

نام رمان: آرشیدا

نویسنده: مهدیه مرسلویی

« نایس رمان »

www.niceroman.com



منو حالا نوازش کن ، که این فرصت نره از دست

شاید این آخرین باره ، که این احساس زیبا هست

منو حالا نوازش کن ، همین حالا که تب کردم

اگه لمسم کنی شاید ، به دنیای تو برگردم

هنوزم میشه عاشق بود ، تو باشی کار سختی نیست

بدون مرز با من باش.....

(نوازش ابی)

آه چی می گه این . همه غم و غصه ی آدم یادش می یاد . ابی هم آدم فرصت طلبی ها
فقط فرصت طلب نبوده کم داشته آخه کجاش تو این زمونه می شه آدم

عاشق باشه .همشم گیر داده یا من اونو لمس کنم یا اون منو ،بابا برادر، آخوی بیخیال شو
دیگه. ای بی حیا یعنی چی بدون مرز با من باش آقا من درسته بابام انگلیسی

بوده اونم از نوع نظامیش... اما مامانم ایرانی بوده اونم از نوع اصیلش بعدم میگن حلال زاده به
دایش می ره داییمم که حتما ایرانی بوده مگر اینکه من ای خاک تو

سرت آرشیدا با این فکرات ،تن مامانم تو گور لرزید ، مامان جونم ببخشید ،خوب کجا بودم
آها

پس منم یک ایرانیم

اوا خاک بر سرم چرا همه دارن این طوری نگام میکنم . وای من چرا وایسادم ، دستم چرا
مشت به سمت بالا

همون دست مشت کردم باز کردم کوبوندم تو سرم حقمه باز من فکرامو بلند گفتم یاخدا
صاحبش اومد

مهماندار با اون لباسای شیک و تمیزش داشت می یومد سمتم وای چه کفشای خوشگلی داره
منم از اینا می خوام

مهماندار: خانم چه خبر تونه ، الان هواپیما می خواد بشینه شما نه تنها کمر بندتونو نبستین تازه ایستادین و آی پدتونم خاموش نکردین بفرمایید بشینید کمی ملاحظه کنید

لطفاً

من: چشم اثرات دوری از وطن

بعدم یک لبخند ضایع تحویل پیرزنی که بغلم نشسته بود دادم و خودمو انداختم رو صندلیم و داشتم کمر بندمو می بستم که یک دفعه هواپیما یک تکونی خورد که مهماندارو که

داشت به سمت جاش می رفتو نقش زمین کرد منم تا این صحنه رو دیدم نتونستم خودمو کنترل کنم آروم زدم رو پای پیرزن بعدم غش کردم از خنده و به پیرزن گفتم : وا.....ی

دیدی چطور خورد زمین ، آه من گرفتتشا

بازم نتونستم خودمو کنترل کنم بازم خندیدم ، پیرزن یک جوری نگام کرد فکر کنم به این میگن نگاه کردن از روی مهر و عطوفت ، آره جون خودم ، حالا اینا رو ول کن کاپیتان جونم

مثل اینکه می خواد حرف بزنه پدر سگ چه صدایی داره ندیده منو شیفته ی خودش کرده

کاپیتان : مسافران گرامی کاپیتان صحبت می کنه ما هم اکنون قصد فرود داریم آسمان کمی بارونی هست و این فرود را با کمی مشکل رو به رو کرده ازتون می خوام که سر

جاتون بنشینید و کمربندهای خود را ببندید و تا قبل از توقف کامل هواپیما کمر بند خود را باز نکنید

من :ای جانم صداتو قربون، چَاشم ولی عزیزم تو که همه چیزو خودت گفتی دو تا چیزو می داشتی این مهماندارای بدبختت بگن ، صبر کن بینم این چی گفت

پیرزن : گفت الان فرود می یایم من از دست تو خلاص می شم

من : چی فرود می یایم؟! بین خانم اسم این هواپیما چیه ؟

پیرزن :وای خدای من سرم

من : شما به من بگو اسم این صاب مرده چیه من لال می شم

پیرزن : واقعا؟! مرسی خدایا . توپولوف دخترم

وا بین اینم که من باهاش کاری نداشتم آرزو می کنه من لال شم ای خدا من چقدر بد بختم چی شد ؟ من درست شنیدم توپولوف ،یا مسیح ، یا مریم مقدس ، یا

غمربنی هاشم ، یا خدا کمکم کن الان میرم پیش مامان ، آمدم از دست بابا فرار کنم رفتم
پیش مامان ، باید از مسافرای این هواپیما حلالیت بگیرم

کمربندمو باز کردم بر عکس رو صندلی دو زانو نشستم و به تک تک چشمای مردم که از
شدت گردی گفتم الان از کاسه می زنه بیرون خیره شدم

من: می دونم امروز با من خیلی بهتون خوش گذشت اما این روزای خوشم بالاخره تموم می
شه و همه باید به سرای باقی بپیوندیم

مهماندار : خانم باز که شما پا شدین

من: سیس وسط حرفم نپر الان یادم میره ، بله داشتم می گفتم ...راستی چی داشتم میگفتم

یکی از پسرای هواپیما : می گفتی که خونه ی هممون اونجاست

من : کجا کلک ؟

صدای خنده بلند شد

من : دیدی حواست به درس نبوده

پیرزن در حالی که مانتو کوتاه مشکیمو میکشید : بگیر بشین دختر

من : ا صبر کنین . آهان یادم امد آره دیگه به همه تسلیت می گم حلالم کنید . آهای پسر
پاشو تو هم حلالیت بگیر سهم همه ی ما رو خوردی

پسر بد بخت از خدا بی خبر گفت : با منی ???

من : پَ نَ پَ کی بود که تو تمام پاکتای ما اسمش چی بود ، یادم نمی یاد اسمش؟ همون
که از بالا می یاد نه از پایین

دختری که دو تاصندلی اونورتر پسر نشسته بود گفت: استفراغ اییییش

من : هان همون استفراغ کرد

در همون حال رو کردم سمت مهماندار شیرجه رفتم تو صورتش بوسش کردم، امیدوارم اینم
منو حلال کنه

کاپیتان : مسافران گرامی هم اکنون فرود آمدیم ورودتان را به میهن خوش آمد می گویم
رو صندلی سالن فرودگاه مهر آباد نشسته بودم و با دسته ی چمدون صورتم ورم می رفتم
منتظر چمدون سبزم که با بار بعدی تخلیه می شد بودم . ساعت چنده ؟

۳:..... یعنی الان بابا فهمیده من نیستم یا نه ؟ به احتمال زیاد نفهمیده اون چی جز
مأموریاتش براش مهم ؟ من؟ عمراً....

هی بابا نگاه کن یادش می یفتم پهلووم شروع به لرزش می کنه اینا همه از اعصابه ها....

پسر : خانم داری ویبره میری

به پسر بچه ای که بغل دستم نشسته بود نگاه کردم

: میدونم اینا همه از اعصابه تو سعی کن هیچ وقت ناراحت نشی مگر نه مثل من میشی

پسر بچه : خانم چی می گی گوشیت داره ویبره میره

:.....

همونطور که سعی می کردم سوتی تابلومو با اون لبخند شلم جمع کنم گوشیمو از جیبم
دراوردم

اینکه پارمین جونم الهی من دورش بگردم که جای هر چی مامان مرده و بابای زنده ی بی محبتو آجی نداشته رو برام پر می کنه ، اوا اینکه قطع شد

ا.....ه انقدر از وقتی پارمین از انگلیس رفت ایران پیش مامان باباش ، با خودم حرف زدم اینطوری شدم

هان دوباره زنگ زد دکه اتصالو زدمو گوشو چسبوندم به گوشم

من : سلام دخترِ

hi
lady are you enjoyed the flight :
پارمین

من : دختره ی غربتی من تازه از انگلیس امدم تو برای من خارجی حرف می زنی چشم سفید

پارمین : گفتم شاید از وقتی من از انگلیس رفتم همزبون وطنی پیدا نکردی ایرانی یادت رفته

من: چرا اتفاقاً يدونه بیستشو انتخاب کردم الانم با خودم آوردمش

پارمین : بیشعور چرا به من نگفتی ؟

من: گفتم سورپریز شی

پارمین : زود باش از اون سالن بیا بیرون منو تو سالن اصلی میبینی می خوام او بد بختو بینم

من: اونم مشتاق دیدنت عزیزم

گوشیو گرفتم این ور و به شغل شریف هر هر خندیدن مشغول شدم

پارمین : ok زودباش دیگه

من: باشه بذار چمدونامون بیاد، امیدم ، فعلا

پارمین: زود بیایا دارم از فضولی میمیرم

گوشیو قطع کردم یه نگاه به ریل چمدنا انداختم نخیر هنوز نیومدن ، آخ که چقدر دوست

دارم

این ipad رو از دست این پسر بگیرم خودم بازی کنم ، گفتم ipad،ipad من کو

??????????

آرشیدا دقیق فکر کن اونجا اون مهماندار که رفت چی کار کردیش؟ آهان گذاشتم تو کیفم
 آخیش خدا هیچ کسو با مالش امتحان نکنه...

خدا رو شکر چمدونا آمد . خوشحال به سمت چمدونا رفتم اوناهاش چمدونم ، یک چمدون
 سبز فسفری

آخ که چقدر سنگین. آخ چقدر بوی ترشی می یاد هوس کردم، نکنه حاملم؟! نه بابا من تا
 به حال کسیو نبوسیدم اون وقت حامله باشم . پس این بو چیه ؟

ای وای من چرا چمدونم خیس ؟ دماغمو بردم جلو و چسبوندم به محل خیس.

بله کار، کارخودشه یکی ترشی داشته تو چمدونش ، چمدون بد بخت منو مورد لطف قرار داده

عصبی در حالی که تو یک دستم ۲ تا چمدونم تو اون یکی دستم کولم بود به سمت در خروج
 رفتم

می خواستم کل فرودگاهو سر صاحبش خراب کنم حیف که صاحبش دولت مگرنه می
 دونستم چی کار کنم آرشیدا نفس عمیق ... نفس عمیق ، تو می تونی تو از پشش بر می
 یای الان داری بعد از مدت ها بی

عاطفگی با یک نفر روبه رو می شی که دوست داره، از ته قلبش دوست داره نه فقط برحسب
وظیفه ، نذار این دیداری که حاصل ۲ سال جدایی با عصبانیت تو باشه ، به پارمین فکر کن ،
بهترین دوستت

نتونستم خودمو کنترل کنم زدم زیر خنده ، آخه چی کار کنم هر موقع یادش می یفتم
خندم میگیره ، یا خدا

این کیه داره جیغ می زنه ، این دختر کیه داره می دَوَد ، اِ مثل اینکه این داره می یاد سمت من
سریع چمدونارو ول کردم جهت مخالف اون دختر جیغ جیغو دویدم

دختر: آرَاش، آرَاش، آرَاش ، شیوید

چی گفت این ؟ شیوید ؟

برگشتم سمتش وای خدای من این پارمین بیشرف چه خوشگل شده .شیرجه رفتم بغلش

من : پارمیه_____ن

پارمین : جوجه اردک زشتم دلم برات یک ذره شده بود

من: خرس گنده من بیشتر

پارمین : برو گمشو

من: گم شدی

پارمین : خونمو بلد بودم گم نشدم

من: خوب دیگه خیلی تو بغلت بودم ، کلی حالی به حولی شدی ولم کن

پارمین در حالی که ولم می کرد : لیاقت نداری خرس گنده

من: پارو چقدر بی ادب شدی

پارمین : حیف که تازه رسیدی مگر نه بهت می گفتم پارو کیه

من: خوب معلومه تو

داشتیم همچنان تو سر هم می زدیم که دیدم که یک زن با دو تا چمدون سبزو صورتی دور

خودش

می چرخه

من: اونا چمدون من نیست

خانم که نزدیک ما بود صدامو شنید و برگشت سمتم گفت: چمدون شماست خانم؟

من: بله مرسی خانم شرمنده

خانم: خواهش می کنم پیش می یاد آدم وقتی عزیزاشو بعد از عمری می بینه جا و مکان فراموش میشه

پارمین: نه خانم این دوست من از قبل یکم مشکل داشت دکترازش قطع امید کرده بودن منم که

ولش کردم ادم ایران این بد تر شد

ادمم یک چیز بگم که خانم خندید

خانم: از دست شما جوونا، خوشحال شدم، با اجازه

پارمین دسته چمدونمو گرفت و دست منو هم که با اون یکی دستم او چمدونمو گرفته بودمو

گرفتو کشید به سمت پارکینگ

من: پارمین بابا دست، کشِ تنبون که نیست

پارمین: بیا دخترِ چقدر حرف می زنی

داشتم همین طور توسط پارمین خانم کشیده می شدم که جلوی ۲۳۲ مشکی اسپرت توقف کردیم

من: ای جونم ، شیطون، خیلی با عکسی که ازش فرستاده بودی فرق کرده

پارمین : دیگه دیگه ما همچین آدمی هستیم، حالا پپر بالا که مامان بابا رفتن شمال خودم برات یک

فسنج_____ون درست کردم اساسی

من: ج_____ون ، عاشقتم

پارمین : وظیفته

من: بمیر بابا ، یک آهنگ شیک بذار حال کنیم یکم

پارمین : اوکی

تو راه شیشه رو داده بودم پایین عین این سگای پشمالو کلمو کرده بودم بیرون فقط مونده بود

زبونمو در بیارم بیرون که فرقی با اون سگا نداشته باشم ، برام جالب بود آخه تا به حال ایران

نیومده بودم

اما از انگلیس بیشتر می شناختمش انقدر که سایت های ایرانی و به اضافه ایمیل های پارمین

که همشون

عکسای خوشگلش تو جاهای خوشگل خشگل و جوان پسند ایران بود را دیده بودم کامل

ایرانو می

شناختم همشم سرم تو این لغت نامه ده خدا اینا بود فارسی اصیل و نه تنها بلد بودم به لطف

پارمینم همه

لغتای امروزیو بلد بودم و به خاطر اینم که با اخلاقای آدمای اطرافم که اغلب نظامی بودن
 نمی ساختم، بابامم که ه_____ ی ، کلاً دوست زیاد نداشتم اونجا،

پارمین با حالت مشکوکی برگشت سمتم و گفت: آرشیدا تو به من گفتی با کسی آمدی اون
 کوش؟!؟

من که دیدم هر لحظه باید آماده ی هجوم ناگهانی این پارمین سه نقطه باشم خودمو زدم به
 موش مردگی

من: وای_____ چشاتو اونطوری نکن عشقم الان می ترسم

پارمین: آرشیدا دروغ گفتی

من: باور کن دروغ نگفتم . تا تو رو دیدم اونم منو ترک کرد

پارمین : خیلی نامردی که منو اسکول خودت کردی

من: پارمینی دلت می یاد نرسیده باهام قهر کنی ؟ باور کن انقدر از وقتی تو رفتی با خودم
 حرف زدم فکر

می کنم دو نفرم .بعد از اینکه آرشیا هم مثل تو رفت بعضی وقتا که بابا اجبارم میکرد که برم
مدرسه ی نظامیا برای

خودم مادری می کردم و جای مادری که منو همون اول ترک کردو فکر کرد انقدر بابام منو
دوست داره که نذاره آب تو دلم

تکون بخوره و نبودشو حس کنم دست رو سر خودم می کشیدمو می گفتم تموم می شه
عزیزم اینا هم پایانی داره

بالاخره تموم میشه.یا جای بابایی که دخترشو فقط به چشم یک نظامی می دید هر روز صبح به
خودم می گفتم موفق باشی

دخترم ، مراقب خودت باش

این حرفا واسم گریه دار نبود چون دیگه برام عادی شده بودن من سخت تر از این حرفا بودم
حتی بغضی تو

گلو نداشتم به پارمین نگاه کردم که در حالی که با بهت داشت بهم نگاه می کرد ماشینو زد
کنار و منو تو

آغوشش کشید

پارمین : آرشیدا چه بلایی سرت آمده که تو اینطوری شدی ؟ آرشیدای من انقدر حساس بود که دستشو

می گرفتی می زد زیر گریه که دستم درد گرفت ؟ تو چت شده

من: هیچی فقط سعی کردم با مشکلاتم بسازم

پارمین ماشینو روشن کرد و در حالی که تو فکر بود به سمت خونه

حرکت کرد پارمین : خوب اینم خونه ی باکلاس ما

بعدم زد زیر خنده و مشغول ور رفتن با کنترل پارکینگ شد ، سرمو خم کردم به خونه ی

ویلایی که جلو روم

بود نگاه کردم همیشه عاشق خونه های ویلایی بودم پس این شد اولین دلیلی که من عاشق این

خونه

شم ، با صدای بوق ماشین به خودم امدم

پارمین : غرق نشی عزیزم خودم برات یدونه خوشگل ترشو می خرم اگه الان پیاده شی درو

برام باز کنی

بعدم یک لبخند مثلاً پسر کش زد

من: نه داشتم فکر می کردم شما چه شکلی تو این آلونک به این کوچیکی زندگی می کنید این که واسه

منم کافی نیست

پارمین : بله در اون که شما غولی برای خودتون تشریف دارین شکی نیست

من: خرس قطبی به من می گی چاق ؟ من کجام چاق ؟

پارمین با حالت طنز دستشو زد زیر چونش و عین پسر هیذا سر تا پامو اسکن کرد

من: هوی دختره ی هیز خوردیم، مگه خودت خواهر مادر نداری ؟ چشاتو درویش کن

پارمین: چرا دارم!

من: پس برو به خواهر خودت زل بزن

پارمین : الان دارم همین کارو می کنم

این حرفش منی رو که تشنه ی ذره ای محبت بودمو تکون داد ، آآه چقدر امشب به یاد بابا می
یفتم زمانایی که

پیشش بودم انقدر قیافشو نمی دیدم که الان انقدر تو ذهنم می بینمش نمی خوام بهش فکر
کنم

من: پارمین گفتی در پارکینگو برات باز کنم

پارمین که از حرف بی ربط من جا خورده بود فهمید اوضاع خوب نیست با کمی تأخیر گفت
آره

از ماشین پیاده شدم و به خودم لعنت فرستادم که انقدر بهش فکر می کنم که باعث بشه هم
خود ناراحت

شم هم پارمین عزیزم داشتم با خودم کلنجا می رفتم که فهمیدم سه ساعته دارم درو هول می
دم یک

لحظه از کاری که کردم جا خوردم بعدم خودم شک کردم که من بچه ی شتری گاوی
چیزی نبودم که اینطوری

خود آزاری می کنم خودمو به درو دیوار می کوبم وای باز عضبی شدم دارم و بیره می رم
نه بازم

گوشیمه وا پارمین که اینجاست پس برای چی زنگ زده دکمه اتصالو زدم

من: خانم شما فکر نمی کنید یکم سه نقطه تشریف دارین که در فاصله به این نزدیکی به من
زنگ می زنید

پارمین: خانم شما فکر نمی کنید یکم، صدوسه نقطه تشریف دارین خوبه حالا درمون قرمز
نیست عین این بوفالو ها

خوتو می کوبی بهش

با این حرف نتونستم خوددار باشم و مثل همیشه عین گاو زدم زیر خنده

پارمین در حالی که آثاری از خنده تو حرفاش بود گفت:

خداییش سوژه واسه فیس بوک بود حالا هم زنگیدم بگم دوست عزیز کیلید ندارم و کنترل در
پارکینگ هم کار

نمی‌کنه کسی هم که خونه نیست پس فقط می‌مونه یک مورد که اونم آرشیدا کماندوست ،
راستی به این

خاطر بهت زنگیدم که بگم در ماشینم قفل خودتو یک وقت سه نقطه نکنی

بعدم قطع کرد و واسم از تو ماشین شکلک در آورد آآی الهی همینطوری بمونی کسی نیاد
سراغت ، خوب

چیکار کنم ، مثل اینکه باید بریم سراغ آموزه های همکاران بابا

پامو به یک جا گیر دادم و با یک جست خودمو بالا کشیدم آخه از پنج شش سالگی دفاع
شخصی و تکواندو

میرفتم واسه خودم واقعا فاطمی کماندویی بودم

پریدم پایین ، بمیری پارمین که به خاطرت مانتو عزیزم جر خورد ، درو باز کردم و خودم به
سمت ویلایی که وسط

یک باغ کوچیک بود حرکت کردم خیلی از خونشون خوشم آمده بود بیشتر از اینکه از فرسخ
ها اونورتر بوی

یک چیزی بگو

پارمین سرشو بلند کرد که دیدم انقدر خندیده سرخ شده ، در حالی که خون خونمو میخورد با

پام لگد زدم

بهش

من: خیلی فلان فلان شده ای

پارمین از مانتوم گرفتم بلند شد و در حالی که هنوز می خندید

پارمین : وای خدا آرشیدا من این مدت بدون تو چی کار کردم

بعدم زد زیر خنده و منو محکم بغلم کرد

پارمین : دلم برای این دیوونه بازی هات تنگ شده بود

من: نمی خواد اول آدمو از ترس می کشه بد میگه دلم تنگ شده برات ، دیوونه

پارمین در حالی که دستمو می کشید و به سمت خونه میبرد درو باز کرد و گفت : خوب آخه

خیلی بامزه

شده بودی

بعد بازم زد زیر خنده

من: کوفت ، نگاه کنا انگار نه انگار من تازه امدم خستم گشتم تشنم ، وایساده اینجا می خنده

پارمین : ای وای راست میگی، آرشیدا تو برو طبقه بالا در دومی

من: از سمت راست یا چپ

پارمین: خانم خونه لورد چی چی که نیومدی دو تا اتاق بیشتر بالا نیست که یکی اتاق من یکی هم اتاق پوریاست

من: راستی گفתי پوریا اون کجاست خیلی دوست دارم بینمش

پارمین : حالا تو برو اونجا منم برم چمدوناتو بیارم تا یکم استراحت کنی بعد آشناتون میکنم

من: پس خودمم می یام کمکت سنگینن

پارمین : نمی خواد من می یارم

من: زر نزن که بهت نمی یاد اینجور حرفا

پارمین : خوب تو که میدونی چرا تعارف می زنی بیا کمک دیگه

من: مهمانداری بلد نیستی که

باهم رفتیم چمدونارو آوردیم و بردیمشون تو اتاق پارمین ، پارمین ازم پرسید که اول می
خوام فسنجون جونمو

بخورم یا نه می خوام اول بخوابم هر چقدر فکر کردم دیدم اگه بخوام اینطوری غذا
بخورم ازش لذتی نمی برم

پس ترجیح دادم اول بخوابم بعد پاشم شام بخورم آخه دیگه ساعت ۲ بود وقتی پارمین از
اتاق بیرون رفت رو

تخت دو نفرش دراز کشیدم و تو اتاق چشم چرخوندم اتاق نازی داشت یک تخت دو نفره با
روتختی بنفش

کمرنگ سمت راست آن یک تراس که پنجره آن از همون کنار تخت شروع میشد تا
انتهای دیوار قرار داشت

من: سلام و درود بر برادر بی احساس خودم

آرشیا: هفته دیگه که امدم ایران بهت می گم کی بی احساس دختره ی خیره سر

من: آرشیا راست مگی؟ — گ من؟

آرشیا: آره عزیزم کارام درست شد مگه می شه من تو رو تو ایران تک و تنها بذارم

من: یدونه ای . واقعا خیلی احساس بدی داشتم

آرشیا: برو برو ، منو خر می کنه ، تو اگه من برات مهم بودم منتظر می شدی تا منم کارام جور

بشه که با

هم بریم

من: آرشیا نگو این طوری خودت می دیدی وضعیت من تو اون خونه چجور بود ، تا قبل از

اینکه پارمین بیاد

ایرن تو هم یک سال بعدش بری آمریکا که مثلا عمران بخونی می تونستم رفتار بابا رو تحمل

کنم ولی وقتی

شما ها هم تنها گذاشتیم دیگه نتونستم بیشتر از یک سال تحمل کنم

آرشیا: آرشیدا عزیزم می دونم تحمل رفتار بابا سخت بود اما خودتم می دونی داری بی انصافی می کنی

خیلیم بی انصافی می کنی اون فقط به ما بی توجه بود اونم خودت می دونی که شرایط شغلیش اینو

ایجاب می کرد مگر نه مگه می شه بچه های طرف براش بی ارزش باشن

من: اگه اینطور، تو چرا یک سال پیش باهاش قهر کردی ما رو ول کردی و رفتی آمریکا

آرشیا: این موضوع رو با اون قاطی نکن . من دوست نداشتم برم نظامی شم می خواستم چیزی که

دوست دارموبخونم اما این برای بابا قابل درک نبود ، بابا برام یک راه فقط گذاشت گفت اگه بری معماری باید

از پیش ما بری ، من رفتم اما همیشه نگران تو بودم ، به این خاطر می گم که ما براش مهمیم که به چشم

دیدم و حسش کردم، آرشیدا وقتی که تازه آمده بودم آمریکا برام سخت ود که تو رو نبینم
شاید باورت نشه اما

دلم برای بابا هم تنگ شده بود همون اولایک پسر آمد هم اتاقیم شد باهاش خیلی جور شدم
سریک

جریانی که خیلی طولانی هست شاید وقتی دیدمت برات تعریف کردم فهمیدم که اون از طرف
باباست و مأمور که از

من مراقبت کنه

من: باورم نمی شه

آرشیا: ولی واقعیت

من: آرشیا اینی که برام تعریف کردی واقعا منو گیج کرد و می تونم بگم که دیدگاهمو نسبت
به بابا کمی تغییر

داد اما تأکید می کنم فقط کمی ، من از کاری که کردم پشیمون نیستم وقتی بابا انقدر به فکر
ماست چرا

من نباشم؟ چرا از بار مسئولیتش کم نکنم؟ من بر نمی گردم. تو حق داری این طور بگی اما تو این یک

سال نبودی که بفهمی من چی کشیدم

آرشیبا: باشه عزیزم تو خودتو ناراحت نکن. راست می گی من خیلی چیزا رو نمی دونم. من تو این دنیا

فقط تو رو دارم نمی خوام ناراحتیتو ببینم، من تا هفته دیگه تهرانم تو به هیچ چیز فکر نکن، وقت زیاد حالا

حرفای آرشیبا خیلی ذهنمو مشغول کرده بود، آرشیبا نمی دونست با این حرفا آتیش به جونم زد خوشحال

شدم که بابا به فکرش بود اما چیزی که داغونم کرد این بود که بی مهری بابا فقط شامل من شده

پارمین: به چی فکر می کنی

من: ه_____ی تو کی امدی که من نفهمیدم

پارمین : از وقتی که گوشه ی عُزلت این طور یتیم نشستی

من: درد خودت یتیمی

یک لحظه به حرفی که زدم فکر کردم ، واقعا من یتیم بودم

پارمین : هی باز که رفتی تو جاده خاکی، پاشو پاشو که این فسنجون من بی مادر شد انقدر گرمش کردم،

این پوریا هم زنگ زده گفته با نامزدش یک سر می یان اینجا

من: وای گفتم فسنجون دارم جون می دم براش

پارمین پس پاشو بخوریم بعدشم تا اینا نیومدن یک دستی به این ریختت بکشی

در حالی بلند شده بودم و داشتم به خودم کشو قوس می دادم ایشی گفتمو

از پارمین پرسیدم سرویس بهداشتی کجاست که اونم بردتم بیرون و در انتهای سالن خیلی کوچیکی که

شبهه اتاق بود و مثل اینکه نشیمن طبقه دوم بود یک درو بهم نشون داد و منم با بیخیالی رفتم
یک آبی به

سرو صورتم زدم وقتی امدم بیرون پارمین رفته بود طبقه پایین منم رفتم اتاقشو از او همه
لوازم آرایشی که

اونجا بود استفاده کردم آخر کار یک نگاه به خودم کردم که دیدم خوب شدم البته چه
آرایشی فقط یک کرم پودر

با ریمل زده بودم آخه چشمم یک چیزی بین طوسی آبی بود و همین باعث جذابیتتم می شد
لبامم که نگو

خودم بعضی اوقات هوس می کردم اون لبای کوچیکو قلوه ای رو ببوسم گونه هامم که عالی
بود وقتی می

خندیدم یک چال رو گونه ی سمت چپم درست می شد، خوب دیگه چقدر خودمو دید می زنم
رفتم سمت

چمدونم و یک شلوار ورزشی مشکی شیکو با یک تی شرت مشکی که یقه اسکی بود و رویه
یقاش یک

پاپیون قرمز می خورد و با صندل قرمز پوشیدم بالاخره مهمون داشت می یومد نباید کم می
یوردم ، یک

کوچولو فکر کردم دیدم چیزی نمی خوام دیگه که با صدای داد پارمین که از پایین صدام می
کرد به خودم

امدم و سریع رو میله ی پله ها سر خوردم و رفتم پایین ، پایین که رسیدم بو کشیدم و مسیر بو
رو دنبال

کردم تا به آشپزخونه رسیدم

پارمین : بیا شکمو

رو یکی از صندلیای میز ناهارخوری ۲ نفرشون نشستم و بدون معطلی شروع به کشیدن کردم

من: بذار بخورم جوابتو می دم فعلا شارژ ندارم

پارمینم در حالی که داشت خورشت می ریخت گفت : منم دقیقا مثل تو شارژ ندارم باز
تو یک کم خوابیدی من: راستی پارمین بالاخره اون فامیلتون خونشو می فروشه یا نه ؟

پارمین : میزنم تو دهننتا . تو خونه ما می مونی

من: برو بمیر بینم چه قدر می خوام خونه شما بمونم بعدم اگه تا دیروز یک دهم درصد امکان داشت که من

اینجا بمونم دیگه اصلا نمی شه

پارمین : چرا مثلا

من: به خاطر اینکه آرشیا کاراش جور شده داره می یاد ایران پیش من

، پارمین: مرگ من ؟ دلم براش یک ذره شده . وایـــــــی فکرشو بکن بازم میشیم همون سه تفنگ دار

آخ جون یعنی خبر از این بهتر نمی شد

من: مرگ ، داداش من داره می یاد تو خر ذوق می شی

پارمین : برو بابا

من: بابات مسافرت دخترم

پارمین : آرشیدا پا می شم می زنم تا اون وقت خودت می دونی

پارمین: اصلا تقصیر خودم بهت رو می دم پر رو می شی

نوشین که نامزد پوریا بود پا در میونی کرد و گفت: آخ پارمین گفتی پدر منو در آورده با این کاراش

پوریا بیا مردم زن دارن ما هم زن داریم ، آخه زن تو باید الان از من طرفداری کنی

به پوریا که سعی می کرد ادا قدیمی ها رو تو این دیالوگش در بیاره دقیق شدم چشم های مشکلی درشت

درست مثل پارمین دماغ مناسب چهرش که فکر کنم اگه پارمین دماغشو سر بالا نکرده بود الان این دو تا رو

نمی شد از هم تشخیص داد اما لباشون باهم تفاوت داشت لب بالای پارمین نسبت به لب بالای پوریا بزرگ

تر بود در کل هم که صورت جفتشون گرد بود درست مثل چهره ی خودم اما خوب برای من به اندازه چهره ی

اینا گرد نبود ، خوب دیگه بسه دید زدن پسر مردم برم سراغ نوشین وای نوشین چرا داره اینطوری نگام می

کنه نکنه فکر کرده من به شوهرش نظر دارم وای خدای من باید از دلش در بیارم

من رو به نوشین : داشتم به چهره ی پوریا دقت می کردم فهمیدم چقدر پارمینو پوریا شبیه
همن واقعا ، آدم

تو خلقت خدا می مونه

نوشین که خیالش راحت شده بود گفت : آره واقعا

پوریا : خواهشاً منو شبیه اون عتیقه نکنید

پارمین : خیلیم دلت بخواد

نوشین : تو رو خدا باز شروع نکنید

پارمین: نوشین من نمی فهمم تو چه شکلی اینو تحمل می کنی یکم آدمش کن

پوریا : دست شما درد نکنه خودم می دونستم فرشته ام دیگه نمی خواست جلو دوستت بگی
ریا بشه

پارمین : وای مامانینا ، پوریا یک چیزی دور از شوخی

پوریا : من از اولم با تو شوخی نداشتم

پارمین : وای سرم رفت ، بین آرشیا داداش آرشیدا می خواد بیاد ایران اینا یک خونه می خوان

پوریا سعی کرد جدی شه و رو به من کردو گفت : چند متری می خواین چه سمتی

من: خوب راستش فقط منو داداشمیم فکر کنم یک ۰۳ متری کافی باشه راجب اینکه چه سمتی باشه نمی دونم الان اینجا کجاست

پوریا : فرمانیه

من: اولالا پس فرمانیه فرمانیه می گن اینجاست ، بابا بچه مایه دارا

پوریا : قربون شما خودتون بالا شهری هستین همه جا رو بالا شهر می بینید

نوشین در حالی که داشت حرص می خورد : اصلا خودت فهمیدی چی گفتی

پوریا : مهم این که آرشیدا فهمید

نوشین که کنف شده بود نشست سر جاش دیگه چیزی نگفت

من: لطف دارین

و بنده در جواب چشمکی از پوریا دریافت نمودم که دهنم : متر باز شد طوری که نمی تونستم جمعش کنم ،

یکم دیگه حرف زدیم در کل تو بحثا پارمینو پوریا نوشینو آدم حساب نمی کردن من که نمی فهمیدم جریان

چیه و در آخر پوریا واسه نوشین آژانس گرفت و بهش گفت که فردا کار داره باید صبح زود بره بنا بر این خسته

هستن ، چه حرفا و نوشینو به این طریق دک کردن وقتی نوشین رفت یک دفعه پارمینو پوریا زدن زیر خنده

پارمین : وای عالی بود چقدر خوب کنف شد فکر کنم دیگه تحویل نگیر

پوریا : یعنی عاشقتونم خیلی خوب نقش بازی کردین

من: نقش؟؟؟ جریان چیه؟

پوریا: مگه پارمین بهت نگفته بود

من: چیو

پارمین: گفتم نگم طبیعی تر بشه

پوریا: بین این دختر یکی از دوست دخترام بود که خیلی سه پیچ شده بود واسه ازدواج، منم ازش خوشم

نمی یومد

من: نَ _____ ه ، پس چرا باهاش دوست شدی

پوریا: خیریت

پارمین: ولی خیلی خوب ضایع شد

پوریا: ولی فکر کنم بازم بزنکه ، باید خطمو عوض کنم

من: اصلاً با کارتون حال نکردم

پوریا: تو الان تازه امدی ایران با این کارا حال نمی کنی بعداً واست عادی می شه

من: فکر نکنم چون برام دوست شدن اینا مهم نیست اتفاقاً باهاش موافقم اما با اینکه یکیو سرکار بذارم یا

ضایعش کنم مخالفم چون خلاف انسانیت ایرانو و انگلیسم نداره

پارمین: آرشیدا منم بدم می یاد یکیو سر کار بذاریم اما این امد خودشو به پوریا چسبونند

پوریا: به نظر من که حق دختری که انقدر خودشو سبک کنه که به یک پسری خودش آمار بده همینه

دهنم از این جمله پوریا اتوبان شد ، یعنی اون امد آمار داده، دیگه واقعا کم اوردم پس ترجیح دادم ساکت

باشم ، پوریا که سکوت منو دید لبخند پیروز مندانه ای زد و رفت طبقه ی بالا و از همون بالا داد زد شب بخیر

منو پارمینم چراغا رو خاموش کردیم و رفتیم طبقه بالا تو اتاق بودیم که تخت دو نفره رو وقتی دیدم از

خوشحالی می خواستم جیغ بزنم که مجبور نیستم زمین بخوابم

من: پارمین خداییش قصدت از اینکه تخت دو نفره خریدی چی بوده کلک

پارمین: ای مورده شورتو بپوش که جون به جونت کنن منحرفی، من نخواستم بابام خواسته می گه بعضی

وقتا دوست دارم پیش بچه هام بخوابم و باهاشون حرف بزنم حتی پوریا هم تختش دو نفرست

من: آها از او لحاظ

اگه بخوام راستشو بگم حسودیم شد بهش، اونم از ته قلب بهش حسودیم شد

لباسمو عوض کردم و شلوارکو تاپمو پوشیدم این یکی از عادت های بدم بود که باید با تاپ و شلوارک می خوابیدم، به پارمین شب بخیر گفتم و به آغوش پر خیال خواب رفتم

آن شب که اون گربه ها از اون کارا می کنن نمی ذارن بخوابیم روزم این گنجشکا، بابا چرا

همش مزاحم مردم می شین، من

خوابم می یاد هنوز ، باز اون گربه ها شب کاراشونو می کنن اینا صبح بخیرشونو بهم اینطوری
میگن ، آآه

چقدر غر می زنم سرم درد گرفت، از جام بلند شدم و کلمو خاروندم

یا خدا این کیه چقدر وحشتناک ، صبر کن بینم این که منم ، چقدر پف کردم برم سریع یک
آب به صورتم

بزنم تا این پارمین بیدار نشده مسخرم کنه ، لباسمو عوض کردم و همون لباس دیشبیا رو
پوشیدم چون

اون یکی لباسام که تو اون چمدون بود بوی ترشی گرفته بود ، بعد از اینکه لباس عوض کردم
رفتم سرویس

بهداشتی و یک چیزی حدود پنج دقیقه سرمو زیر آب یخ نگه داشتم آخر سر دیدم فایده
نداره تصمیم گرفتم

برم حموم اما نمی دونستم حموم کجاست ، همین طور داشتم فکر می کردم که یادم افتاد بغل
این در یک

در دیگه بود حتماً اون دیگه ، از در رفتم بیرون و همون دقیقه دیدم که پوریا از اتاقش
حاضرو آماده امد بیرون

پوریا : به به ما نمردیمو با لآخره دیدیم یکی زود تر از ما از خواب پا شده هر چند بازم یک
کوچولو از من دیر تر

بلند شدی اما باز خوبه

من در حالی که ادای نفس عمیق کشیدنو در می یوردم رو کردم بهش و گفتم: نفس —————
نفس بکش

پوریا ، نمردی انقدر یک بند حرف زدی

پوریا : نه چ ما بادی نیستیم که با این بیدا بلرزیم

من: منظورت این بود که ما بیدی نیستیم که با این بادا بلرزیم بود دیگه

پوریا : آئی شیطون تو نکنه ما رو سر کار گذاشتی

من: من!!! برای چی

پوریا: بابا تو از همه ی ما بهتر فارسی حرف می زنی اونم از نوع اصیلش

من: ما همچین آدمی هستیم

پوریا: خیلی خوب همچین آدمی، من باید برم سر کار خوشحال شدم دیدمت ، راجب خونه هم امروز

جوابشو بهت می دم

من: منم همین طور ، مرسی از اینکه پیگیری

پوریا: خواهش وظیفست بالاخره یک مدت تو هوای پارمینو اونجا داشتی حالا نوبت ماست

من: لطف داری ، برو تا دیرت نشده

پوریا رفت و من موندمو یک در که آیا حمام یا نه؟ هـِ درِست عین فیلما شد ، آیا این در ، درِ موفقیت یا نه ؟

تصمیم با شماست ؟ آیا حاضرید این درو با صد دلار بفروشید؟ نه هرگز ، و بدین ترتیب درو باز کردم و حدسم

به یقین تبدیل شد . رفتم حولمو از چمدونم در اوردم و دوباره رفتم تو حموم و مشغول کیسه کشی شدم ،

وقتی حمومم تموم شد یک حوله دورم پیچیدم و یک حوله هم دور موهای پر کلاقی بلندم که تا کمرم بود پیچیدم

از در حموم که امدم بیرون با سوت پارمین مواجه شدم

پارمین : ج_____ون

من: چشاتو درویش کن هیز بدبخت

پارمین : زنی دوست دارم نگات کنم

من: من؟! من کی زنت شدم؟

پارمین : از دیشب که پیشم خوابیدی

بعدم زد زیر خنده

من: خاک تو سرت منحرف موحی

پارمین : نه تو بگو ، خواب باشی بعد که از خواب پا می شی یکی اینطوری جلوت ظاهر شه
چیکار می

کنی

من: عین آدم بهش صبح بخیر می گم

پارمین : خوب تو آدم نیستی

بعدم نیشش شل شد

پارمین : آرشیدا جونم تو لباساتو بپوش منم برم یک آبی به صورتتم بزنم پیام

بریم پایین صبحونه بخوریم

من : خدایا شکرت عقلش امد سر جاش ، باشه عزیزم

رفتم تو اتاق تا لباسامو عوض کنم وقتی دیدم همه لباسام بو گرفتن در آخر مجبور شدم یکی
از شلوارکامو

که تو چمدون صورتیم بودو از خطر ترشی در امان مونده بودو تنم کنم با یک تاپ نیم تنه ،
یک نگاه تو آینه به

خودم انداختم دیدم خیلی لباسم لختی هست اما خوب چیکار کنم فقط تاپ و شلوارکام تو
چمدون صورتیم

بودن ، آآه گندش بزنی آخه کی تو هواپیما ترشی می یاره اونم هواپیما انگلیس به ایران ،
همین کارا می

کنین دیگه الان انگلیس می خواد تو تحریم ببرتومون دیگه ، هی بابا ، کل لباسای تو چمدون
سبزمو در آوردم گرفتم بغلم

و رفتم طبقه پایین داشتم برای خودم سوت می زدم که باز این پارمین خانم با پاروش پرید
وسط حس

گرفتم

پارمین: هآی دختره امروز چت شده هی واسم تیپ می زنی ؟ هان ؟ راستشو بگو ؟

من: برو بابا مگه آدم قحط بود واسه تو تیپ بزنی

پارمین: اون که بله ، خودمم می دونم فرشته ام

من: به پا پخش نشی دخترِ

پارمین: حواسم هست شما به پا لباسات پخش نشن

من: آخ خوب شد گفتمی

پارمین: این که حواست باشه ، خواهش می کنم وظیفه بود

من: بشیین بینم

در حالی که لباسا رو می ریختم بغلش بهش گفتم: دستت درد نکنه خوب چنگ بزن

پارمین : میکشمت

بعدم عین این اسبای مسابقه افتاد دنبالم ، خوب مسلماً منم واینستادم نگاهش کنم منم شروع کردم

دویدن ، دیگه کم مونده بود مقام بهترین اسب دونده رو پیدا کنم که پخش زمین شدم

من: آخ آخ آخ ، خدا ذلیلت کنه پارمین ، خدا با همون پارو بزنه تو کمرت که کمرمو شکوندی

پارمین شکمشو گرفته بود و داشت می خندید

من: بمیری زدی تو اول جوانی ناقصم کردی بعد داری میخندی

پارمین : یعنی من عاشق این افتادنای تو هستم

داشتم با حرص به حرفای پارمین گوش می دادم که چشم به شلوارکم افتاد که جر خورده بود

من: پارمین

پارمین : هـای چته

من: توهمش لباسای منو جر می دی اون از مانتو دیشبم اینم از شلوارکم دفعه دیگه

حتما خودمو جر میدی

پارمین : فکرشو بکن

من: کوفت ، درد ، حناق

پارمین : حرص نخور عشقم جوش می زنی خودم برات می خرم

من: کی؟

پارمین: می گن تعارف اومد نیومد داره ، یادم باشه از این به بعد به تو تعارف نزنم

من: زود باش کی؟

پارمین: اصلاً همین امروز خوبه

من: عالیه ، دلم بیرون می خواد

پارمین : فرصت طلب حالا پاشو صبحانه بخوریم ساعت ۱۱

من: نه دیگه می رم حاضر شم ، فقط باید بهم مانتو شلوار بدی من همه لباسام بوی ترشی گرفته

پارمین: الهی بمیرم از بس خودت بوی ترشی گرفتی لباساتم بوی ترشی گرفتن

من: نخیر ، تو هواپیما یک از خدا بی خبری ترشی آورده بود تو چمدونش اونم پخش شده رو
چمدون من

پارمین زد زیر خنده و گفت : مرگ من !!؟

من: کوفت

بعدم به پارمین که هنوز داشت می خندید محل ندادم و رفتم بالا و یکم فکر کردم که پارمین
لباساشو کجا

ممکن بذاره آخه وقتیکه امدم کمدم ندیدم تا از اونجا برم مانتو شلوار بردارم ، اوا یعنی من
کورم شدم چرا

من دیشب این کمدمو که دقیقاً روبه رو تخت بودو ندیدم، حتماً خسته بودم ، مانتو هاشو داشتم
نگاه می

کردم که یک مانتو کرم و کوتاه که دکمه نمی خورد و از این مدل سارافونیا بود که جلوش باز
بود و یک پاپیون

کوچولو شیک می خورد چشمو گرفت در همون لحظه جرقه ای تو مغزم خورد این با اون
شلوار قهوه ای ام

که به قول آرشیا زمینو جارو می کنه که تو ساکم خیلی بهم می یان ، آره چرا اصلاً یاد اون
ساک نیوفتادم

همون مانتو رو برداشتم و پارمین و صدا زدم پارمین که امد بالا بهش نشون دادم و ازش اجازه
گرفتم اونم اول

یکم دلچک بازی در آورد که بابام راضی نیست لباس منو بپوشیو از این حرفا که در جواب یک
تو سری نوش

جان کرد و زیر سارافونی لباسم رفت آورد ، داشتم همون آرایش معمولیمو می کردم البته این
سری به اضافه ی یک رژ قرمز براق پارمینم

داشت خط چشم می کشید بعد از اینکه آماده شد یک شال قهوه ای بهم داد که تیمم کامل
کامل شد ،

پارمینم یک مانتو مشکی تا زانوش که از این خفاشیا بود بالِگ پوشید چون هیکل رو فرمی
داشت درست

مثل خودم خیلی تو تنش شیک شده بود و در آخر پارمین دو جفت کفش مشکی پاشنه ده سانتی آورد و ما

پوشیدیمو و سوار ماشین شدیم

تا سوار ماشین شدیم پارمین دست برد سمت ضبط و روشنش کرد ، اول یک آهنگ غمگین

آمد ، اول هیچی نگفتم این پارمینم مثل اینکه خیلی رفته بود تو حس ، خوب رسیدیم به

میدان این آهنگ هنوز تموم نشده ، دیگه تحمل تموم شد ، سریع شالمو آوردم جلو صورتم

بعدم عین این مجلسای ختم زدم زیر گریه

پارمین : الهی بمیرم یادش افتادی

من: برو بینم ، تا الان که با یادِ خال رو دماغش داشتی گریه می کردی

پارمین : اشتبِ گرفتِی آجی اون شووآر خودت بود

من: حرف شما متین ، این آهنگو عوض کن که داره حالمو بهم می زنه دیگه

آخ جون دارم وييره مي رم حتما گوشيمه ، گوشيمو از تو جيم در آوردم ،
بآه داداش خودمون ،

گوشي رو گذاشتم رو گوشم

من: چطوري داداش آمريكايي

آرشيا: من خوبم تو چطوري دختر ايروني

من: آي بابا من همچين خوب نيستم

آرشيا : چرا عزيزم

من: آخه خواستگارا صف بستن ، حوصلومو سر بردن

آرشيا : ديوونه نگرانم كردي

من: نترس بادنجون انگليس آفت نداره

آرشيا : آرشيدا ديگه نمي دونم جواب اين ضرب المثلو بايد چي بگم

من: هیچی عزیزم باید بگی کم آوردم

آرشیا: هه ، آرشیدا عزیزم به همین خیال باش ، راستی پارمین چطور ، هنوزم خودشیفته

هست

من: آخ آخ گفتی مشکلتش حاد شده دیگه ، دکترا پارمینو دیگه جواب کردن

پارمین: چی داری می گی خرس قطبی

من رو به پارمین کردم و گفتم : به شما نگفتن تو صحبتای یک خواهر برادر دخالت نکنید

پارمین: ببند بابا

آرشیا: آرشیدا عزیزم من باید برم زنگ زدم بگم پول به حسابت ریختم

من: نمی خواستم دارم خودم

آرشیا: حرف نزن من که می دونم تو هنوز پولتو به پول ایران نکردی ، در

رابطه با خونه هم که

قبل از رفتنت

با هم صحبت کردیم یکم تحقیق کردم همه چیزو خودم اوکی کردم یکی از دوستانم برامون

خونه پیدا کرده فقط مـیلـتو چک کن من مشخصاتو برات میل کردم

من: آرشیا ممنونم عزیزم

آرشیا: قابل شما رو نداره وروجک ، فعلا خدا حافظ

من: خداحافظ

پارمین در حالیکه داشت آهنگو عوض می کرد رو کرد به طرفمو

گفت: آرشیدا بریم میلاد نور؟

من: می دونی چیه نـهـه که من کل مرکز خریدای ایرانو می شناسم دیگه میلاد نوری تو ذهنم

نمونده

پارمین: راست می گیا

من: مغز کل

پارمین : شنیدم چی گفتی

من: مهم نیست

پارمین : جوجه اردک زشت

من: خرس گنده

پارمین: پس می ریم میلاد نور

من: آره جای خوبیه

بعدم نیشمو شل کردم

مثل اینکه دیگه رسیده بودیم میلاد نور چون پارمین داشت ماشینو جای یک

کمری مشکی که

داشت از پارک در می یومد و سر نشینانش دو تا پسر بودن که یکیشون قیافه ی باحالی

داشت یکیشونم بد نبود ، داشتم قیافه ی این دو تا رو تجزیه تحلیل می کردم که دیدم یک

دختر با یک مانتوی معمولی با یک شلوار لی بوتکات اومد سمت شیشه ی کمک راننده ی

کمری و کله اش رو کرد داخل و چون ما نزدیک کمک راننده ماشینو نگه

داشته بودیم و منتظر

بودیم که از پارک در بیان ، به راحتی می شنیدیم که دختر چی می گه ، دختر با یک لحن

معمولی و خسته داشت می گفت (برای یک شب چقدر می دین ؟) من از حرف

دختر گیج شده بودم منظورش چیه؟ نکنه منظورش..... هر لحظه منتظر بودم

که پسر به دختر

یک چیز بگه و انتظارم زیاد به طول نکشید پسر با یک لحن خیلی شیکی رو کرد به دختره و

گفت ((جا نداریم . جا از خودت باشه چند؟)) که یک دفعه اون یکی پسر قبل از اینکه اجازه

بده دختره حرف بزنه گفت ((ارزون حساب کن مشتری شیم)) دو تا پسر

منتظر جواب دختر

بودن اما از دختر هیچ صدایی در نمی یومد آخر سر پسرِ طاقت نیورد و گفت

((خوب جا نداری

مهم نیست می ریم مسافر خونه ، تو پیر بالا حالا با هم حرف می زنیم)) و در عین ناباوری

دختر درو باز کرد و سوار شد ، پسرا که انگار ما رو فراموش کرده بودن با بوق

ممتدی که پارمین می زد به خودشون امدن ، یکم هول شدن اما با یک لبخندی که باعث شد

تو دلم خون گریه کنم از پارک در امدن، پارمین ماشینو پارک کرد و قفل

فرمونو در آورد و زد ،

وقتی دیدم پارمین داره قفل فرمونو می زنه عین آدمای مسخ شده از ماشین پیاده شدم ،

یعنی از من بد بخت ترم آدم وجود داره ؟ معلومه که وجود داره ، پس اون

چی بود که دیدی ،

دختری که معلوم نیست سر چی کارش به اینجا کشیده

پارمین: بهش فکر نکن ، از اینجور چیزا زیاده اینجا ، البته انگلیسم زیاد بودا اما تو نمی دیدی

چون بابات نمی داشت تو با این چیزا بزرگ شی

بعدم دستمو گرفتمو مجبور به راه کردنم کرد

من: پارمین

پارمین : جانم

من: مسخرم نکنیا اما به نظرم چهره ی دختر خیلی معصوم می یومد

پارمین : شوخی می کنی؟

من: برای چی باید شوخی کنم

پارمین : برای اینکه اون یک فاحشه هست

من: تو داری یک طرف به ، به....ق

پارمین: قاضی

من: آهان ، یک طرفه به قاضی می ری ، ما که نمی دونیم اون بدبخت چرا

کارش به اینجا رسیده

پارمین : به هر حال هر چی اونو به اینجا رسونده نباید اون به این راه ادامه می داد

من: به نظرم چون تو ، توی نازو نعمت بزرگ شدی اینو نمی تونی درک کنی

پارمین: آهان بعد اونوقت شما خیلی مشقت کشیدی

من: نه به حد اون دختر اما کشیدم ، از تو بیشتر کشیدم حداقل ، اصلاً تو چیزی از سختی

می دونی، کسی که باباش انقدر دوستش داره که تخت دو نفره برای دخترش می خره تا

بتونه با دخترش بیشتر حرف بزنه

این حرفارو داد نمیزدم بلکه با یک بغضی می گفتم که خودمم دلیلشو نمی دونستم چون هیچ

وقت به خودم اجازه نمی دادم که بی مهری پدرم باعث گریم بشه ، من قوی تر از این حرفا

بودم پارمین در حالی که سعی داشت جو متشنج بینمونو آروم کنه گفت: تو راست میگی

آرشیدا جان شاید من هنوز اونطور که باید نمی تونم درک کنم این موضوع رو ، منو ببخش

با این حرف پارمین فهمیدم خیلی تند رفتم

در سکوت وارد میلاد نور شدیم ، به به چه ساعت :ظهري اینجا شلوغ ، خوب آستینا رو بدیم
بالا که می

خوایم خرید کنیم ، آلی بابا چرا اون دختر از ذهنم نمی ره ، باید ازش پند بگیرم و به
فراموشی بسپارمش من

نمی تونم و نمی تونستم براش کاری کنم

ساعت ۵ بعد از ظهر بود و من کلی خرید کرده بودم و طی این ۲ ساعت منو پارمین
اصلاً حرف نزده بودیم

فقط یک بار پارمین گفت بریم نهار بخوریم که منم گفتم اسنک می خوریم سیر میشیم نمی
خواد نهار

بخوریم و این چنین شد که سوار ماشین شده بودیم تا برگردیم، شکم بنده به قارو قور افتاد ،
در حالی که

دستم رو شکم گذاشتم سرمو اوردم پایین

من: آروم باش مامانی الان به این خانم اخمو می گم که گشته

پارمین که اصلا به روی مبارکش نیورد که بنده چی گفتم منم دیدم این طوری دق می کنم به مکالمه ام با

شکمم ادامه دادم

من: الهی مامان قربونت بشه که این حالت آدم حسابت نمی کنه ، یکی نیست بهش بگه آخه لا مصب با

من قهری چرا رو سر بچم خالی می

کنی

پارمین : به اون مامان سه نقطت بگو الان یک چیز می دم تو کوفت کنی خاله

من: خوب شد گفתי خاله مگر نه شک می کردم می خوای سمی چیزی به خوردم بدی

پارمین : خانم کجا ؟ کی گفته من می خوام بهت شام بدم ، من الان باهات قهرم در

نتیجه تو باید بهم شام

بدی

من: ا نه بابا ، پارمین در خواب بیند پنبه دانه

پارمین : شتر خودتی

من: چوب کاری می فرمایین

پارمین : شام قرار ببریم نایب

من: جون به جونت کنن مفت خوری بریم

وقتی رسیدیم بوف نایب پارمین پیاده شد منم عین جوجه دنبالش راه افتادم پارمین
اسمشو گفت و ما رو

راهنمایی کردن تا سر میز مون بشینیم

من: چه باکلاس پارمین جان ، حالا من باید پول جا به این گرونی رو حساب کنم

پارمین : مشنگم اگه دقت می کردی میز رزرو کرده بودم از اولم قصد داشتم بیارمت اینجا

من: ا خوب زود تر می گفتمی من انقدر استرس نمی گرفتم

همون دقیقه گاسون امد و پرسید چی میل می فرمایید و ما هم خیلی شیک شیشلیک سفارش
دادیم

من: خوب چی داشتیم می گفتیم

پارمین: آرشیدا یک لحظه این بحثای مسخره رو ول کن بگو ببینم درستو می خوای چیکار کنی

من: خوب راستش من که همون بازیگری رو می خوام بخونم اما نمی دونم باید از کجا و

چجوری

وارد دانشگاه های ایران بشم

پارمین: آفرین همینو می خواستم بشنوم ، ببین من با مستر تیلور حرف زدم اون همه مدارکتو

آماده کرد و

برام فرستاد منم برای تحصیل اینجا تو دانشگاه هنر تهران اقدام کردم که دیروز جوابش امد

و شما باید از

پس فردا وارد دانشگاه شین چون تمام نمره هات بالا بود و یک جورایی استثنایی به حساب می

یای

داشتم دهن باز پارمینو نگاه ی کردم که پارمین علامت داد که چیه منم خیلی به خودم فشار

اوردم که پا

نشم جیغ بز نم و تنها کاری که برای ابراز احساسم انجام دادم این بود که دهن بازمو جمع کردم و نیشمو

شل کردم

شامو خوردیم اما چه شامی همش با پارمین یاد گذشته می کردیم پارمین تو انگلیس گرافیک می خوند و من تئاتر می خوندم اما بعضی از استادامون یکی بود مثل مستِ آر

تیلور ، می تونم بگم بعد از آرشیا و پارمین جزو معدود کسانی که خیلی خوب درکم می کردن استاد تیلور بود، همیشه هوامو داشت درست مثل الان که به پارمین کمک کرده تا

من تو دانشگاه ثبت نام بشم یادم باشه بهش یک زنگ بز نم ازش تشکر کنم

پارمین : هِی دختر پاشو که تو هیچی نمی خوری همش داری با غذات بازی می کنی ، مثل اینکه پولمو ریختم سطل آشغال

شانه ای بالا انداختم و به روی مبارکم نیوردم

پارمین: آرشیدا من سرویس بهداشتی بعد می ریم

من: باشه

تا پارمین رفت از گارسون صورت حسابو خواستم و اون هم ۲،: دقیقه بعد برام آورد وقتی صورت حسابو دیدم بهخودم لعنت فرستادم که دست و دلبازی دارم در می یارم از گارسون خواستم که خودپردازو برام بیاره وقتی آورد رمزمو گفتم و وقتی داشت فاکتورشو می داد بیرون پارمین رسید و کلی تو ماشین دعواوم کرد که چرا من حساب کردم، منم تو دلم داشتم فوشش می دادم که چرا زود تر نیومد که خودش حساب کنه وقتی رسیدم پوریا خواب بود منم سریع لباسامو عوض کردم و رفتم سراغ لپ تابم تا ببینم که آرشیا چه خونه ای رو برامون در نظر گرفته، اینکه عکس نداره فقط آدرس با شماره تلفنو یک سری مشخصات یک میل دیگه هم مثل اینکه از آرشیا دارم، چی گفته، گفته که من فقط ببینم این خونه خوبه یا نه اون خودش پولو اینا رو واریز می کنه، باشه داداش گلم با پارمین رو تخت دراز کشیده بودیم و راجب اینکه فردا باید برم یک چند تا مانتو مناسب دانشگاه بخرم، حرف می زدیم، که آخرم پارمین خوابش برد اما من دلم برای بابای بی مهمرم تنگ شده بود

دیشب همش خواب دوران کودکیمو دیدم، اما بازم من بودمو بابا آرشیا، بازم مامانی در کار نبود، ول کن

بابا این فکارو ، پاشم لباسمو عوض کنم

لباسمو عوض کردم و صورتمو شستم رفتم پایین

یا ابلفضل اینا کین، یک خانم و آقا خیلی شیک که خانم حدوداً ۵۵ ساله بهش می خورد و مرد هم حدوداً ۵۳

ساله دور میز آشپزخونه نشسته بودن و داشتن حرف می زدن و خانم داشت چای هم میزد، آخ تازه فهمیدم

اینا کین، با این حرفم محکم کوبیدم تو پیشونی

پوریا:سرت نشکست؟!؟

هول کرده بودم و داشتم تند تند جواب می دادم

من: ا سلام پوریا ، نه نشکست

پوریا که منو اینطوری دید نتونست نخنده که با صدای خنده ی اون مامان بابای پارمین برگشتن سمت ما که

این همراه شد با بلند شدن مامان پارمین و بغل کردن من

،

مامان بابای پارمینو یک چند باری وقتیکه پارمین انگلیس بود آمده بودن به پارمین سر بزندن دیده بودم اما

نمی دونم چرا او لحظه مغزم یاری نکرد

مامان پارمین: سلام عزیزم ماشالله از پارسال چقدر بزرگ تر شدی

من: سلام سودابه جون لطف دارین ، شما هم از پارسال...ام

پوریا : هان ؟ چی ؟ نه بگو ؟

بعدم زد زیر خنده

چشم غره ای به پوریا رفتم و گفتم : چیزه ... یعنی ... ام

سودابه جون: خودتو اذیت نکن عزیزم، هنوزم مثل قبل شیرین زبونی

من: آها فهمیدم . از قبل خیلی جوون تر شدین

پوریا باز با این حرف من زد زیر خنده ، آآه این پارمین کجاست دهن این داداششو ببند
انقدر به من نخنده

بابای پارمین با یک حالت پدرانہ امد جلو و پیشونیمو بوسید و گفت: خوش امدی عزیزم
دلمون برات تنگ

شده بود

من: الهی من دورتون بگردم پدرام جون ، منم دلم براتون تنگ شده بود

پوریا : ای بابا چرا وایسادی نمی شینین

من: پوریا جون پارمین کجاست

پوریا : چی شده من جون شدم؟ پارمینو می خوام چی کار ؟

من: می خوام بیاد دهن تو رو ببند

پارمین : کی بود ؟ کی منو صدا کرد؟

سودابه جون : این دو تا عجوبه بودن بیا بشین صبحونه بخور

همه نشستیم یک صبحونه ی عالی با یک جمع عالی خوردیم بعداً منو پارمین رفتیم خرید تا برای فردا

وسایل لازمو داشته باشم بعد از خریدم رفتیم سمت آدرسی که آرشیا داده بود تا برم خونه رو بینم ، خونه

سمت زعفرانیه بود

پارمین : میگما این آرشیا تو این یک سال چی کار کرده انقدر پولدار شده، دزدی کرده

من: نخیر یکی از طرحاش برای یک ساختمان تجاری تو مرکز شهر قبول شده کلی بهش پول دادن ، بدم الان که داره می یاد ایران با این وضع ارز به نفع ما شده

پارمین: مگه آرشیا درسشو تموم کرده؟

من: نه دیگه بحث همین جاست . آرشیا الان داره برای دکترا می خونه اما اون زمان که این طرحو می ده

هنوز دانشجوی کارشناسی بوده به خاطر همین پول زیادی بهش می دن

پارمین: ایول به آرشیا ، مثل همیشه از هر دومون باهوش تره

من: هوی جمع نبند

پارمین : ببند عشقم ، فکر کنم همین جاست آرشیدا

من به خنه ای کنارمون بود نگاه انداختم جونم خونه ، یک خونه ی آپارتمانی شیک که از بیرونش مشخص

بود از ایناست که همه چیز تو ساختمون داره

یک بسم الله گفتم و یک صلیب کشیدم و پیاده شدم

کلو در با پارمین وایساده بودیم و منتظر بودیم تا در باز شه که در باز شد

یک مرد خوش پوش قد بلند حدود ۲۲ ساله امد جلو و خیلی گرم سلام دادو حال و احوال کرد و خودشو

معرفی کرد و گفت که اردوان هست از حال آرشیا پرسید و منم سعی کردم مثل خودش
با ادب و گرم جواب

بدم ، در آخر اردوان خان ما رو برد طبقه طبقه ی ۱۲ اون ساختمان ۲۳ طبقه ای
جلوی در طبقه ی ۱۲ ایستاده بودیم و داشتیم به سخنان پر فضیلت جناب اردوان خان گوش
می دادیم

اردوان: آرشیدا خانم این ساختمون رو که ملاحظه فرمودین حدود دو سال که ساخته شده من
خودم تو کار

این خریدو فروش ها نیستم اما چون آرشیا بهم زنگ زد دیگه این مسائل که من کارم معماری
نه خریدو

فروشو رها کردم و وظیفه ام دونستم که پیام خدمت شما

در همین حین این پارمینم زیر گوش من وز وز می کرد: آره جون خودت تابلو که از اون
بنگاهی های زبون باز پدر سوختست

آخ خدایا مرسی که در باز شد سرم ترکیب از حرف های این دو تا

منو پارمین خیلی با کلاس وارد خونه شدیم ولی این حالتمون خیلی طول نکشید ، خدایا صد هزار مرتبه

شکرت که من با بابام قهر کردم همچین خونه ای رو دیدم ، مگر نه دستم از قبر می خواست بیرون بمونه ،

دیگه به حرفای اردوان گوش نمی دادم ، جون ؟ اردوان ؟ چه زود خودمونی شدم . اصلا به تو چه وجدان جون ، دوست داداشمه دوست دارم باهاش خودمونی شم ، کجا بودم ؟ یادم نمی یاد ولش کن. مهم اینه که خونه

ی خیلی مامانی بود مثل صاحبش که من باشم

خونم دو تا در ورودی داشت یکیش طوری بود که از اون در که وارد می شدی یک راهرو رو به روت بود که به

اتاق ها منتهی می شد ، : تا اتاق داشت که هر سه شون به شکل دایره بودن که باعث شده بودن

ساختمون از نمای بیرون : تا حلالی داشته باشه هر اتاق به یک رنگ بود اتاقی که دقیقاً روبه روی راهرو بود

با کاغذ دیواری های طیف رنگ آبی و دو اتاق دیگر که طوری در کنار اتاق آبی رنگ قرار گرفته بودند که

درهایشان حرف ال انگلیسی رو به وجود آورده بودند یکی با کاغذ دیواری های کرم قهوه ای و دیگری با کاغذ

دیواری های قرمز کمرنگ تزئین شده بودند در سمت چپ اتاق آبی رنگ به سالن نشیمن می رسیدیم که

یکی از درهای ورودی اونجا بود و آشپزخونه نیز در انتهای همین سالن بود ، برای ورود به پذیرایی باید . تا

پله ی چوبی که از کنار آشپزخونه و رو به نشیمن بود پایین می رفتی زیرپله رو یک چیزی شبیه بار درست

کرده بودن و روبه روی آن پذیرایی به حالت دایره وجود داشت

اردوان : البته آرشیدا خانم اینجا تا فردا قرار مبله بشه و اینطور خالی به نظر نخواهد رسید

من: به نظر من که عالیه

پارمین: محشره

من: جناب اردوان می تونم بدونم هزینه ی این خونه چقدر ؟

اردوان : شرمنده آرشیا از من خواسته که من اینو به شما نگم

پارمین: آرشیا غلط کرده

پارمین که بعد از حرفش تازه فهمید چ سوتی داده با تته پته سعی در درست کردن

حرفش داشت که زد بدتر

کرد

من: _____له ، می تونم پپرسم شما با آرشیا از کجا دوست هستین

اردوان : خواهش می کنم ، البته ، من آمریکا تحصیل می کردم و الان مدتیست که تحصیلاتم

تموم شده

امدم ایران ، منو آرشیا با هم ، هم خوابگاهی بودیم

من: آهان ، به هر حال ممنونم بابت کمک هاتون

اردوان : خواهش می کنم وظیفست ، آرشیا به گردن من حق
زیادی داره همینطور با پارمین داشتیم به خونه سرک می
کشید

پارمین: آرشیدا این خونه یک ایراد اساسی داره

من: چی

پارمین: دستشویی

اردوان که خندش گرفته بود گفت : پارمین خانم اگه دقت می کردین هر اتاق سرویس
مخصوص خودشو

داشت و طبقه پایینم دقیقاً روبه رو پله ها یک سرویس بود و طبقه ی بالا هم کنار در
ورودی یک سرویس بود

دیگه نتونستم خودداری کنم و ادا با کلاسا رو در بیارم پس در یک حرکت غیر منتظرانه یکی
کوبیدم پس

گردنش که همین باعث شد که پارمین بی حیا بازیش گل کنه و داد بزنه : چته حیوون !!؟

من که سرخو سفید شده بودم و اردوانم خیلی سعی داشت نخنده اما نتونست خودشو کنترل کنه و زد زیر

خنده ، حالا نوبت پارمین بود که سرخو سفید شه ، مهم نیست، به من می گی حیوون ، حقته

اردوان : خوب آرشیدا جان اگه خونه مورد پسند واقع شد من هماهنگ کنم که تا فردا خونه مبله شه

من: یعنی انقدر زود لوازم خریده می شه؟ و خونه به نام زده می شه ؟ لازم نیست ما با صاحب ملک یک

دیدار داشته باشیم

اردوان : در رابطه با لوازم که باید بگم این لوازم از قبل تهیه شده اما برای اینکه وقتی مشتری میاد فرسوده

و کثیف نشن به اینجا منتقل نکردن و در رابطه با صاحب خونه هم شاید بهتر بود اول بگم اینجا خونه ی

برادر هست بنا به مشکلات مالی قصد فروششو داره

من: هان ، پس همه چیز اوکی

پارمین: آره دیگه دستشویی هم داره ، همه چیز اوکی

منو اردوان با این حرف بازم زدیم زیر خنده ، یکم دیگه صحبت کردیم و بعد از هم
خدافظی کردیم و ما سوار

ماشین شدیم و من پارمینو برای نهار به یک پیتزا خانواده مهمون کردم ، تا رسیدم خونه به
آرشیا زنگ

زدم و همه چیزو تعریف کردم ، البته باید بگم تا من اینا رو گفتم ، آرشیا گفت به اون
پارمین بگو از این به بعد

می خوام بهش بگم دستشویی ندیده که این حرف باعث شد پارمین گوشو ازم بگیر و کلی
جیغ جیغ کنه

، شب بازم دلم گرفت اما باید عادت می کردم ، من پیش بابا هم بودم شاید ۵.۵ بار شب خونه
بود ، همش

مأموریت بود ، فردا ساعت ۱۳ سه تا کلاس داشتم که تقریبا با آنتراکای

بینشون تا ساعت ۲ طول می کشید یکم استرس داشتم با این حال که می دونستم رفتارم
طوری هست

که با کسی مشکلی پیدا نکنم به قولی پا رو دمم نذارن بقیه اش چی بود؟ آآی بابا یادم
نمی یاد ول

کن بابا خوابم می یاد ، شب بخیر بابای بی مهرم ، شب بخیر داداش مهربونم، شب
بخیر مامان ندیدم ای بابا انگار این آرشیاعادت کرده مزاحم خواب دلنشین صبحگاهی
من بشه ، آآه این گوشی کوش ؟ آهان

ایناهاش

آرشیایا: پاشو تنبل خانم مگه امروز کلاس نداری

من: سلام مزاحم

آرشیایا: دعا کن من نیام ایران

من: دعا می کنم بیای حوصلم سر رفته کسی نیست باهاش دعوا کنم اینجا

آرشیا: پس اون پارمین بی عرضه اونجا چیکارست

یک نگاه به پارمین انداختم دیدم سرش از تخت افتاده و داره خروپف می کنه و
 بالشتشو وسط پاش گذاشته

من: نه بابا از اون موقع که امدم فقط یک بار دعوا کردیم اونم خیلی کوتاه مدت بود

آرشیا داشت اونور خط می خندید

آرشیا: از دست تو ، آرشیدا کلاست برگذار نمی شه که تا الان خوابی

من: چرا بر گذار می شه مگه ساعت چنده

آرشیا: ساعت ۰۰:۳۰ که دیرت شده بدو

من: واااااااااااااااااااا ای راست می گی

سریع از رو تخت امدم پایین که انقدر با شدت از رو تخت بلند شدم که پارمین با مغز با
 زمین رو بوسی کرد

بعد از ترسم که الان به باد فوش می گیرتم داد زدم:

دیدم _____ رَم شده

که بد بخت گر خرید

داشتم پیر پیر میکردم که شلوار لی سفیدم بالا بره از تنم که دیدم یک صدایی مثل
صدای آرشیوا داره حرف

می زنه ، نکنه وجدانمه ، این وجدانم کلک شده ها صدای داداشمو در می یاره

پارمین: خره چرا تلفنو قطع نکردی

بعدم گوشیه برداشت یکم با آرشیوا حرف زد و تلفنو قطع کرد منم از هیچ فرصتی دریغ نمی
کردم رفتم تو

دستشویی و شروع کردم مسواک زدن و صورتمو شستم، سریع مانتو قهوه ای که تازه خریده
بودمو تا یکم

پایین تر از زانوم بود و دکمه نمی خورد و جلوش دوخته شده بودو پوشیدم بعدم مقنعه
مشکیمو سرم کردم و

دستمال گردنمو که گلای ریز نارنجی ملایم داشتمو دستم گرفتم تا تو ماشین ببندم ، دیشب
پارمین بهم

اجازه داده بود که با ماشین اون برم ، کیف یک ور مشکیمو برداشتم و بدو بدو از پله ها رفتم
پایین وای

ساعت ۵۵:۰۰ بود ، داشتم از در بیرون می رفتم که سودی جون با پارمین آمدن جلوم

سودی جون : بیا عزیزم این لقمه رو تو راه بخور

پارمین: من دیدم دیرت شده به مامان گفتم صبحانه نمی خوری ، سوویچم داشت یادت می
رفت

ازشون تشکر کردم و رفتم تو حیاط ، وای اینکه پنچره، دویدم سمت خونه داد زدم : پارمین
این آبو تیارت

پنچره که

همون دقیقه پوریا و سودی جونو و پارمین آمدن دم در

پارمین: چی ؟ چرا آخه تو حیاط که کسی نمی یاد

پوریا: ا تو می خواستی با این بری دانشگاه

پارمین: کار تو بی فرهنگ؟

پوریا در حالی که می دوید و پارمین پشتش داد میزد: من که نمی دونستم آرشیدا می خواد
باهاش بره

دانشگاه

منم که وا مونده بودم چیکار کنم که سودی جون امد کمکم

سودی جون: آرشیدا جان، پدرام شب با ماشین کارگاه امد، می رم سویچ اونو برات بیارم
چون ماشین

پوریا که تعمیر گاه، ماشین خود پدرام که دست رانندشه

من: وای مرسی سودی جون فقط بدوین

سودی جون رفت سویچو آورد و گفت که سر کوچه است منم دیگه صبر نکردم به
دعوای پوریا و پارمین نگاه

کنم و دویدم سر کوچه ، خوب دزدگیرو بزنم بینم این ماشین چیه ، چ_____ی
_____ی!؟

؟ ژیان؟!

سوار ماشین شدم و سعی داشتم ماشینو روشن کنم، دِ روشن شو لعنتی ، ساعت چنده؟ وایی

ساعت نه و پنجاهو پنج دقیقه است ، آه روشن شو دیگه ، آخ جون روشن شد ، وای من که بلد
نیستم برم

دانشگاه ، تا ساعت ۲۳:۱۳ داشتم می پرسیدم چه شکلی برم دانشگاه ، بالاخره رسیدم ،
ماشینو پارک

کردم و دویدم سمت دانشگاه اونجا هم تا کلاسمو پیدا کنم یک ۱۳ دقیقه ای طول
کشید، آخیش استاد دیر

کرده ، خب همه صندلی های جلو رو که دخترا پر کرده بودن جز یک صندلی و چون اصولاً من
از جلو نشستن

بدم می یومد رفتم ردیف آخر و به تنها صندلی خالی بین پسرا نگاه کردم و با آسودگی خاطر
رفتم نشستم

رو صندلی، یکی از پسرا که ردیف جلوییم بود برگشت سمتم و بلند گفت: چون دیر امدی
خودت فهمیدی باید ته

بشین

من: نه بابا من اهل این حرفا نیستم گفتم لطفی در حق کلاس کنم و شخصیت فضول کلاسو
معرفی کنم

با این حرف من کلاس ترکید و یکی از دخترا که جلوم بود از جاش بلند شد و رو کرد به من و
گفت بزن قدش

پسر که ضایع شده بود گفت : نه خوشم آمد ، می تونم به پسرا این خبر خوشو اعلام کنم که همه خودین

می تونیم دست دوستی بهم بدیم

و این حرف باز هم معادل شد با ترکیدن کلاس، من نمی فهمم دانشجو جماعت به جرز دیوارم می خنده

یکی از دخترارو به همه کردو گفت : بچه ها مثل اینکه استاد امروز نمی یاد

یک دختر دیگه گفت : بشینین اگه بریم یک دفعه می یاد این استاد جوانی هم

از این سمجاست

همون پسر که اول باهاش کلکل کردم رو کرد به بچه ها و گفت : خوب می گم استاد که نیومده بیاین با این

خانم تازه وارد آشنا شیم

که همه موافقتشونو اعلام کردن

پسر: خوب من امیر هستم و از اینایی که کنارتن شروع می کنم علی، هومن، کیارش، حمید، افشین،

سینا، محمد و...

من: هی هی استاپ، می شه معرفی نکنی چون من همین الان همه رو فراموش کردم یکی دو تا که

نیستین

امیرخندید و گفت: پس تو هم مثل خودمونی

بهرامی : بین عزیزم من بهنوشم ،میشه تو خودتو به ما معرفی کنی

من: بله بهنوش جان ، من آرشیدا هستم ۲۳ سالمه و مثل شما ترم اول بازیگریم ، انگلیس
زندگی می

کردم بنا به دلایلی که فکر می کنم لازم به بیانشون نباشه به ایران ادم و الان در خدمت شمام

یکی از پسرا که فکر کنم اسمش هومن بود سوتی زد و گفت : کی می ره این همه راهو

علی : ما رو سر کار گذاشتی ، مگه می شه تازه از انگلیس امده باشی و انقدر راحت فارسی
حرف بزنی

من: دلیلی برای دروغ نمی بینم ، به این خاطر خوب فارسی حرف می زرم که تو خونه
همش فارسی حرف

می زدیم و همه دوستانم ایرانی بودن

علی : خوب بابا آب روغن قاطی نکن

بهنوش : خوب عزیزم تا تو اسامونو یاد بگیری زمان زیادی نمی بره چون همونطور که می
بینی ما ۲ تا

دختریم که با تو می شیم ۷ تا با ۱۳ تا پسر و خوب چون خودت تو رشته بازیگری
بودی اینو می دونی که

جو کلاسای بازیگری با بقیه ی کلاسا متفاوته ما همه باهم دوستیم و رابطه ی خوبی داریم ،
امیدوارم که

دوستای خوبی بشیم

یکی از دخترا : می شیم ، منم تینام

من: خوشبختم

یکم دیگه با بچه ها حرف زدیم و این باعث شد که اون استرسی که باعث شده بود یکم تندخو بشم فرو

کش کنه ، با بچه ها خیلی حال کردم ، اون ساعت استاد نیومد و من با بچه ها خیلی جور شدم
ساعت

بعد استاد امد، کار عملی داشتیم و همه رفتیم تو پلاتو دانشگاه و لباس تمرینامونو پوشیدیم و شروع کردیم

به تمرینای بدن، مثل اینکه خیلی عقب بودم از بچه ها نه از نظر مهارت از این نظر که اونا داشتن کار واسه

عید می بست که دو هفته دیگه بود، کلاس بعدیمم به خوبی سپری شد و من خسته ی خسته بودم تا

رسیدم خونه شام خوردم و یک زنگ به آرشیا زدم که گفت کاراش تا عید طول می کشه و ۲ روز قبل از سال

تحویل می یاد بعدم عین خرس خوابیدم

وای خدای من دارم از خستگی می میرم یک هفته بود که داشتم عین خر کار می کردم ، آخه بنا به استعدادایی که استاد جوانی که یک پیر مرد گوگولی مگولی بود ازم دیده

بود یک نقش توی نمایشی که قرار بود از روز دوم عید به مدت ۲ هفته در تئاتر شهر توسط بچه های دانشگاه اجرا بشه بهم داده بودن نقش باحالی بودالبته من کارم بیشتر

توی گروه کار فرم بود در واقع به خاطر بدن نرمی که داشتم سرگروه ، گره فرم شده بودم ، تو این مدت با بچه ها خیلی جور شده بودم و امروز اول هفته ساعت ۰ است و من

دارم بازم می رم دانشگاه البته الان دیگه با ساعت کلاسام کار ندارم چون فقط کلاس صبحم میرم و بعدش تا ۰ شب با بچه ها تمرین می کنیم چون خیلی عقبیم از اونجا هم

چون دیگه دیر وقته با بچه ها شام می خوریم و امیر چون خورش نزدیک ماست منو میرسونه خونه ، آخ یادم رفت اینو بگم من ۲ روز بعد از اولین روز دانشگاه رفتم خونه خودم

هر چند پارمینو سودی جون نمی داشتن اما من آخر سر کار خودمو کردم، تو این مدت اینو فهمیدم که شبنم یکی از دخترا با امیر رابطشون از هم دانشگاهی فراتر ، آخی چه

رمانتیک

من: آقا هر جا لطف کنید پیاده می شم

راننده تاکسی : بفرمایید خانم

من: ممنون

کرایمو حساب کردم و وارد دانشگاه شدم تا وارد کلاس شدم استاد پشتم وارد شد ، اصولاً با استادامونم رابطه ی صمیمی داشتیم

استادصادقی یکم درس تئوری داد بعدم گفت : بچه ها من شنیدم بعضی هاتون هنوز از اینکه یک سری کارا رو انجام بدین خجالت می کشین

علی: خب معلومه استاد اینجا خانم نشسته

بازم طبق روال کلاس رفت رو هوا

استاد : علی داشتیم؟؟

امیر : استاد علی غلط بکنه شما خودتو ناراحت نکن

استاد : به هر حال کسی پیشنهادی داره برای رفع این مشکل

همه تو فکر فرو رفته بودن که من گفتم: استاد من یک پیشنهادی دارم

استاد : عالیه ،بگو ببینم به درد می خوره

من: من چند روز پیش پشت چراغ قرمز بودم که دیدم دو نفر که یکی خودشو شبیه عمو نوروز

کرده و یکی دیگه که تنبک دستشه آمدن وسط خیابون و یکی شروع به تنبک زدن

کرد و اون یکی هم می رقصیدو هر کاری می کرد تا مردم بخندن و در ازا پول می گرفت

فکر می کنم اگه ما چند نفری اینکارو کنیم کار جالبی بشه

وقتی حرفام تموم شد دیدم همه دارن با دهن باز نگام می کنن که با صدای دست

استاد دهنشون بسته شد استاد : ایدت عالی بود خانم لُؤویس ، من که از همین الان

می توئم همتونو تو اون لباسا تصور کنم

امیر : استاد بابا آرشیدا دیوونه شده ، یعنی ما بریم سر چهار راه ها واستیم

استاد : بله امیر جان ، از نیاوران شروع می کنیم که به تریپ شما هم بخوره

شب‌نم: استاد نه خواهش می کنم

بنفشه : می کشمت آرشیدا

استاد : آرشیدا فکر کنم من از این در برم بیرون امنیت جانی نداشته باشی

من: استاد تو رو خدا منم با خودتون ببرین

استاد : شرمنده من جونمو دوست دارم، پس من با استاد جوان حرف می زنم که

تمریناتون تا ساعت ۵ بشه که بتونین حاضر شین برین اونجا

بعدم یک نگاه به ساعتش انداخت

: خوب دیگه بچه ها تایم کلاس تموم شده ، باید برام فیلمشو بیارین

تا استاد از در خارج شد رفتم رو صندلی و قبل از اینکه کسی حرفی بزنه گفتم : اینجانب
آرشیدا لُؤیس

اعتراف می کنم که چیز خوردم

کیارش : تا نگی دقیقاً چی ، نمی بخشیمت

هومن : هان راست می گه

من که دیدم خدا رو شکر اوضاع سبز امدم پایین گفتم : باش تا دندونات رنگ مو هات شه

شبم : بچه ها تا کلاس بعدی ۱ ساعت داریم . بریم قلیون بکشیم

من که تو این مدت که ایران بودم هر موقع خسته نبودم با پارمینو پوریا می رفتیم فرحزاد و قلیون می

کشیدیم ، واسه خودم یک قلیون کش قهار شده بودم

همه با نظر شبنم موافقت کردن و رفتیم سفره خونه نزدیک دانشگاه ، نشسته بودیم و چند تا سیخ جوجه

سفارش داده بودیم تا یک چیزی هم بخوریم ، همینطوری داشتم جوجه به دندون می کشیدم که این وسط

سینا نطقش گرفت

سینا: خوب بچه ها چیکار کنیم یعنی بریم

من: مگه می شه نریم

هومن : یکی بزنه تو سر اون که هر چی می کشیم از اونه

من: دلتون می یاد ؟

همه با هم یک صدا داد زدن ((آره)) که باعث شد کل سفره خونه بر گردن طرف
ما منم که دیدم همه

دلشون می یاد کلمو انداختم پایین و یک جوجه دیگه برداشتم

علی : کوفت بخوری ، بیا اینو بکش

من: بده

و علی شیلنگ قلیونو گرفت طرفم و منم با همون دستای چربو چیلیم گرفتم

بهنوش: آله با اون دستا نگیر

من: بهنوش مرگ هومن گیر نده

هومن: چرا منو می کشی وسط خیار

من: چون خیلی دوست دارم گوجه

محمد: بچه ها اینارو ول کنین ، الان ما قراره ۱: نفری بریزیم فرمانیه برقصیم

آها یادم رفت اینو بگم که یکی از دخترامون شوهر کرد و شوهرش دیگه اجازه نداد بیاد
کلاس یکی هم با ۲ تا

از پسرامونم گفتن پول تو این کار نیست رفتن و یکی دیگه از پسرامون یک مؤسسه ی
بازیگری زد

بهنوش : بچه ها لباس از کجا بیاریم

من: دانشگاه حتماً داره

بهنوش : بچه پرو بگم الهی.....

علی: شوهر پیدا کنی

من: مرسی

و این چنین شد که باز جماعت دانشجو زدن زیر خنده

شب شده بود و سینا رفته بود دانشگاه لباسارو گرفته بود و آمده بود دنبالم ، وقتی سینا زنگ زد که رسیدم

سریع رفتم پایین و سوار ماشین شدم ، ماشینش یک پرشیای مشکی بود

من: سلام سینا، ببخش باعث دردرس شدم

سینا: نه بابا چه دردسری باعث افتخار

من: چوب کاری می کنین استاد

سینا پسر خیلی خوبی بود ، اگه به رفتار اولش نگاه می کردی پسر خجالتی به نظر می امد اما تا کسی رو

نشناسه باهاش گرم نمی گیره ، رفتار باحالی داشت مثل من نبود سریع به هر کسی اعتماد کنه

سینا: آرشیدا لباسا رو از صندلی پشت بردار ببین

من: آآآآآآآآآآ آخ خوب شد گفتی

و لباسارو برداشتم ، عاااااااالی بودن

من: وای سینا عالین ، فکر کن ما اینا رو بپوشیم چقدر مسخره می شیم

سینا : از وقتی گرفتمشون خودمونو توش تصور می کنم خودم خندم می گیره وای به حال مردم

من: بذار بهش فکر نکنیم ، بیا آهنگ گوش بدیم

یکم آهنگ گوش دادیم و از بچه ها حرف زدیم تا رسیدیم به بچه ها
سینا ماشینو پارک کرد و من لباسارو که تو یک کیسه بود برداشتم و با سینا رفتیم اونور
خیابون ، وقتی به

بچه ها رسیدیم ، همه انگار یاد کاری که قرار انجام بدیم افتادیم و زدیم زیر خنده ، تصمیم بر
این شد که

بریم داخل سرویس بهداشتی که تو پارک کنار خیابون بود و لباسمونو عوض کنیم مثل
اینکه قبل از اینکه منو

سینا برسیم بچه ها به توافق رسیده بودن که ما دخترا حاجی فیروز بشیم، وارد سرویس
بهداشتی شده

بودیم و من داشتم خدا رو شکر می کردم که سرویس بهداشتیش تمیز، لباسامونو عوض
کردیم و شبنمو

بهنوش داشتن کرم مخصوص گریمو که رنگ قهوه ای تیره بودو می زدن صورتشون تا
چهرشون مشخص

نباشه منو تینا و بنفشه هم داشتیم باهم حرف می زدیم که باز من وییره رفتم

به به استاد صادقی، به بچه ها علامت دادم که ساکت باشن و دکمه ی ارتباطو زدم

من: سلام استاد

استاد: سلام آرشیدا جان، چه خبر؟

من: اگه منظورتون کارمون که الان داریم تو پارک حاضر می شیم که بریم این
مأموریت بزرگو انجام بدیم

استاد: خوب مثل اینکه همه چیز داره خوب پیش می ره، منم از طرف دانشگاه براتون مجوز
گرفتم،

اینطوری مشکلی هم پیش نمی یاد

من: یا خدا، مشهور شدیم استاد

استاد: سعی کنید از این فرصت خوب استفاده کنید، می تونید از توانایی های بازیگریتونم
استفاده کنید

من: ا؟ خوب اونطوری باز بهتر

استاد : یک نمره ی مخصوص پیش من دارید ، راستی چون تو پیشنهاد کارو دادی به تو
زنگ زدم از الان به

بعدم مدیر اون گروهی

من: چشم استاد ، حواسم به همشون هست

خداحافظی که کردم همه ی بچه ها حاضر شده بودن و طوری نگام می کردن که دلم برایشون
کباب شد

من: چی شده

بهنوش : کرم تموم شد ، به تو نرسید

من: خوب این که مشکلی نداره زنگ می زنیم پسرا بیارن بدن بهمون

شبم : اونا که مُطربن از اول نمی خواستن صورتشونو رنگ کنن به خاطر همین کرم ندارن

من: وای یه چیه

تینا از جاش بلند شد و پَدَوِ چپوند تو ظرف کرم که تهش بود بعدم کشید رو صورتم چند بار اینکارو کرد ، بعد

که رفت کنار رفتم جلو آینه دستشویی که همون دقیقه یک خانم امد تو تا ما رو دید خندید گفت خسته

نباشین

منم تشکر کردم و بعد رومو برگردونم تا خودمو تو آینه ببینم

یا خدا این سیاه سوخته کیه؟! نکنه این منم

دو تا خط تیره ی قهوه ای حالت پخش دو طرف صورتتم جا خوش کرده بود که با رنگ چشم
یک چیزی خاصی شده بود

بهنوش : آرشیدا خیلی باحال شدی به نظر من ، وحشی جذاب

بنفشه : راست می گه ، من اگه پسر بودم

من: برین گم شین ، عمتون وحشی

تینا : آخه کی می گه از این تعریف کنید ، صد دفعه گفتم این جنبه نداره

تو همین لحظه اون خانم که امد تو داشت می رفت بیرون

بنفشه : بچه ها این علی منو چیز کرد بدوین دیگه

ما هم دیگه ادامه ندادیم ، راستش یک جورایی از قیافم خوشم آمده بود ، عین این بچه تخسای شده بودم

، خلاصه همه شالامونو از پشت بستیم و از این کلاه منگولیا ی قرمز گذاشتیم رو سرمون، تیمون با اون لباسای

حاجی فیروز ، جلیقه های مشکی که برای اینکه حجاب اسلامی رعایت بشه تا زانومون بود و جلوش تا روی

سینمون دوخته شده بود و شلوارا و آستینای قرمز ساتن، عالی شده بود ، واقعا دوست داشتم این تیپو ، البته باید

بگم تیپ بسیار مزحک و باحالی بود ، تا ما از سرویس بهداشتی امیدم بیرون پسرا که اونور وایساده بودن

زدن زیر خنده که با سیل عظیم متلکای ما به خودشون که با اون لباسایی که تقریباً شبیه لباس محلی

گیلکی بود رو به رو شدن ، لباسای گیلکی رو خوب می شناختم چون پارمینا گیلکی بودن و سودی جون

قبلاً بهم یک لباس گیلکی هدیه داده بود

امیر: بچه ها بریم دیگه که الان وقت پر کردن دخل

همه رفتیم پیش ۵ تا ماشینی که پسرا آورده بود به جز علی که با هومن امده بود ایستادیم ، هیچ کس

جرتتشو نداشت

هومن : آرشیدا تو اول باید بری چون تو پیشنهاد دادی

من: بابا رفتن نمی خواد که همینطوری ملت دار نگامون می کنن

شبم که مثل اینکه با این طرح حال کرده بود اما منتظر یک پیش قدم بود گفت : ابرو دیگه
آرشیدا

من: آآه باشه رفتم

بعدم دست سینا رو گرفتم رفتیم وسط خیابون بلاتکلیف اون وسط بودیم که یکی از دخترای
گل فروش امد

سمتم

دخترک گل فروش: خاله روز اولتونه ؟

من: چی ؟

دخترک : همین کارتونو می گم دیگه

سینا : آره عزیزم ما مسئول شدیم امروز همه رو شاد کنیم ، حالا تو همه گلاتو به ما می فروشی

دخترک : واقعاً ؟

سینا : آره ، چقدر می شه

دخترک : خوب ۱۳ تا دستت ، هر دسته ۵ تومن ، یعنی می شه چقدر

من: ۵۳

دخترک : وای می خواین ۵۳ تومن بهم بدین

سینا : آره عزیزم تو گلارو به ما بده ، پولو برو از اون آقاهه بگیر

و با دست هومنو نشون داد ، بعدم به هومن اشاره داد که حساب کنه ، منم که یکم به خودم
آمده بودم گلا

رو دستم گرفتم و رفتم وسط خیابون ، سینا به علی اشاره داد که موزیکای قدیمی که تو
ماشینش بودو

پلی کنه ، این پیشنهاد خودم بود که برای اینکه کارمون هنری تر بشه روی آهنگ کار کنیم
البته به نظر من

این آهنگا عالی بودن واسه اینکار

خیلی از این حرکتم خوشم آمده بود چون وقتی تو انگلیس بودم همش به آهنگای قدیمی
ایرانی گوش می

دادم و همینطور این چند روز دانشگاه موقع شام خوردن یک سفره خونه می رفتیم که همش
از این آهنگا

میداشت و کامل بلد بودمشون و فکر کنم بچه ها هم بلد بودن ، اصلاً یک حسی بهم می دن این
آهنگا

تو همین فکرا بودم که حاجی فیروزا به عبارتی دخترا همه با یک دسته گل و با مطربشون
امدن وسط

فقط محمد نیومد چون هم یاری نداشت همم باید یکی موزیکارو هماهنگ می کرد و فیلم
میگرفت

آهنگ اول آهنگ گل مریم گیتی جونم بود که من عاشقش بودم

قبل از اینکه محمد آهنگو بذاره علی امد سمتم گفت: آرشیدا شر میشه واسمون این
آهنگ ها ، این آهنگا هیچ کدوم مجاز نیستن

من: نه علی جان ، اینا موزیک خالین ما باید روشن بخونیم

علی : آرشیدا یعنی فکر همه جاشو کردیا کلک

من: ما اینیم دیگه

تو این مدت که ما داشتیم حرف می زدیم یکم ترافیک شده بود ، محمد موزیکو پلی

کرد و من دیدم هیچ

کدوم از بچه ها روشن نمی شه بخونن خودم با صدای رسا شروع کردم و به هر کس

می رسیدم گل می

دادم پسرآمون دیدن که کاری ندارن دستمال یزدی های لباسشونو برداشتن و شروع به پاک

کر شیشه

ی ماشینا کردن ، من نمی فهمم شما که انقدر خجالتی هستین چرا امدین بازیگری

گل مریم

گل مریم سر راه تو پرپر کردم

ندانستم قسمهای تو باور کردم

(دخترامونم که دیدن من دارم بی هیچ ترسی می خونن شروع کردن)

به یادم

به یادم آمد آن شب در سکوت صحرا

تو بودی و من و مهتاب و عطر گلها

رها بود ز غمها دل ما

رفتی و شد فنا آن رویا

در دلم شد بی تو هنگامه بر پا

در انتظارت عمرم هدر شد

نفرین بر این دنیا

گل مریم سر راه تو پرپر
کردم

ندانستم قسمهای تو باور
کردم

گل مریم

گل مریم سر راه تو پرپر
کردم

ندانستم قسمهای تو باور
کردم

به یادم

به یادم آمد آن شب در سکوت صحرا

تو بودی و من و مهتاب و عطر گلها

رها بود ز غمها دل ما

رفتی و شد فنا آن رویا

در دلم شد بی تو هنگامه بر پا

در انتظارت عمرم هدر شد

نفرین بر این دنیا

گل مریم سر راه تو پرپر

کردم

ندانستم قسمهای تو باور

کردم

ملت که ندیده بودن این حرکتای ما رو که دیده بودن دهنشون نیم متر باز شده بود و

بعضی ها داشتن فیلم

می گرفتن ، از همه باحال تر دختر پسراییی بودن که آمده بودن دور دور ، خودمونیماییک

فضای عاشقونه

واسشون جور کرده بودم، آهنگ که تموم شد همه شروع به دست زدن کردن و ما تعظیم کردیم ، ملت حال

کرده بودن و یکجا پارک کرده بودن و ما رو تماشا می کردن

محمد آهنگ بعدی رو پلی کرد که ملت یا داشتن بشکن می زدن یا واسه خودشون ریز می یومدنو فکر می کردن ما نمی بینیم ، بعدم پسرا اینو شروع کردن به خوندن و ما چون گل هامون تموم شده بود دستمال

یزدیارو از پسرا گرفتیم و شروع کردیم به شیشه پاک کردن

ساقی امشب مثل هر شب اختیارم دسته

اگه نگي مستي بسته

اگه نگي مستي بسته

(اینجاشو ما دخترا می گفتیم)

یه چشم به چشم تو چشم دیگم به دسته

اگه نگی مستی بسته

اگه نگی مستی بسته

امشب که مست مستم

دست و پای غم رو بستم

امشب که لول لولم

از من نپرس چی هستم

ساقی امشب می بده پیمونه پیمونه

دست غم کوتاهه از دل کنج میخونه

آنقدر مستم بکن تا من بینم باز

هر چه عاشق مثل خود دیوونه دیوونه

ساقی از گوشه ی می خونه نروم

خونه ی امیدمه بزار بمونم

چلچراغ میخونت روشن بمونه

زنده باشی من زیر سایت بمونم

دیگه ملت انقدر خندیده بودن سرخ شده بودن ، آخ جون من عاشق آهنگ بعدی بودم ،

ای خدا چرا منو انقدر

می خوای امتحان کنی ، آخه انصاف با این آهنگ می خوای تحمل منو میزان بزنی آخه لامصب

قر داره ،

مگه می شه بابا کرم بذارن بعد آدم نرقصه ، خوش به حال پسرانمون که انگار دوپینگ کرده

بودن انقدر شاد

بودن ، ما دخترا هم همه زورمونو تو دستمال یزدی که داشتیم می کشیدم جمع کرده

بودیم که یک وقت این

انرژي لامصب نره تو کمرمون

هرقدر ناز کنی ناز کنی

باز تو دلدار منی

هرقدر عشوه کنی غمزه کنی

نوگل بی خار منی

حالا دیگه مال منی

جان منی

دیگه و دیگه عشق منی

قلب منی

عمر منی

مثل منی

روح منی

شیشه بابا رو نشکنی

آی بستنی آی بستنی

نوبر بهاره بستنی

(دخترا کلاهشونو برداشته بودن و دور می چرخوندن دورمونم که ماشالله که پر آدم

شده بودو زل زده بودن

به ما ، البته اونا هم نامردی نکردن و پول ۵ تومنی مینداختن)

بابا کرم بابا کرم

دوست دارم

ای دلبرم ای سرورم

من مخلصم

نازتو با جان می خرم

بی خبر هست تو را هست تو را

جان که چه شب ها دارم

به خدا ای گل من ای گل من

با تو تنها دارم

انقدر محو آهنگ شده بودم که حواسم نبود که ماشینا دارن چیکار می کنن که یک دفعه با
جیغ لاستیکای

یک ماشین دو متر پریدم هوا

وقتی از وجودم رو زمین مطمئن شدم یک چشممو آروم باز کردم و چپ و راستمو با همون یک
چشم نگاه

کردم که با قیافه های وحشت زده ی بچه ها روبه رو شدم ، دیگه وقتش بود جلو رو نگاه کنم

من: هان؟

پسر: نه فکر نکنم چون: ساعته به من زل زدن

من که این حرف مثل پتکی بر رویا هام بود به خودم امدم و شدم همون آرشیدا

من: بله می خواستم ببینم اون حیوونی که به رنگ قرمز حساس و فکر می کنه تا اون رنگو دید
باید بهش

حمله کنه چه شکلیه ، چون راز بقا اعلام کرده خیلی وحشیه نمی شه بهش نزدیک شد

شبم: آرشیدا جان بیا بریم من بهت آب قند بدم تو حالت خوب نیست

ملتم که ماشالله بیکار وایساده بودن ما رو تماشا می کردن

پسر که انتظار نداشت من اینطوری جواب بدم یکم عصبی شد و گفت : من گاو وحشیم یا تو که عین این

حیوونا که همش دنبال چوپونشونن و توجهی به اطرافشون ندارن کلتو انداختی پایین داری وسط خیابون

استخاره می کنی

من که دیگه آمپر چسبونده بودم و شبنم هی دستمو می کشید که بیا

من: چرا به خودتو منو اون گاو محترم توهین می کنی من کی به تو گفتم گاو که به من می گی گوسفند ،

من منظورم یک موجود نایاب که هنوز کشف نشده ، اما خوب خدا رو شکر الان کشف شد

پسر : نفرمایید من هیچ وقت همچین جسارتی به گوسفند نمی کنم

من: به من می گی گوسفند _____ د

بعدم معطل نکردم و رفتم طرف ماشین سینا و قفل فرمونو برداشتم ، پسر که فکر کرده بود
الان می رم

خودشو بزخم ، البته خودشم فهمیده بود من از این جرئتاً ندارم ، یک پوزخند زد و دست به
سینه وایساد و

منو نگاه کرد ، منم از حرصم قدمای محکم برمی داشتم که فکر کنم زمین فرورفتگی پیدا کرد
از شدت ضربات

من ، وقتی جلوش رسیدم ، وایسادم نگاش کردم

پسر : بیا خانم کوچولو من قول می دم از جام تکون نخورم

منم منتظر بودم یکی بیاد بگه آرشیدا کوتاه بیا اما دریغ از یک نفر ، این پسر هم بدجور رو
نروم بود ، یک نگاه

به ماشین انداختم و یک نگاه به خودش

من: رام کردن حیوونا کار من نیست

و در یک حرکت ناگهانی رفتم رو کاپوت و قفل فرمونو کوبیدم تو شیشه که مساوی شد با
صدای خورد شدن شیشه

و آژیر پلیس

تو کلانتری نشسته بودم و داشتم با انگشتم بازی می کردم ، اون گاو جذابم کنارم با یک
نیشخند واستاده

بود ، شیطونه می گه همچین بزنم تو دهنش تا این دندونای ردیفش خرد شن ، بچه ها هم
اجازه نداده

بودن بیان تو

سرباز : خانم لَوَیْز بیان داخل

من : لَوَیْز نه لَوَیْز

سرباز : چه فرقی می کنه

بینا حالا من می خوام جلو این پسر ضایعت نکنم اما خودت هی داری می گی ضایع کن ، حالا
که انقدر

دوست داری منم این حقو در گردنت انجام می دم ، یک نگاه به آرم روی لباس سربازیش
کردم ، پس

فامیلیت محمدی

من: هیچ فرقی نداری جناب مَحَمَّادِی

بعدم رفتم داخل اتاق ، در آخر یک نگاه به پسر انداختم که داشت پوزخند می زد ، آآی
بمیری با اون پوزخندت

سروان : خانم لُویس شما به چه حقی در خیابان این شوی مسخره رو اجرا کردین

من: کدوم شو

سروان : همین آهنگ گذاشتتون و این ریختتون

و به سر تا پام اشاره کرد ، ای وای من این لباسا تنمه ، اصلاً یادم نبود ، یعنی من با
این ریخت : ساعت

داشتم با پسر کلکل می کردم ، یک لحظه خودمو تو اون حالت تصور کردم که نیشم
تا بنا گوشم باز شد

سروان: حرفام کجاش خنده دار بود خانم ، نمی خواین به سوال من جواب بدی

من: ببخشین حواسم به جایی پرت ، ما از دانشگاه هنر بابت اینکار مجوز داریم

سروان : یعنی دانشگاه به شما اجازه داده که تو خیابون پارتنی راه بندازین

من: نه اونطوری که....

سروان : بسه خانم، مجوزتونو لطفاً بدین

اینم بی اعصابه ها فکر کنم خوابش می یاد ، آره از چشاش خستگی داره می باره مگه می شه کسی با

من بدرفتاری کنه ، ا یاد بابا افتادم چند وقتی بود یادش نمی افتادم

سروان : خانم شما چیزی مصرف کردین

من: از چه لحاظ

سروان : سرباز محمدی

سرباز محمدی درو باز کرد و امد داخل

:این خانمو ببرین ارزش یک تست هوشیاری بگیرین

من: تست _____ ت ه _____ وش _____

_____ یاری ، بابا جناب سروان ، آخه به من می

خوره معتاد باشم

سروان : چرا که نه ؟؟! ایرانی هم که نیستی

من:چه ربطی داره؟

سروان : سرباز محمدی ببرش دیگه

آی تو روح بابا که همیشه باعث دردسری چرا آخه منو ایران به دنیا نیوردین ، ته دلم از حرفی که زدم گرفت اما سعی داشتم برعکسشو

اثبات کنم

پسر تا دید من امدم بیرون رفت داخل ، آه همش تقصیر تو ، رفتم تو یک چیزی فوت کردم که خیلی چندشم

شد از این کار اما باز خوب بود که دهانش عوض می شد ، بعدم که به صحت مست نبودنم پی بردن دوباره

به اتاق سروان برم گردوندن

سروان: خب؟

سرباز: قربان هوشیار هستن

سروان: جای شک داره

من: چی؟ اینکه من هوشیارم؟

سروان به حرفم توجه نکرد و ازم مجوزو خواست که می خواستم بگویم تو دهنش با این بی توجهیش ،

راستی یادم رفت بگم که پسر هم خیلی شیک نشسته بود تو اتاق

من: خب راستش دست استادم

سروان : یعنی مجوز هنگام کار همراهتون نبود

من: نه

سروان یک چیزی یادداشت کرد و گفت زنگ بزن مجوزو بیارن

منم گوشیمو در اوردم و به استاد زنگ زدم البته چون دیر وقت بود استاد یکم هول کرد
بعد که جریانو براش

گفتم گفت که خودشو سریع می رسونه و آدرسو از من گرفت
بعد از اینکه تماسو قطع کردم دیدم جفتشون زل زدن به من ، کور شین جفتتون که منو جلو
استادم خراب

کردین ، الان می گه این دختر تعادل اعصاب نداره زده شیشه ی ماشین مردم ، اونم فراری رو
زده شکسته

، آآه پام درد گرفت انقدر وایسام ، چرا این گاو جذاب بشینه من نشینم ، سر چرخوندم تا
یک صندلی پیدا

کنم روش بشینم ، بله تنها سه تا صندلی تو این اتاق شکنجه وجود داشت و یکیش که توسط
یک گاوی

تصاحب شده بود و یکیشم که برای جناب بود و یکی هم دقیقا رو به روی پسر بود ، ول کن
بابا مهم نیست

روبه رو پسر ، مهم اینه که من خستم ، رفتم نشستم رو صندلی و سرمو انداختم پایین که
دیدم هیچ کس

حرف نمی زنه سرمو بلند کردم و با چشم های منتظر سروانو پسرِ روبه رو شدم

من: بله ؟

سروان : خانم ما رو مسخره ی خودتون کردین

من:چرا؟ چون نشستم ؟ خوب خستم. شما ها نشستین منو درک نمی کنین بعدشم من از

ساعت ۷

سر پام

پسر زد زیر خنده و گفت : بله داشتن گدایی می کردن درکش کنین

من: هه هه هه شما چقدر بانمکید ، تو عمرم آدم به این بانمکی ندیده بودم

سروان :خانم لطفا ادبو رعایت کنید

من رو کردم به پسر و گفتم : اا بیین چی کار کردی که جناب سروانم بهش بر می خوره وقتی

تو رو آدم

حساب می کنم

پسر با یک لبخند : نه اشتباه گفتم ، جناب سروان از اینکه با همون حیوون سر به زیر دارن
حرف می زنن

ناراحتن

سروان : ساکت

منو پسر که جفتمون ساکت شده بودیم و من سرمو انداخته بدم پایین و جرأت نداشتم سرمو
بلند کنم

سروان : تا استاد شما بیان به مسئله این آقا رسیدگی می کنیم ، خانم شما شرم نکردین رفتین
شیشه

ی این آقا رو شکستین

من: نه

سروان که از حرفم جا خورده بود ساکت شد من که دیدم خیلی سریع جواب دادم خواستم
یکم ملایم تر

پیش برم

من: ایشون مگه شرم کردن به من گفتن گوسفند

پسر: جناب سروان من همین جا باید به اشتباه خودم اعتراف کنم ، آخه من از اون موقع
عذاب وجدان

گرفتم که به گوسفند توهین کردم

من که از شدت عصبانیت فکر کنم هم‌رنگ لباسم شده بودم رو کردم به
سروان چیزی بگم که دیدم سروان داره

خیلی به خودش فشار می‌یاره که نخنده ، این دیگه چه وضعشه ، اون داره به من می‌خنده ،
داشتم به کل

خاندان خودمو پسره و سروان فوش می‌دادم و باز هم رفتم سراغ مقصری که هر موقع کم می
یوردم یقه

اونو می‌گرفتم ، بابام ، و باز هم کلی تو دلم سرزنشش کردم ، از اینکه اینطوری داشتم
کوچیک می‌شدم

کم مونده بود گریه کنم که تقه ای به در خورد و استادم وارد شد ، استاد صادقی یک نگاه بهم
انداخت و فکر

کنم وقتی سرو وضعمو دید می خواست بخنده اما وقتی سرمو بالا کردم و استاد صورتمو دید
فکر کنم به

وخامت اوضاع پی برد

استاد : سلام من صادقی هستم ، استاد خانم لویس

سروان و پسر سلام دادن ومن از جام بلند شدم تا استاد بشینه انقدر اوضاع خراب بود که به
استاد سلامم

ندادم

سروان : آقای صادقی ، این خانم گویای این هستن که برای پارتی که تو خیابون راه انداختن
دارای مجوز

هستن ، این درسته

استاد: بله، بنده خودم برایشون مجوز تهیه کردم برای یک کار عملی دانشجو هام با هدف تقویت انگیزه ی

بازیگری و اندیشه ی بازیگری چیزی که شما روش نام پارتی رو گذاشتین

دمت گرم استاد، داشتم از بی پشت و پناهی کم می یوردم واقعاً

سروان که انتظار این جوابو نداشت گفت: این دانشجویان شما تو خیابون موزیک های غیر مجاز گذاشتن و

باعث توجه مردم شدن

من: اون ها موزیک خالی بودن و هیچ کدوم صدای خواننده نداشته و هدف ما هم در کل سرگرم کردن مردم

بوده

استاد: این دانشجو من سر گروه بوده و ایشون تازه از انگلیس تشریف
 آوردن و با این موضوع آشنایی ندارن

که اینجا شاد کردن مردم خلاف قوانین، به هر حال جناب شما هم مقصر نیستین این جزو
 وظایف شماست

، من هم مجوز بابت کارم دارم و البته این ایراد شما بر ما وارد است که باید
 حین انجام کار مجوز همراهمون بود و حاضریم جریمه ی این کارو
 پردازیم

ایول ضربه اساسی رو زد

سروان: بله می شه من مجوزو نگاه کنم

استاد کیف سامسونتتسو باز کرد و مجوزو در آورد و به دست سروان داد، یروان یکم نگاه کرد

سروان : بله شما درست می فرمایین ، این مشکل حل شد ، اما در رابطه با شکایت این آقا

استاد یک نگاه به پسر کرد و بعد به من نگاه کرد و با سر از من پرسید
جریان چیه که منم سرمو انداختم

پایین

استاد : میشه کمی بیشتر توضیح بدین من در جریان نیستم

سروان : ایشون زدن شیشه ی ماشین ایشونو شکستن، البته با پرداخت
خسارتو جلب رضایت ایشون می

تونین تشریف ببرین

گمون کنم این سروان از استاد ترسیده بود انقدر مؤدب حرف می زد

استاد که کپ کرده بود از حرف سروان و خندشم گرفته بود نمی دونست چی بگه

پسر : سروان من شکایتی از این خانم ندارم و خسارتم ازشون نمی خوام ،
به هر حال منم باید یک طوری

به قشر فقیر جامعم یک کمکی کنم

والله!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای می خوام این پسر رو بکشم من قشر ضعیف جامعه ام ، خواستم یک چیز بگم که
برای

اولین بار یکم از مغزم کمک گرفتم و تصمیم گرفتم الان که همه چیز داره
خوب پیش می ره تا من از اینجا در

پیام هیچی نگم، پسر پا شد و به خواست سروان یک جا رو امضا کرد

بعدش پسر با استاد دست داد و گفت: خوشحال شدم از آشناییتون جناب صادقی

و بنده رو آدم حساب نکرد و از در بیرون رفت ، ما هم بعدش همون جا رو امضا کردیم و من
یک سری

اطلاعاتو تکمیل کردم و امیدم بیرون و بچه ها رو دیدم که بیرون ایستادن ،
براشون دست تکون دادم ، وقتی

ما رو دیدن هجوم آوردن سمتمون و پرسیدن چی شد و از این حرفا بعدم
استاد یکم سرزنشم کرد و محمدم

گفت که دوربین گم شده و ما دیگه آثاری از کار به اون خوشگلیمون نداریم
، حیفا، دیگه چون خونه سینا اینا

از ما دور بود تصمیم بر این شد من با امیر برگردم ، داشتم از سینا خدافظی می کردم که دیدم
پسر داره

یک سری خرده شیشه رو از داشبوردش می ریزه بیرون رفتم سمتش و سرفه ای کردم که
باعث شد پسره

برگرده نگام کنه و یک پوزخند بزنه

پسر: حاجی فیروز آمده عذر خواهی؟ لازم نبود

من: نه امدم بگم گاوم از اینکه شبیه تو باشه خجالت می کشه

پسر خندید و سوار ماشین بدون شیشه اش شد و استارت زد منم عین بز اونجا وایساده بودم
که گفت: فکر

کنم اگه اینو نمی گفتمی شب خوابت نمی برد

و گاز دادو رفت

پسره ی بی فرهنگ منو ضایع می کنی خدایا جون اون بنده ی خوبت یک بار دیگه این پسره
رو سر راه من

قرار بده ، خواهشاً اون زمانم مغزم خوب کار کنه که بتونم ضایعش کنم، با سر خوردگی رفتم
سوار ماشین

امیر شدم ، شبم و امیر مشغول حر زدن بودن و حواششون به من نبود و خدا رو شکر ازم
چیزی

نپرسیدن و در کل با من کاری نداشتن ، شب رفتم خونه و آرشیا زنگ زد منم که امحق همه
جریانو براش

تعریف کردم اونم اول یکم نگران شد اما بعد که فهمید خوبم کلی بهم خندید ، فرداش که
رفتم

دانشگاه همش از دیشب که پر خاطره ترین شب زندگی هممون شده بود حرف می زدیم و
چون به

دانشگاه بابت کار ما اخطار خورده بود تصمیم بر این شد که دیگه این کارو ادامه ندیم و دوباره
برگشتیم به

همون برنامه ی اول یعنی کلاس صبح فقط می رفتیم و بعدش هر روز تمرین داشتیم ، این
تئاترم دردرسری

شده بود برای ما، شب قرار بود برم خونه پارمینا ، خیلی اصرار کردم که اونا بیان اما گفتن تا آرشیا نیومده

اونا نمی یان منم که منتظر همین حرف بودم تا خودمو خونشون پلاس کنم ، شب که رفتم اونجا کلی بهم

خوش گذشت، کلی با پوریا و پارمین خندیدیم و فیلم دیدیم ، منم دیگه شب اونجا موندم ، و فردا و

پس فردا هم طبق روال گذاشت و چیزی جز خستگی برای من نداشت فقط تو این دو روز آرشیا زنگ زد

و گفت که ۵ شنبه می یاد ایران و ازم خواست که برم پیش اردوان تا ماشینی که سفارش داده بود برامو

ازش بگیرم ، که این باعث شد انرژی از دست رفتمو به دست بیارم ،هم از اینکه آرشیا داره می یاد ایران هم

از اینکه ماشین دارم می شم خوشحال شدم آخه واقعاً خسته شده بودم از بی ماشینی ، درسته بابام بی

مهر بود اما از لحاظ مالی هیچی برام کم نمی داشت

صبح چهار شنبه بود و من داشتم وارد نمایشگاه ماشین اردوان که تو نیاوران بود
می شدم ، تا وارد شدم اردوانو دیدم که داره می یاد سمتم

من: سلام اردوان خان

اردوان : سلام بر خانم کم پیدا

یا خدا این چه انتظارایی از من داره نکنه می خواد هر روز برم تو بغلش بشینم

من: دیگه چه کنیم . دانشگاه و کلی کار

اردوان : درک می کنم ، بفرمایید بریم بشینیم

و رفتیم طرف میزش که انتهای نمایشگاه بود و اون با گفتن با اجازه ای رفت تا چای بیاره مثل
اینکه کارگرش

نبود، من بلند شدم تا ماشینا رو دید بزنم که داشتم یک سونتارو نگاه می کردم و با آینه
بغلش ور می رفتم

اردوان در حالی که خندش گرفته بود : چرا به نظر من که دختر با نمک و جالبی بودن فقط نیاز به یک کاشف

داشتن

بعدم یک چشمک زد و گفت: تشریف بیارین ببینین این داداشِ خواهر دوسته پولدارتون براتون چه ماشینی

سفارش داده

من که تو دلم قند آب می کردن کلی تو دلم قربون صدقه آرشیا رفتم ، با راهنمایی اردوان به طبقه ی پایین

نمایشگاه که پارکینگ بود و ماشین های سفارش داده و آماده ی تحویل اونجا می داشتن رفتیم ، همینطور

داشتم دنبال اردوان می رفتم و اونم از زبون کم نمی یورد و همینطور حرف می زد که جلو یک بنز کوپه

مشکی ایستاد

اردوان : بفرمایید

من: _____ ، نمی خوامی بگی که این ماشین منه؟

اردوان در حالی که گوششو گرفته بود : تو رو خدا گوش

من: گوش تو به من چه . ماشینو عشقه

بعدم بدون اینکه در ماشینو باز کنم پریدم تو ماشین و داشتم توشو واری می کردم که با سرفه ی اردوان

رو به رو شدم و تازه فهمیدم چی گفتم

من: وای!!!!!!!!!!!!!!!! ای اردوان جان ببخش ، من خیلی ذوق زده شده بودم نفهمیدم چی گفتم

اردوان خندید و گفت : خواهش میکنم مسئله ای نیست ، حالا که اخقدر ذوق داری من پارکینگو برات باز

می کنم تو برو که یکم دیگه اینجا بمونی شاید منو زدی

من در حالی که سعی داشتم لحنمو دلخور کنم گفتم: این چه حرفیه اردوان خان

اردوان: برو دختر، من خودم از تو ۷ خط ترم

و در همون حال در پارکینگو باز کرد و خدافظی کرد باهام و منم گازشو گرفتم و شروع به گردش تو خیابونا

کردم و گوشیمو در اوردم و زنگ زدم به آرشیا

من: سلام بر بهترین داداش دنیا، بابا اگه من می دونستم تو انقدر پولداری زودتر از اینا می یومدم ایران

آرشیا: برو بچه ی زبون باز، فکر کردی، وقتی بازیگر شدی باید پول همه ی اینا رو بهم پس بدی

من: نمی شد حالا اینو الان نمی گفتمی نمی زدی تو ذوقمون

آرشیا: نه دیگه می گن جنگ اول به از صلح آخر

من: بچه پرو

من ماشین خریدم چون کلاس صبحو نرفته بودم و اینا : پیچ خواهند شد که من کجا بودم ، اون شیرینی

هایی که دوست داشتمو تموم کرده بود و چون کیکای هوس انگیزی داشت
یک کیک بزرگ خریدم که چون

بزرگ بود دروشو نداشت و من همونطوری برش داشتم ، حساب کردم و
امدم بیرون داشتم از خیابون رد می

شدم که با صدای بوغ ممتد یک ماشین روبه رو شدم که باعث شد پپریم اونور و بیفتم زمینو کلم
بره تو کیک

، ای خدا کدوم بی پدری بود زد منو ناقص کرد ، وای همه کیکا پخش شده رو صورتم ، چقدرم
خوشمزست

لامصب ، سرمو بلند کردم تا به خاندان باعثو بانی این حرکت یک درودی بفرستم که با بلند
کردن سرم

اینطرف اونطرفمو یک نگاه کردم که چشمم به یک فراری قرمز خورد

اینطرف اونطرفمو یک نگاه کردم که چشمم به یک فراری قرمز خورد، ای
خدا من چقدر از فراری بدم می یاد،
؟

از جام بلند شدم و همون دقیقه که رفتم اونور خیابون تا حال این راننده ی بی ملاحظه رو
بگیرم راننده ی

فراری هم که یک پسر بود از ماشین پیاده شد و نگران امد سمتم که تقریباً همون کنار
ماشینش بهم

رسیدیم ، اااا این که همون گاوست ، پسر وقتی منو دید خندش گرفته بود اما خیلی سعی می
کرد که

نخنده

پسر: خانم من واقعاً متأسفم ، اما شما مقصر بودین که بدون توجه به ماشینا می یاین وسط
خیابون

من در حالی داشتم که عینک ری بنمو که کیکی شده بودو از رو چشم برمی داشتم و با آرامش

گفتم: همیشه عادت داری ، وقتی می زنی به مردم اونا رو مقصر یاد می کنی ؟

بعدم نتونستم این خونسردیمو تا آخر حفظ کنم و داد زدم : آخه تو چه دشمنی با من داری که
همش

دوست داری منو زیر کنی ؟

پسر که تازه منو شناخته بود اول یکم در سکوت نگام کرد بعد یک دفعه زد زیر خنده ، وا اینم
خله ها ، نه

البته خل نیست منم یکی مثل خودم که کل صورتش کیکی باشه اینطوری جلوم واسته بهش می
خندم

من زیر لب گفتم : هه هه رو آب بخندی پسره ی گاو

پسر : آخه تو همیشه مثل گوسفند سرتو می ندازی می پری وسط خیابون به من چه ربطی داره

من یک نگاه به شیشه ی ماشینش کردم و گفتم : ا شیشه ماشینتو عوض کردی

پسر یک نگاه به ماشینش کرد و گفت: دلت هوس کلانتری کرده

من: وای ترسیدم نگو

پسر: آره معلومه رنگت پریده

و به صورت کیکیم اشاره کرد و بازم زد زیر خنده و بعد از اینکه خندش تموم شد با انگشت کوچیکش از رو

کیک رو صورتم برداشت

و گذاشت دهنش

پسر: اوم کیک خوشمزه ای هم بود

منم یکم از رو کیک صورتم برداشتم و کوییدم رو صورتش

من: الان خوشمزه تر

بعدم دویدم سمت ماشینمو سریع روشنش کردم که دیدم پسر هم سریع از جاش بلند شد و گفت: اگه

دستم بهت نرسه

منم بیخیالش شدمو گاز دادم و گفتم: به همین خیال باش

انقدر ذوق زده شده بودم که حالشو گرفتم اشتباه وارد اتوبان شدم ، مهم نیست من که امروز آب از سرم

گذشته چه ۱ ساعت دیر کنم سر تمرین چه اصلاً نرم فقط باید کلی غر غر استاد جوانو بشنوم، داشتم تو

اتوبان برای خودم لایی می کشیدم که دیدم یک ماشین داره چراق می ده توجه نکردم و و به راهم ادامه

دادم که یک دفعه شنیدم یکی داره هی بوق میزنه بغلمو نگاه کردم ، آآه این که این پسرست ، یک طور نگم

کرد که فکر کنم معنیش این بود که ضایع شدی ، سعی کردم با چشم بفهمونم که ضایع خودتی اما کی

می تونه این همه حرفو تو نگاه بگه من که بلد نبودم ، علامت داد شیشه رو بکشم پایین ، شیشه رو

کشیدم پایین و سرعتمو کم تر کردم ، پسر هم همین کارو کرد بعد کلشو آورد بیرون و گفت : می گم چه

دوره زمونه ای شده

من شونه بالا انداختم و گفتم : فقط به خاطر این که اینو بگی به من علامت دادی

پسر : نه خواستم بگم بین چه دوره زمونه ای شده حاجی فیروز محلمون بنز داره

بعدم شیششو داد بالا و خندید و ازم جلو زد

به من می گی حاجی فیروز . حالت می کنم ، بعدم پامو بیشتر رو گاز فشار دادم ، بهش نزدیک شده بودم

که اون امد لایی بکشه که من زود تر کشیدم و ازش جلو زدم، ایول همون پشت جات خوبه ، آی بابا این چرا

بیخیال نمی شه اگه این خروجی رو پیچم میرم دانشگاه ولی اگه پیچم یعنی ضایع شدم ، نه بابا تازه اون

ضایع می شه که آدم حسابش نکردم ، خروجی رو رفتم داخل و در کمال تعجب دیدم که اونم پیچید ، ماشینو

نزدیک دانشگاه جایی که همیشه امیر پارک می کنه پارک کردم و پیاده شدم ، اونم پیاده شد و کنار

ماشینش واستاد، نتونستم جلو خودمو بگیرم رفتم جلوش و گفتم : می شه بگی قصدت از اینکه دنبال من افتادی چیه ؟

پسر یک لبخند زد ، وا انگار دارم براش جک می گم

پسر : چیه نکنه فکر کردی عاشق چشم ابروت شدم

بعدم بدون اینکه در ماشینشو باز کنه پرید تو ماشین و می خواست ساک ساده ای رو سمت بگیره که

گوشیش زنگ خورد و یک نگاه به گوشیش انداخت و جواب داد

پسر : بله.....سلام ارسلاننه سه شنبه من برنامه دارم مسابقه نذار برام.....باشه مرسی فعلاً

منم که اونجا بوق ، خوب چیکار کنم می خواستم بدونم تو اون کیسه چیه،
پسر کیسه رو گرفت سمتم و تا

ازش گرفتم تو شو نگاه کردم

من: این دست _____ و بود ؟؟؟؟؟

پسر : مثل اینکه اون زمان که شما تعادل رو حیتو از دست می دی و میزنی شیشه ماشین بنده
رو می

شکنی قفل فرمان تو ماشین می مونه دوستتون می یاد که قفل فرمونو برداره دورینو تو ماشین
من جا می

ذاره منم رفتم پاسگاه و آدرستو ازشون گرفتم که پیام بهت بدم تا شرش از سرم کم بشه اما
نبودی باعث

خوشحالیم شدی، داشتم برمی گشتم که بخت باهام یار نبود و بازم دیدمت

من: خوبه من باز تعادل رو حیمو از دست می دم نه مثل تو آدم بودنمو ، اینم باید بگم که منم
اصلاً خوشم

نمی یاد هر روز هر روز ریخته تو رو بینم و روزمو خراب کنم

پسر که داشت دندوناشو رو هم می سایید گفت: راستی حاجی فیروزی خیلی بهت می یاد سیاه سوخته

و باز هم گازشو گرفتم رفت و منو با کلی فوش به خودمو خودشو محمد تنها گذاشت دورینو گذاشتم تو ماشین و زدم سقف ماشین بسته شه بعدم ماشینو قفل کردم و به سمت دانشگاه

حرکت کردم ، وای خدای من ساعت ۲ یعنی ۲ ساعت تأخیر ، استاد جوانی می کشتم وقتی وارد

آمفی تئاتر شدم بچه ها داشتن آخرای کارو تمرین می کردن منم بدون اینکه سرو صدایی کنم رفتم لباسمو عوض کردم و رو یکی از صندلی های ته سالن نشستم سینا دیدتم و برام سر تکون داد ، منم براش سر

تکون دادم و منتظر شدم تا کار یک دور تموم شه چون صحنه هایی که من بودم گذشته بود ، وقتی کار یک

دور انجام شد رفتم پیش استاد

من: سلام استاد

استاد : سلام

از این همه خونسردیش تعجب کردم

من: استاد نمی خواین چیزی به من بگین

استاد : نه چیزی وجود نداره جز اینکه از این به بعد بهنوش سرگروه

من: چه _____ی؟ بهنوش؟

بهنوش که اسمشو شنید امد پیشم و نگران نگام کرد

بهنوش : بابا استاد به خدا من اندازه آرشیدا خوب نیستم ، بذارین خودش باشه

من: استاد خواهش می کنم باور کنین یک مشکلی برام پیش امد ، دسترسی کام به تلفن نداشتم
به خاطر

همین دیر رسیدم و خبر ندادم

استاد : دلیلت موجه نیست و اگر موجهم باشه برای خودت موجه

من: بابا بهنوش تو یک چیزی بگو

بهنوش با چشم ازم پرسید چی بگه که چیزی نداشتم در جوابش بگم که
آخر خودش گفت : استاد بابا این چیز خورد شما ببخشینش

استاد امد چیزی بگه که امیرو سینا هم امدن و از استاد خواستن که منو ببخشه

استاد رو کرد به من و گفت: تو خودت بازیگری رو انتخاب کردی؟

من: این چه سوالیه استاد . خوب معلومه استاد من عاشق بازیگریم

استاد : خدا کنه که اینطور باشه ، این نصیحتو از من داشته باش که
کسی که می یاد توی وادی بازیگری

باید با زندگیشم مثل نقشش بازی کنه نه اینکه بذاره زندگی با اون
بازی کنه، آرشیدا تو خیلی استعداد

داری اما ارزش بهینه استفاده نمی کنی ، من یک فرصت دیگه بهت می
دم تا بینم نصیحتم تأثیری روت

داشته یا نه

از حرف استاد یکم دلم گرفت ، راست می گفت تو این روزا من خیلی از
زندگی بازی خوردم الان وقت بازی

منه، تا • تمرین کردیم و بعد از تمرین امیر و شبنم داشتن از بقیه خدافظی می کردن که منو
صدا کردن که

بریم ، منم گفتم که ماشین دارم که با این حرف خودمو انداختم تو
دردسر چون همه چتر شدن که شام

می خوان منم حوصله تعریف جریان ظهرو نداشتم که بگم براشون
شیرینی خریده بودم که همشون به

خورد خودم رفت و پس قبول کردم و به پارمینم زنگ زدم که می رم دنبالش
که وقتی فهمید من ماشین خریدم

کلی جیغ جیغ کرد ، شام رفتیم فرحزاد و کل با بچه ها خوش گذروندیم اما همش حرف استاد
تو ذهنم بود

شب پارمین امد خونه من و با هم کلی حرف زدیم و چون خوابمون نمی یومد فیلم شب
گداییمونو گذاشتم

تا ببینیم و همه جریانو تا دیروز براش گفتم که کلی خندید و منو با حرفاش شاد کرد
صبح ساعت ۷ بیدار شدم ، خیلی سرحال بودم آخه آرشیا جونم قرار بود بیاد ، طبق قرارمون با
پارمین قرار

بود اونم بیدار کنم اما من این کارو نکردم آخه می خواستم اولین نفری باشم که آرشیا رو می بینم ، بی

سرو صدا مانتو خاکستری پاییزمو با شلوار لی سرمه ایمو پوشیدم و بوت و شال سرمه ای هم پوشیدم و

رفتم پایین و تا سوار ماشین شدم ضبطو روشن کردم و آلبوم آهنگ بـِـb

کردم و تا خود فرودگاه تخته گاز رفتم ، واقعاً دست فرمونم تک بود ، وقتی رسیدم فرودگاه ساعت ۵۵:۷ بود ،

خوب آمده بودم ، هواپیما آرشیا هم اگه با تأخیرش حساب کنم ساعت ۳:۰۰ میشینه ، خدا رو شکر هنوز

پارمین بیدار نشده بود فکر نکنم تا ما برگردیم بیدار شه ، یک مجله برداشتم و شروع کردم به خوردن که تا

وقتی که آرشیا بیاد حوصلم سر نره ، دیگه داشت حوصلم سر می رفت اینم که یک مطلب درستو درمون

و پشت شیشه های سالنی که مسافران از آنجا می آمدن ایستادم ، یعنی می شه ؟، داشتم به

مسابقات ریس فکر می کردم که آرشیا رو دیدم ، ای خواهر به فدات با اون قیافه ی
خوشگلت که به خودم

رفته ، آخه کدوم دختری جرأت داره تو رو رد کنه ، یک پسر جذاب با صورت گرد با چشمای
خمار عسلی و

دماغ کوچولو عروسکی با لبای کوچولو قلوه ای که یک پیرهن سفید ساده با کروات شل قهوه
ایش که با

کفش های چرم قهوه ایش ست شده بود و یک شلوار جین مشکی تنش بود در کل چهره اش
به مامانم رفته

بود اما من شبیه بابام بودم ، انقدر محوش شده بودم که متوجه نشدم که داره برام دست تکون
می ده

فقط اینو فهمیدم که دیگه در اون لحظه و در اون مکان دیگه کنترل احساساتم دست خودم
نیست اینو با

فروکش کردن ذره ای از احساسم درک کردم ، حالا دیگه شیشه ای هم بین منو آرشیا نبود ،
آرشیا به

ستمم قدم برداشت ، یاد بازی گردو شکستم افتادم اما اینجا به جای گردو باید بگم زندگی ،
شکوندم،

غرورم، شکستم ، و در آغوش آرشیا قرار گرفتم و گریه کردم و اینبار اجازه دادم احساساتم
راهی به بیرون

پیدا کنن و چه جایی بهتر از آغوش همخونم

همونطور که تو بغل آرشیا بودم ، آرشیا گفت: ههیی بهت می گم صبر کن باهم بریم تو بدون
من طاقت نمی

یاری هـی واسه من ادا در می یاره من دیگه طاقت ندارم

بعد سکوت کرد و چیزی جز صدای نفسهامون و همهمه ی مردم نبود ، آرشیا
منو بیشتر به خودش فشرد و بعد

منو از خودش جدا کرد و نگام کرد

آرشیا: دلم برات خیلی تنگ شده بود آبجی شیطونه ی من

من تنها تونستم به لبخندی اکتفا کنم و بگم: خیلی نامردی که ۱ سال پیشم نبود

آرشیا یک نگاهی به سرتا پای خودش کرد و گفت: ولی من مآردما

که باعث شد از اون حالت افسرده خارج بشم و بخندم ، همونطور که آرشیا
دستشو دور شونم حلقه کرده بود

به سمت پارکینگ میرفتیم که گوشیم زنگ خورد ، یک نگاه به گوشی انداختم

من: بر خر مگس معرکه لعنت تا می یام یکم با داداشم اختلاط کنم این مزاحم می شه

آرشیا یک نگاه به گوشیم انداخت و پرسید: پارو همون پارمین خودمون؟

من: باهوش شدی

آرشیوا: به خواهر ما رو داشته باش ، منو نمی داشتن که پیام میگفتن تو
 نابغه ای حالا خواهرمون به ما می گه

باهوش شدی

من: خوب قبلنا باهوش نبودی ، من اینا رو میگم که باعث پیشرفت شم

آرشیوا: بله شما درست می فرمایین ما در کل بزرگ شماییم ، حالا اگه
 پارمین بفهمه اسمشو پارو سِـیـو کردی

امدم بزنم تو سرش که گفت : بابا به این بدبخت حالا جواب بده خودشو کشت

من: آخ راست میگی

آرشیا گوشی رو گرفت و گفت: سلام بر پارمین بی پارو..... .. بنده الان مهندس تشریف دارم
خانم لطفاً

وقتی با مهندس مملکت حرف می زنین ادبو رعایت فرمایید نه عزیزم ،دلم برات تنگ
شدهالان

خونه مایی ؟ اوکی ما هم داریم می یایم

آرشیا : واقعاً دلم برای پارمینم تنگ شده

من: آره منم دلم خیلی براش تنگ شده بود اما خوب من یک دلی از عذا در اوردم تو این دو
هفته

آرشیا : ای کلک هنوزم خوب فارسی حرف می زنیا

و اینجا به ماشین رسیده بودیم و جفتمون سوار شدیم

آرشیا: مبارک باشه خواهرِ آرشیا

من: ممنون برادرِ آرشیدا

آرشیا خندیدو گفت: ماشین خوبی؟

من: اهوم واقعاً ممنونم آرشیا، هر چند می دونم با این جمله، حرفامون خیلی احساسی می شه
اما اینو از

ته دل می گم تو همیشه به یادم بودی و هوامو داشتی ازت ممنونم

آرشیا: من این کارا رو برای خواهری انجام دادم که می دونم ارزششو داره

تو راه کلی باهم حرف زدیم وقتی رسیدیم تا وارد خونه شدیم، پارمین پرید
بغل آرشیا و یکمم اون گریه کرد و آرشیا اونو دلداری داد بعدم رفتیم
فسنجون پارمینو خوردیم آخه منو آرشیا جفتمون عاشق فسنجون بودیم

اونم فسنجونای پارمین، بعد از ناهار آرشیا رفت یکم خوابید ، من اتاق آبی رو برای آرشیا در نظر گرفته بودم

و اونجا رو در طول هفته براش آماده کرده بودم لوازم اتاقش که اکثراً به خاطر مبله بودن خونه ، بودن مثل تخت

با رو تختی آبی و یک مبل ۵ نفره ی آبی قهوه ای سوخته جلوی تخت که جلوش تلویزیون بود و پاتختی ها و

یک میز توالت که روش آینه بود و درکل سرویس چوبش که به رنگ قهوه ای سوخته بود و من فقط زحمت

چیدنشونو کشیده بودم، اما اتاق خودم که اتاق کرم قهوه اییه بود همه چیزش گرد بود ، یک تخت گرد قهوه

ای سوخته با روتختی کرم در دیوار حلالی ای که بر اثر قرار گرفتن سرویس
بهداشتی در اتاق ایجاد شده بود قرار گرفته

بود و کنار تختم داخل دیوار یک کتابخونه بود و روبه رو تخت یعنی با فاصله از درِ اتاق ، میز
توالت و آینه ام

که قهوه ای سوخته بودن، قرار داشت و فضای خالی ایجاد شده در اتاق بین تخت و پنجره ی
اتاق هم یک

تاب سفید صندلی مانند آویزان بود

داشتم راجب آگهی که دیدم فکر می کردم و آخر سر تصمیم خودمو گرفتم، آرشیا تو اتاق
خودش خواب بود

پارمینم تو اتاق قرمز که اسمش اتاق مهمان بود اما دیگه شده بود اتاق پارمین ، خلاصه رفتم تو
اتاقم و درو

بستم و مجله رو از کیفم در آوردم و با شماره ای که داده بودن تماس گرفتم ، یک بوق ، دو
بوق ، سه بوق ،

چهار بوق

مرد : بله

من: سلام در رابطه با آگهیتون تماس گرفتم

مرد بله بفرمایید

من: می شه شرایطشو توضیح بدین

مرد : بینین خانم اول از همه باید بگم که این مسابقه با خودروهایی که در ایران تولید بیش از

۱۵۳۳

دستگاه داشتن نظیر پروتون ، ال ۰۳ ، ریو و انواع پژو صورت می گیره و خوب همونطور

که می دونین این

مسابقه با قهرمانان این رشته در ایران صورت می گیره و ۵ نفر اول، به علت کمبود نیرو عضو

گروه مسابقات

کشوری می شن و در مسابقات کشوری که با کشورهای آسیایی است شرکت می کنند

من: وایای این عالیہ ، چه شکلی می شه ثبت نام کرد

مرد : بله برنده شدن در این مسابقه واقعاً عالیہ اما من این نکته را به شما نگفتم این مسابقه مخصوص

آقایان است

من: یعنی چی مگه خانما آدم نیستن

مرد: قرار بود برای خانم ها هم این مسابقه برگزار بشه اما هیچ اسپانسر حامی نشد

من: آخه چرا ؟ کسی نمی تونه اسپانسر شخصی داشته باشه؟

مرد : خانم شوخیتون گرفته ؟ میدونید چقدر هزینه داره اگه بخواین برای مسابقات کشوری کار کنین؟

من: یعنی هیچ راهی نداره ؟

مرد : متأسفم

من: باشه ممنون ، خدانگهدار

مرد : خداحافظ

و گوشه رو قطع کردم

من :بیا ، استاد می گه تو زندگی رو بازی بده نه زندگی تو رو آخه من چه شکلی می تونم
زندگی رو بازی

بدم با این وضعیت که اینجا خانما رو آدم حساب نمی کنن

آرشیا : چی شد باز تو داری غر می زنی

من: ا تو کی امدی

آرشیا : خیلی وقته اما انقدر مشغول صحبت بودی که نفهمیدی

من: خوب پس می دونی چی شده دیگه چرا می پرسی

آرشیا : نه دقیق نفهمیدم

من مجله رو گرفتم جلوش و اون شروع کرد به خوندن

آرشیا: برای خانما نیست؟

من: نه متأسفانه

آرشیا: خول حق دارن خانما بلد نیستن پارک دوبل کنن بعد می خوان برن مسابقات

یک لحظه احساس کردم گوشام داغ شد در حالی که داد میزدم که (من نمی تونم پارک دوبل کنم؟ آره؟)

منی که تو مسابقات ریس ۱۳ تا شهر انگلیس برنده شدم، آره من نمی تونم؟) دنبالش می دویدم اونم فرا

می کرد

آرشیا: اونم به خاطر اجبار بابا بود. وگرنه تو رو چه به رانندگی

من: آرشیا دستم بهت نرسه

آرشیا می خندید و می دوید که دیدم پارمین خیلی بیخیال بدون توجه به ما که دنبال هم بودیم
آمد

نشست رو مبل

پارمین: باز چی شده، این مسخره باز یا چیه

که باعث شد ما جفتمون بشینیم آخه هر موقع پارمین از خواب می پرید سگ می شد

پارمین: چی شده وحشیا

آرشیا بابا من یک واقعیتو به این گفتم اینم رم کرد

من آرشیا می یام می زنم لهت می کنما

پارمین: چی گفتی مگه ؟

آرشیا: هیچی گفتم شما خانما بلد نیستین پارک دابل کنین

پارمین یک نگاه به من کرد و گفت: آرشیدا جان عزیزم ببخشید که نذاشتم بزنی داغونش

کنی الان خودم

کمکت می کنم

و با یک جهش افتاد به جون آرشیا ، آرشیا هم می خندید می گفت : واقعیت تلخ

وقتی یکم دیگه اینطوری زدیم تو سر هم من رفتم شام ماکارونی درست کنم و پارمینو آرشیا هم نشستن

تا با هم تخته بازی کنن، بعد از اینکه شامو آماده کردم آرشیا دوربینشو آورد و به تلویزیون وصل کرد و عکس

هایی که تو آمریکا گرفته بودو نشستیم دیدیم چند تاش عکس های دسته جمعی بود ، ساعت ۰ بود که

سر میز آشپزخونه که اپن بود اما برای اینکه بشه به عنوان میز ازش استفاده کرد قطور درست شده بودند

نشسته بودیم و داشتیم شام می خوردیم

آرشیا: آرشیدا من از اون موقع دارم فکر می کنم راجبش

پارمین: راجب چی

آرشیا: راجب مسابقات ریس

من: خیلی شرایط خوبی داره میگفت ۵ نفر اول به مسابقات کشوری درون قاره ای می رن

پارمین: اینکه عالیه

من: ولی چه فایده برای خانما نیست

پارمین: وا چـــــرا

من: می گن اسپانسر ندارن

پارمین خیلیم دلشون بخواد ، آرشیا اون سسو بده من

آرشیا سسو داد به پارمین و گفت : من به جای تو ثبت نام میکنم

من: خوش به حالت

آرشیا : دیوونه منظورم اینه که من به جات ثبت نام می کنم ولی تو مسابقه بده

من: دیوونه شدی کلی مدرک می خوان ازت

آرشیا: بعد می گه من خنگ نیستم ، خوب بابا می گم من کامل ثبت نام می کنم اما تو جای من
میری

مسابقه

پارمین: وای این که عالی میشه درست مثل فیلم she is the man می شه

من: اون رفت فوتبال اما من می خام برم ریس

پارمین : حالا هر چی مهم اینه که باید پسر شی

آرشیا : نه بابا نمی خواد فقط باید کلاه بذاره سرش از همون اول

من: بعد اونوقت من مسابقه بدم آخرش چی می شه

آرشیا : خنگ خانم خوب اگه تو جزو ۵ نفر اول شی چون رسانه ها دارن پخش می کنن
مجبورن تو رم

بفرستن

داشتم با خودم فکر می کردم که پیشنهاد بدی نیستا حالا اگه بفردم اما هیچ اتفاقی نیفتاد فوقش اینه که

شانسمو تجربه کردم و به قول استاد من بازی کردم این سری

من: اگه من نبردم؟

پارمین: می بری

آرشیا: فمر کن تو نبری

من: آخه خیلی وقته مسابقه ندادم تازه بدنم آماده نیست

آرشیا اردوان می گفت این خونه همه جور امکانات داره ، چرا از باشگاهو استخر اینجا استفاده نمی کنی

من یعنی تو یک هفته آمادگی لازمو پیدا می کنم

پارمین: زر نزن که می دونم پیدا می کنی

و اینچنین ما شام خوردیم و نحوه ی بازی من با زندگی رو مشخص کردیم ، شب من رفتم اتاق آرشیا و

پیش اون خوابیدم و کلی حرف زدیم باهم

صبح که پا شدم دستو صورتمو شستم و صبحانه رو آماده کردم ، وقتی داشتم صبحانه آماده می کردم یاد ۲

سال پیش افتادم که صبحانه رو من آماده می کردم و نهارو آرشیا و شامو پارمین ، سر صبحانه اینو به

پارمینو آرشیا گفتم و کلی دوباره یادی از گذشته ها کردیم بعد از نهار آرشیا می خواست بره که برای

مسابقات ثبت نام کنه اما خوب چون ایرانو نمی شناخت با پارمین رفت ، آرشیا هم مجبورم کرد که برم

استخر ساختمان و یکم تمرین کنم ، حدود ۲ ساعت تمرین کردم وقتی امدم بیرون آرشیا امده بود و پارمین

رفته بود خونه خودشون انقدر خسته بودم که بدون ناهار خوابیدم وقتی بیدار شدم آرشیا گفت که ثبت نام

کرده و مجبورم کرد که بریم باشگاه ، اول بهونه اوردم که قبول نکرد آخر سر گفتم که اینجا آمریکا نیست که

آقایونو خانما با هم تمرین کننن که با لبخند ژکوند آرشیا روبه رو شدم و گفت (من از تو زرنگ ترم ، اینجا تا

ساعت ۲ برای خانماست و تا ۲ برای آقایون بقیه تایما آزاد) و بدین ترتیب مجبورم کرد بزم کار کنم ، تو این

یک هفته برنامه ی کارم به همین ترتیب تخها با یک تفاوت که تا ساع ۵ دانشگاه بودم و به خاطر حرف

استاد مجبور بودم خودمو هلاک کنم ، از ساعت ۵ به بعدم ۲ ساعت استخر و ۲ ساعت بدنسازی با

مربیگری آرشیا ، آخه آرشیا خودش هیکلش خیلی خوب بود و ۲ تیکه بود اما خوب چون دوست نداشت

خیلی هیکلی بشه تمرینای سخت نمی کرد و هیکلشو تا یک حد نگه داشته بود ، ۵ شنبه بود و طبق روال

داشتم با دستگاه ها تمرین می کردم و آرشیا جلوم داشت وزنه می زد و یک خانم آقا هم بودن که در طول

این یک هفته که ما اونجا تمرین می کردیم اونا هم می یومدن اسمشون ساناز و شاهین بود ، تازه ازدواج

کرده بودن و در کل آدمای خوبی بودن

من: آرشیا یک چیز بگم نخندیا

آرشیا: بگو، خوب شاید خنده دار بود

من: خداییش اگه خواهرت نبودم.....

آرشیا زد زیر خنده و گفت: خیلی چیز شدیا

من: بی حیا، چیز نه

آرشیا: آرشیدا فردا باید برم دانشگاه

من: برای چی

آرشیا: دانشگاه با استخدام موافقت کرده

من: مگه نمی خوی درس بخونی

آرشیا: چرا هم می خونم هم به سال پایینیا درس میدم

من ایول بابا

آرشیا: فدا شما، حالا اینو گفتم تا اینو بگم، من یک ۲۳۲ دست دوم برای مسابقه خریدم
بعد دادم تعمیر

گاه تا همه چیزش اوکی شه

من: عالی تو یدونه ای واقعاً من اصلاً یاد ماشین نبودم

آرشیا: بله می دونم، فقط یک چیز می گفت رول بار ببنده یا نه من نمی دونستم رول بار چیه
گفتم باید

پیرسم ، حالا ببنده یا نه

من: آره بابا اگه رول بار نداشته باشم ماشینم فاقد صلاحیت می شه

آرشیا: پس خوب شد پرسیدم ، حالا چی هست

من: بینن کابین سرنشینان رو با یک سری میله ها محفظه بندی می کنن که اگه تصادفی هم
شد به

سرنشین صدمه ای وارد نشه

آرشیا: اوه اوه تو تصادف نکنیا ، اگه تصادف کنی نمیریم من خودم میکشمت

من: مرسی تو چقدر منو دوست داری

آرشیا: خواهش می کنم ، ولی آرشیدا خیلی مراقب خودت باشا تند نرو زیاد

من: برو بابا دارم می رم مسابقه ریس ، آقای آرشیا ریس یعنی سرعتا

آرشیا: بده خواستم یکم برات ادا مامان بزرگا رو در بیارم

من خندیدم و گفتم: راستی آرشیا بگو از رول بار معمولی استفاده کنه اون یکیا سنگین ترن سرعتمو می

یارن پایین

آرشیا: oh my gosh چشم خانم شوماخر

من: فدا شوما ، یک چیزی صندلی مخصوص مسابقه هم زدی دیگه

آرشیا: آره فقط جلو رو باید می زدم دیگه

من: آره اون زمان بهم گیر میدن

آرشیا: چرا

من: چون می گن خیلی سبک شده ماشین و از بقیه جلو می زنی

آرشیا: چقدر سخت ، می خوام بگم قدرت موتور تو بیره بالا

من: نه بابا دیگه اونطوری اصلاً نمی دارن مسابقه بدم

آرشیا: از کجا میفهمن

من: خلیا من باید فردا ماشینو تحویل فدراسیون بدم تا چک بشه فردا تو مسابقه تحویل می

دن ، بعدم اگه

قبل از مسابقه ماشینا چک نشه بعد از مسابقه ماشین ۵ نفر اولو چک می کنن
 آرشیا: آهان چون ما تا به حال مسابقه ندادیم نمی دونیم

من: یعنی به نظرت میتونم؟

آرشیا: تو از پس همه چیز بر می یای ، یادته بابا چی می گفت

من که با این حرف آرشیا به گذشته رفتم ، زمانی که تو دبستان به خاطر اینکه خجالتی بودم و
 نمی تونستم

با بچه ها ارتباط برقرار کنم وسطای سال بچه ها که هر کدوم یک دوست پیدا کرده بودن منو
 مسخره می

کردن و تو گروه هاشون راهم نمی دادن یک روز بعد از اینکه از مدرسه امدم داشتم مثل
 همیشه تو

خونه گریه می کردم و آرشیا دلداریم میداد که بابا همون روز از مأموریت برمی گرده و
منو تو اون حالت می

بینه و ازم می پرسه چی شده و من براش تعریف میکنم اون بهم گفت که (با گریه کردن
خودتو ضعیف

نشون دادی دشمنات منتظر همینن تو الان عقب نشینی کردی نمی گم کارت درسته اما اگه
الان بعد از این

عقب نشینی خودتو تقویت کنی و با قوای تازه وارد میدون بشی صد در صد می گم کارت
درسته

من: همیشه بابا اونا از من بدشون می یاد . اونا منو دوست ندارن، من نمی تونم کاری کنم

بابا: آرشیدا تو دختر منی دختر یک نظامی ، می دونم تو و داداشت از نظامی بودن من راضی
نیستین اما

ازت می خوام اینجا مثل یک نظامی عمل کنی مثل یکی شبیه من تو باید شکست ناپذیر باشی.

می دونی آرشیدا یعنی چی؟

من: نه

بابا: یعنی درخشان ، تو باید همیشه بدرخشی ، طوری بدرخشی که بقیه با نور تو مسیرشونو پیدا کنن)

در حالی که بغض کرده بودم گفتم: آره من شکست ناپذیرم من باید همیشه بدرخشم

دیگه نتونستم طاقت بیارم زدم زیر گریه و نشستم زمین: آره من باید همیشه بدرخشم

آرشیا امد سمتم و منو بغل کرد

من: آرشیا دلم برای بابا تنگ شده ، از وقتی ادمم یک روز نشده که به یادش نباشم

آرشیا: می دونم عزیزم منم دلم برایش تنگ شده

من: اونم دلش برای ما تنگ شده ؟

آرشیا : معلومه عزیزم

من: نه نشده . اون ما رو دوست نداشت

آرشیا: آرشیدا بی انصاف نشو باز

من: من بی انصاف نشم یا تو که هچیو نمیدونی ، آره نبایدم تو قبول کنی من بی انصافی نمی

کنم ، بهت حق می دم

تو که ندیدی ، بابا تو رو دوست داشت اما منو نه

آرشیا: آرشیدا آروم باش چرا باید آخه بابا تو رو دوست نداشته باشه، بابا تو رو بیشتر از من دوست داشت

من: تو هیچیو نمی دونی

آرشیا: خوبه، خب بگو منم بدونم

من: می گم ، می گم چون دیگه طاقتشو ندارم دیگه طاقت این راز لامصبو ندارم ، دیگه طاقت اینو ندارم که چهره ی جدی بابا

یادم بیاد و صد بار خودمو نفرین کنم که چرا ترکش کردم چرا من اون آغوشو ترک کردم به خاطر چی به خاطر اینکه فهمیدم اون

کشورشو به جون من ترجیح داده ، اون ترجیح داده که من بمیرم اما اطلاعات کشورش به دست کسی نرسه، آخه مگه اون کشور

لعنتی چقدر ارزش داشت ؟ اونقدر که دخترشو پاره ی تنشو بهش بفروشه؟

آرشیا: باور نمی کنم

من: نبایدم باور کنی . منم باور نمی کردم . باور نمی کردم که بابایی که برای اینکه دخترش ناراحت نباشه و از دست دوستای دبستانش

زجر نکشه میره یک دختری به فرزند خوندگی میگیره می یاره خونه تا دخترش تنها نباشه ، یک روزی قصد کنه دخترشو بکشه . منم باور نمی کنم .

آرشیا من بابامو می خوام

آرشیا منو در آغوش کشید و تو گوشم شروع به حرف زدن کرد

آرشیا: شیش شیش شیش ... من اشتباه کردم منو ببخش ، منو ببخش ، منو ببخش.....

وزد زیر گریه

من: اینطوری نکن آرشیا ، نکن اینطوری من به اندازه کافی داغونم

آرشیا: باشه عزیزم تو خودتو ناراحت نکن

و سکوت

من: آرشیا به نظرت خدا ما رو فراموش کرده

آرشیا: چرا خدا باید ما رو فراموش کرده باشه

من: به خاطر اینکه نه مامانی نه بابایی..... می گم خوش به حال مامان ، نیست که

این روزا

رو ببینه

و جوابم تنها سکوت بود

بعد از چند دقیقه آرشیا از جاش بلند شد و دستشو به سمت گرفت و من دستشو گرفتمو بلند شدم

من: می گم خدا رو شکر سانازو شاهین نبودن

آرشیا یک خنده ی بیحال زد و گفت: اون موقع که داشتیم راجب ماشین حرف می زدیم رفتن پایین، استخر

آرشیا دست انداخت گردنم و با هم رفتیم خونه ، تا یکی دو ساعت آرشیا تو اتاقش بود منم تو حال رو کاناپه

نشسته بودم که آرشیا با پتوش امد تو حال و اونو رو زمین پهن کرد و رفت پتو منم با دو تا بالشتم آورد و یک

فیلم گذاشت و با هم همونجا خوابیدیم و فیلم دیدیم

صبح پا شدم و گرمکنمو پوشیدم و رفتم پارک ته کوچمون تا یکم بدوم وقتی برگشتم آرشیا و پارمین داشتن

صبحانه می خوردن و چشای پارمین قرمز بود ، فکر کنم آرشیوا به پارمین گفته بود ، برام مهم نبود که پارمین فهمیده باشه چون پارمینو عضوی از خانواده ی خودمون می دونستم ، وقتی پارمین ۰ سالش بوده مامان

باباش می فرستنش انگلیس و چون دیدن بچه است راضی نشدن که بره مدرسه شبانه روزی به خاطر

همین می خواستن که به عنوان فرزند خوانده ی یک خانواده در انگلیس تحصیل کنه که خوب بابا همون

زمان می ره و پارمینو به عنوان فرزند خوانده اش به خونه می یاره و این باعث می شه که بچه ها دیگه

مسخره ام نکنن چون هر کی بهم هر چی میگفت پارمین سریع جوابشونو می داد و این باعث شده بود

رفتار منم تغییر کنه و از یک دختر خجالتی به اینی که هستم الان تبدیل شم بعد از صبحانه به سمت پیست

آزادی حرکت کردیم ساعت ۱۳ بود و ساعت ۱۲ مسابقه بود به خاطر این داشتیم زود می رفتیم که من با

مسیری که باید می رفتم یکم آشنا شم وقتی رسیدیم گوشام سوت کشید این همه جمعیت ، به
هیچ

وجه فکر نمی کردم تو ایران رالی انقدر طرفدار داشته باشه آرشیا کارتشو نشون داد و ۲ تا
بلیطم برای ما

خرید وقتی وارد شدیم به سمت سرویس بهداشتی حرکت کردیم و من و پارمین رفتیم
داخل تا رفتیم داخل

پارمین بغلم کرد

پارمین: آرشیدا تو مدتی که تو انگلیس نبودم هواتو نداشتم منو ببخش، من جواب محبتاتو
درست ندادم

من: برو بمیر عشقم ، تو چیکار واسه من نکردی آخه ، تو همیشه هوامو داشتی ،
من همیشه تو رو مثل

خواهرم می دونم

پارمین: خیلی ماهی

من: می دونم

و رفتم داخل یکی از دستشویی ها و لباس مسابقه ام رو که تو انگلیس می پوشیدمو پوشیدم یکم برام

تنگ شده بود ، نگاه کنه مردم غصه می خورن لاغر می شن من چاق می شم ، بمیرم که همه چیزم بر

عکس ، حیفاون همه ورزشی که کردم

وقتی ادم بیرون پارمین سریع کلاهمو گذاشت رو سرم

من: چته وحشی

پارمین: عمته ، الان یکی بیاد صورتتو بیینه ضایع شدیم رفت

جلوی کلاهمو دادم بالا تا از گرما نپزم ، پارمین کارتمو داد دستم و با هم رفتیم بیرون تا رفیم بیرون یک پسر

اون بغل ما رو دید که امیدیم بیرون، یک سوت زد و گفت: خوش گذشت

من که منظورش نگرفته بودم گفتم : قربونه شما جای شما خالی

پارمین یدونه زد تو سرم گفتم : آرشیدیا

وا این چرا به من می گه آرشیدا

پارمین در گوشم گفتم: هوی دختره هواست باشه، بیشعور تو الان پسری

من:هان فهمیدم ، پس اون پسره منظورش.....

بعدم لبمو گاز گرفتم

من: خاک بر سرم

پارمین زد زیر خنده و گفتم: چه عجب بالاخره فهمیدی

رفتم از پارکینگ ماشینمو آوردم و یک دور آروم تو پیست زدم ، چند نفر دیگه هم داشتن

مثل من دور می

زدن ، دیدم اینطوری فایده نداره ماشینو خارج پیست پارک کردم و شروع کردم از بغل پیست پیاده رفتن ،

داشتم همینطور راه می رفتن تا برنامه ریزی کنم چجوری و از کجا دور بگیرم و خیلی کارای دیگه که دیدم

استادیوم رفت هوا ، ببین با یک دور راه رفتن دور زمین چقدر طرفدار پیدا کردم ، فکر کنم از نحوه ی راه رفتنم

فهمیدن من یک راننده ی قهارم ، برگشتم تا طرفدارامو ببینم که دیدم همه سرشون سمت یک پرسرست ،

پسره داشت امضا میداد ، آآه آآه پس به خاطر من نبوده به خاطر این پسره بوده ، خدا ذلیلت کنه که این توهمو ازم

گرفتی

آه خسته شدم دوست نداشتم زیاد خودمو خسته کنم می خواستم انرژیمو برای مسابقه بذارم ، بازم یک

نگاه به تماشاچیا انداختم و چشم گردوندم تا آرشیا و پارمینو پیدا کنم ، آهان اونا هشن ،
پارمین برام دست

تکون داد و یک چیزی گفت که نفهمیدم دقیق که شدم فهمیدم می گه موفق باشی ، سری به
نشونه ی

تشکر براش تکون دادم و رفتم سمت داور که چند دقیقه پیش همه رو صدا کرده بود ، من که
وسط صحبت

داور رسیده بودم آنچنان چیزی از حرفاش نفهمیدم فقط با حرکت جمعیت به سمت
ماشیناشون فهمیدم که

مسابقه داره شروع می شه ، رفتم سوار ماشینم شدم ، همه چیزش اوکی بود ، استرسی نداشتم
تنها

چیزی که نگرانم کرده بود این بود که من یک بارم این ماشینو تست نکرده بودم ، عیبی نداره
دیگه همه چیز

با خداست ، شیشه رو دادم پایین تا یکم از گرمای داخل ماشین کم کنه ، بدبختی اینجا بود که
منو ردیف

آخر انداخته بودن ، آهنگ just dance لیدی گاگا رو گذاشتم و داشتم آینه وسطو
تنظیم می کردم که دیدم :

تا ۲۳۲ اسپرت با کلی آرم از پارکینگ خارج شدن که به دنبالش تشویق تماشاگرا بلند شد ،
پس اینا باید

رقیبای سر سختم باشن ، باکی نیست من شما ها رو هم شکست می دم ، یا خدا اینا کنار من
قرار

استارت بززن ، کارم ساختست ، آروم باش آرشیدا تو می بری ، انقدر تو افکارم غرق شده
بودم که نفهمیدم

سه ساعته به پسر زل زدم ، خوبه کلاه سرشه مگر نه می گفت شیفته ی چهرش شدم ، خوب
الان می گه

شیفته چشاش شدم ، خره الان تو پسری کسی این حرفو نمی زنه ، خدایا شکرت ، پسر علامت
داد که

جلوی کلاهمو بکشم پایین و همزمان خودشم اینکارو کرد ، خوب شد گفت مگر نه یادم می
رفت انقدر که من

حواسم جمعه ، همونطور که کلاهمو کشیدم پایین با سر از پسر تشکر کردم که اونم سرشو
تکون داد و گفت

(حواسه به موقعیت باشه ، استارت تو از همه سخت تر چون با ما حرفه ای ها داری استارت
می زنی)

خدایا من چه گناهی کردم هر چی از خود راضی به تور من می بندی از ترس این که حرف
بزنم و صدای

دخترونه ی ضایعم کار دستم بده هیچی نگفتم و شیشه رو دادم بالا و ماشینو روشن کردم ، با
شلیک داور

ماشین ها شروع به حرکت کردن ، استارت خوبی داشتم اونقدر ها هم که فکر می کردم سخت
نبود

، ۷۳ ، ۰۳ ، ۱۱۳ ، ۱۵۳ ، ۱۰۳ نهایت سرعتی که خودمو بهش رسوندم سرعتمو تو ۱۰۳ ثابت
نگه داشتم که

خوب دور بگیرم یک ردیف دیگه مونده بود تا در ردیف جلو قرار بگیرم ، جلوم یک ال ۰۳
بود که اصلاً راه نمی داد ، نزدیک پیچ

تصمیم گرفتم سرعتمو کم کنم ، پیش بینی می کردم که برخورد خواهیم داشت چون بالا خره
مسابقه بین

آماتورا و حرفه ای ها بود ۵ تا ماشین برخورد کردن ، سرعتمو بردم بالا ، ۱۰۳ ، خیلی بالا بود می دونستم

احتمال همه چیز هست اما به خاطر اینکه سرعتمو کم کرده بودم عقب افتاده بودم ، ماشینو طوری هدایت

کردم که از سمت چپ شماره ۲:سبقت بگیرم اما معلوم بود دستمو خونده چون لاستیکای پشتش چپو

راست می شد یعنی داشت آماده سازی می کرد در یک حرکت ناگهانی ماشینو به سمت راست

متمایل کردم و از مگان سمت راستش سبقت گرفتم و تو ردیف اول قرار گرفتم ، ۵ نفر تو ردیف اول بودن ،

بیشتر کردن سرعت خیلی عواقب داشت پس این راه جلو گذاشتم کنار ، به پیچ داشتیم می رسیدیم

سرعتمو کم کردم اونا هم همینطور اما من هنوزم سرعتم بالا بود جلو زدم ازشون ، وای مگان پشتم

سرعتشو کم نکرده و ماشین از کنترلش در آمده ، یا مسیح نخوره بهم ، امدم ماشینو متمایل کنم به راست

که از مسیر حرکتش پیام بیرون اما اون اصلاً کنترلی رو ماشین نداشت و باهام برخورد کرد ، ماشین

شروع به چرخش کرد ، این چرخش ، چرخش زندگیمو به یادم آورد

می دونی آرشیدا یعنی چی ؟

تو موفق می شی

یک بازیگر باید بتونه زندگی رو بازی بده نه زندگی اونو

یعنی درخشنده تو باید همیشه بدرخشی

هنوز داشتم می چرخیدم ، پامو گذاشتم رو ترمز و ماشین ایستاد ، ماشینو زدم تو دنده و دوباره سرعت

گرفتم ، ۰۳ ، ۱۲۳ ، ۱۷۳ ، ۱۰۳ ، دور اولو زدم یک دور دیگه دارم ، به ردیف آخر رسیدم ، شماره ی ۱۵ سعی

داشت از شماره ۱۷ سبقت بگیره وقتی شماره ی ۱۷ امد سبقت اونو خنثی کنه ازشون جلو زدم دو ردیف

دیگه مونده بود مثل اینکه بازم تصادف داشتیم ، ماشین یکم مشکل پیدا کرده بود از بین ماشینای ردیف دوم لایی کشیدم و ازشون جلو زدم ، یک نگاه به دو طرفم انداختم همون رقیبای سر سختم بودن سرعتم ۱۰۳

بود ، به پیچ رسیدیم سرعتمو به جا اینکه کم کنم زیاد کردم چون می دونستم با این اوضاع

محاله از اینا جلو بزمن ، صدای بابا تو گوشم زنگ می زد

آرشیدا تو باید راهو برای بقیه روشن کنی

دنبالم بیاید ، دارم راهو براتون روشن می کنم ، پشتشون گذاشتم ، مرسی خدا ، مرسی
.....بابا

چرا ماشین داره ریپ می زنه وای نه یکم فقط یکم مونده برسم به خط پایان ، برو خواهش
میکنم ، نه

خواهش می کنم ، قول می دم بنرمو بفروشم اگه تو ببری بالا خره رد کردم ولی مثل اینکه
پرچم دو ثانیه

زودتر آمده بود پایین

آه گند بزنی تو این شانس ، مشتمو کوییدم رو فرمون و سرمو گذاشتم رو فرمون ،
برام اصلاً قابل تحمل نبود

که انقدر به پیروزی نزدیک باشم اما شکست بخورم ، تقه ای به شیشه ی ماشین خورد ، سرمو
که بلند

کردم داورو خندون دیدم که با دست علامت می ده از ماشین پیاده شم ، سری تکون دادم و در
ماشینو باز

کردم قدم اول که رو زمین گذاشتم ، صدای تشویق تماشاچی ها کر کننده شد و باعث شد سر
شوق بیام ،

کمک داور علامت داد که همه توی یک ردیف بایستیم ، چند قدم جلو رفتم و و در بین نفر اول
و سوم قرار

گرفتم ، مردمو نگاه می کردم و لبخند می زدم که صدایی نزدیک گفت: هیِ آماتور یک
کاری کن ،همینطوری

نگاهشون نکن

خیلی سعی کردم خودمو کنترل کنم اما این دیگه خارج از توانم بود ، در حالی که سعی می
کردم صدام به

اندازه ی کافی کلفت نشون بده گفتم :حرفه ای ، اون کلاهتو برداری می فهمی دارم لبخند می
زنم

بهشون

پسر یک نگاه پر از تعجب بهم کرد

من: یعنی انقدر حرفم تعجب داشت ، یا این که فهمیدی کوری تعجب داشت

پسر زد زیر خنده و همونطور که می خندید کلاهشو در آورد و برای مردم دست تکون داد ،
هآی وای من،

نکنه من به جا مسابقه رِیس، مسابقه گاوچرونی شرکت کردم ، این که همون گاو جذاب
خودمون

پسر : آماتور، تو کلاسا اینو بهت یاد ندادن که مردم نمی تونن چهره ی داخل کلاهو ببینن

داور: بچه ها بیاین تو جایگاه بایستید

صبر کن بینم این چی گفت ، سریع دستم اوردم بالا و رو صورتم کشیدم، وای خدای من ، من
کلاه سرمه،

با صدای داد داور میان هممه ی مردم به خودم امدم و به سمت جایگاه حرکت کردم

داور : چقدر لفتش می دی ، رفتی رو جایگاهم اون کلاهو از سرت بردار

من: ببخشید ، چشم

رفتم رو سکوی نفر دوم قرار گرفتم ، با چشم دنبال آرشیا گشتم اما مگه می شه میون این همه
جمعیت که

دارن بالا پایین می پرن پیداش کرد، با صدای گزارشگر از میکروفون که تا الان هیچ نقشی
از خودش بروز نداده

بود حواس سرگردونمو به حرفاش دادم

گزارشگر: هم اکنون مفتخرم که برندگان مسابقه ی داخلی رِیس که آینده ای روشن در
انتظارشون هست

وقرار آسیا رو با نام ایران پر کنن اعلام کنم، نفر اول، سپهراد هخامنش، از اعضای تیم ملی

پس اسم این گاو جذاب که باعث شده پیست بره هوا سپهراد، آیَ بابا گوشم کر شد یکم آروم
تر

گزارشگر: و اما نفر دوم، آرشیالُویس

دستمو بردم بالا تا کلاهمو در بیارم از لرزش دستام خودم به حال درونم که تا الان ازش غافل
بودم پی بردم،

دو دل بودم که بردارم یا نه، زندگی باید بازی منو بخوره و در یک حرکت کلاهمو از سرم
برداشتم که با

تشویق تماشاچیان همراه شد ۱ ثانیه ۲ ثانیه: ثانیه، ۵ و ۵ و استادیم پر از سکوت شد ، با سکوت مردم کله ی نفرات ۵، ۵ ، و در آخر اول، به سمت برگشت

لبخند پهنی زدم و سعی کردم جو تشکیل شده باعث نشه دست و پامو گم کنم همونطور که لبخندم رو لبم

بود صورتمو به طرف گاو خوشگله ، نه ببخشید سپهراد کردم و لبخندمو پهن تر کردم و گفتم :
به نظرت

مردم الان لبخندمو می بینن؟

و چهره ی متعجب سپهرادو از نظر گذروندم و به مردم نگاه کردم ، چیزی که دیدم باعث شد قوت بیشتری

پیدا کنم ، حروف لاتین اسمم روی مقوا ها به دست بچه های دانشگاه بود، آرشیدا آرشیداهایی که بچه ها

داشتن می گفتن و مردم با خودشون همراه کرده بودن بهم ثابت می کرد که درخشیدم ، داورو با یک مرد

کت و شلواری که به سمت می آمدن ، ناخودآگاه دست بردم دستمال سرمو رو سرم مرتب کردم

مرد کت و شلواری: خانم شما باید همراه ما بیاید

من: حتماً

قبل از اینکه همراه مرد کت و شلواری برم، برای مردم دست تکون دادم و به سمت بچه های خودمون بوس

فرستادم، و تعظیم پرنسسی ای کردم و چشم های متعجب شرکت کنندگان و تشویق های مردمو ترک

کردم و با مرد کت و شلواری به سمت دفتر استادیوم حرکت کردم

مرد کت و شلواری: خانم شما همه ی ما رو شوکه کردین، اینو به جد می گم دست فرمون عالی دارین

من در جوابش لبخندی زدم و گفتم: چه فایده کی بها می ده

به مرد نگاه کردم یک مرد حدوداً ۲۷ ساله که رنگ قهوه ای مو ابرو و چشم هاش همراه دماغ عقابی و لب

کوچکش شیطنت خاصی به صورتش داده بود ، چهره ی شیطونش با کت و شلوار مشکیش
تضاد جالبی

پیدا کرده بود، جلوی در دفتر رسیده بودیم

مرد کت شلواری : در این مورد نمی تونم چیزی بگم

پسر تقه ای به در زد و وارد شدیم ، سر چرخوندم و یک مرد حدوداً ۵۳ ساله رو پشت میز
دیدم

مرد : سلام خانم لویس ، بفرمایین

من که از رفتار آنها گیج شده بودم بر روی صندلی نشستم و مرد کت شلواری همراه
مرد ۵۳ ساله رو به روم

نشستن ، صدای گزارشگر می یومد که داشت نفر پنجم رو معرفی می کرد

مرد ۵۳ ساله: من محبی مدیر جدید بخش مسابقات اتومبیل رانی این باشگاه و البته اسپانسر یا
به قولی

سرمایه گذار این مسابقه هستم

من: مگه اسپانسر این بخش دولت نیست؟

محبی: خیر بنده مدیر کارخونه تولید اتومبیل ((هستم و اسپانسر هستم البته در این زمینه دولت بودجه ی

کمی در اختیارم گذاشته اما همونطور که گفتم این مبلغ کم هست و آنچنان پاسخگوی مسابقات آسیایی نیست

من: یعنی شما اسپانسر مسابقات آسیایی؟

محبی به ذوق و شوق من لبخندی زد و گفت : بله ، بهتره از بحث منحرف نشیم ، می دونید که کارتون

خلاف قانون بوده؟

من: خوب بله

محبی: خوب می شه بگین پس برای چی اینکارو انجام دادین؟

من: خوب راستش من انگلیس زندگی می کردم و اونجا به این رشته علاقه مند شدم و در این رشته مقام

هایی هم کسب کردم که می تونم بگم مهمترینش این بود که تو مسابقه ی داخلی انگلیس که بین ۱۳

شهر بود نفر اول شدم، بعد که امدم ایران تبلیغ این مسابقه رو دیدم ، وقتی تماس گرفتم گفتن که ۵ نفر اول

وارد تیم می شن منم آرزوم بود که وارد تیم شم ، انگلیس هم که بودم بهم پیشنهاد شد که وارد تیم شم

اما اون زمان شرایطشو نداشتم این شد که تصمیم گرفتم فدراسیونو تو عمل انجام شده قرار بدم

محبی که معلوم بود از صداقتم خوشش امده گفت: فکر می کنم که توضیحاتتون به اندازه ی کافی کامل بود اما خودتون فکر می کنین که دولت با این توضیحات راضی می شه

من: نمی دونم

پسر کت شلواری که تا الان ساکت بود گفت: بابا من فکر می کنم که چون به قول خانم لویس تو عمل انجام

شده قرار گرفتن ممانعتی برای کار ایشون تو تیم پیدا نشه بالاخره اگه مخالفت کنن صدای مردم در می یاد

من در حالی که سر از پا نمی شناختم از جام پریدم و گفتم: یعنی من می یام تو تیم ????

مجبی لبخندی زد و گفت: منم نظر سپندو دارم اما خوب خیلی در دسر خواهیم داشت

من: وای من واقعاً نمی دونم الان باید چیکار کنم ، من خودمو برای داد زدن شما آماده کرده بودم اما همه

چی برعکس شد

سپند: با داد هیچ چیزی حل نمی شه اما خوب اینکار شما هم می تونم بگم شجاعت بود هم حماقت

البته قصد بی ادبی ندارم

من که رو هوا بودم اگه طرف فوشمم می داد می گفتم مرسی ممنون نظر لطفتون

محبی: خانم لویس ، البته تأکید میکنم کار به اون آسونی که فکر می کنید نیست اما چون من اسپانسر

یک سری اختیارات و حق انتخاب هایی دارم ، من خودم با مسئولین حرف خواهم زد اما از شما کمی

فرصت برای کسب اطلاعات بیشتر در رابطه با شما می خوام و ازتون می خوام که اصل به همراه یک کپی از

مدارک مسابقاتتونو برای من بیارید تا من دست پر اقدام کنم به هر حال این کار پر ریسک اما نشدنی

نیست

من: من واقعاً ازتون ممنونم ، من نمی دونم چی بگم

محبی : از خدا ممنون باشید من کاره ای نیستم

سپند : واقعاً باید از خدا ممنون باشید چون پدر من به تازگی شروع به کار در این سمّات کردن اگه مدیر قبلی

بود فکر کنم از تون شکایت می کرد

من: من که کار خطایی نکردم ، من فقط نشون دادم که خانما تو خیلی چیزا از آقایون برترن

محبی خندید و رو به پسرش گفت : جوابتو گرفتی سپند

سپند هم از حرف من و پدرش به خنده افتاد ، من هم لبخندی زدم و از جام بلند شدم، گفتم :
من به هر

حال از شما خیلی خیلی ممنونم ، نمی دونم چه جوری این لطفتونو جبران کنم

محبی و سپند هم از جاشون بلند شدن

محبی : فقط کاری کن که پشیمون نشم

من: مطمئن باشید که پشیمون نمی شید

با هر دو دست دادم و امدم بیرون ، از در که خارج شدم آرشیا رو جلوتر تو ساختمان
دیدم ، از طرز نگاهش

فهمیدم نگران

من: چرا اینجا ایستادی بیا بریم

آرشیا: چی شد؟

من: چی می خواستی بشه . گفتن شما قوانینو زیر پا گذاشتین و این شجاعت شما رو ثابت می کنه

آرشیا

آرشیا یک دفعه برگشت سمتم و بغلم کردو چرخوندم

آرشیا: می دونستم نمی تونن این فسقلی رو رد کنن

من: بچه پرو از کجا می دونستی

آرشیا: حس ششم

من: خیلی خوب بودن آرشیا ، گفتن وارد تیم می شم

آرشیا: دیدی گفتم که تو رو وارد تیم می کنن

من: این پیشگویی تو رو نمی رسونه این توانایی منو می رسونه

آرشیا: شیطون

من: راستی پارمین کوش ؟

آرشیا: گفت الان ترافیک می شه ، رفت ماشینو از پارکینگ در بیاره ، تو هم برو ماشینتو بردار
بیا

من: ماشینم که تو خونست

آرشیا: من نمی فهمم تو با این هوشت چه شکلی نفر دوم شدی ، منظورم ۲۳۲

من: آهان ، بعدم خوب من انقدر مشغله دارم که حواس واسم نمی مونه

آرشیا : بله شما درست می گید خانم پر مشغله ، من برم که الان پارمین کلی فوشم داده

من: باشه باشه برو

آرشیا: آرشیدا اینو بهت گفته باشم که امشب شام مهمون تو هستیما

من: برو بچه پرو

آرشیا که رفت ، به سمت پیست حرکت کردم ، پیست تقریباً خلوت شده بود و تعداد
معدودی از تماشاچی

ها داشتن از ۵ نفر اول امضا می گرفتن

قدمهایی بلند به سمت ماشینم برداشتم ، در ماشینو باز کردم ، هنوز پامو تو ماشین نذاشته
بودم که

جمعیت به سمتم هجوم آوردن ، آخ جون من عاشق این قسمت مسابقه ام که
خبرنگارا باهات مصاحبه می

کنم همچین آدم شعار می ده که خودشم باورش می شه ، یک دختر که می خورد ۲۲ سالش
باشه و تیپ

فشنی داشت زودتر از همه گفت: سلام آرشیدا خانم ، کارتون عالی بود ، شما باعث افتخار ما
دخترایین

من: ممنون شما لطف دارین ، بالاخره ما خانما هم باید یک کاری علیه این حق شکنی ها انجام می دادیم

او هو چه لفظ کلام

خبرنگار : شما پس این حرکتو به عنوان یک اعتراض انجام دادین

من: می شه گفت بخشی از هدفم همین بود اما هدف اصلیم اثبات خودم و زن ها بود ، این که اگه

موقعیتش برای ما خانما جور باشه خیلی افتخارا برای خودمون و جامعمون خواهیم آفرید

خبرنگار : اما شما که انگلیسی هستین

بابا اینا دیگه کین . ۲۳ دقیقه ای آمار کامل منو در آوردن

من: پدرم انگلیسی هستن اما من خودم متولد ایران هستم

خبرنگار : از اینکه ایرانی هستین ناراضی هستین

من: نخیر ایران از تاریخ کهن متمدن ترین سرزمین بوده و شایسته ترین افراد را در
خودش پرورش داده که

باعث افتخار ما ایرانیان شدند ، به قول یکی از تاریخ شناسان، ایران مثل آتشی شعله ور می
مونه که هر

موقع شعله اش کم بشه از نقطه ای دیگر شعله ور می شه و فکر می کنم در این عصر این نقطه
روزنان

ایرانی شعله ور می کنن

خبرنگار: پس شما معتقدید که این شعله توسط زنان روشن خواهد شد

من: یقیناً ، البته در صورتی که هیزمشو برامون فراهم کنن

خبرنگار : حرفاتون خیلی بوی شعار می ده

من: متأسفانه بله ، این میکروفون وقتی جلوی آدم قرار می گیره ، ازت حرفای زیادی میخواد و
تو آنچنان

گذشته ی پر باری نداری که بخوای اونو بیان کنی پس مجبوری حرف از آینده بزنی

حرفم که تموم شد منتظر بودم تا باز این خبرنگارا یک سوال سخته دیگه بکنه که صدام
مردم که منو تشویق

می کردن فرصتو ازش گرفت ، چند تا امضا دادم و سوار ماشینم شدم ، از پارکینگ داشتم
خارج می شدم

که اون ۵ تا رو دیدم یکیشون بهم علامت داد که نآرم ، ماشینو همون بغل نگه داشتم و پیاده
شدم، شماره

های رو لباس ۲ تاشون ۲۵ و ۲۲ بود ، یادمه ۲۷ نفر شرکت کرده بودن پس اینا باید
همون ۲ تا رقیبام باشن

اون یکی هم شمارش ۱۰ بود و چشمای مشکلی خماری داشت که آدم وقتی می دیدیش حالی
به حولی

می شد ، بقیه چهرش معمولی بود و چیز قابل توجهی نداشت، اون یکی هم که سپهراد بود که
رو

ماشینش نشسته بود ، چه از خود راضی ، فکر کنم منتظر بود من برم مثل این عکاسا
جلو ماشین زانو بزدم

بگم یک لبخند کوچولو ، ایــــــــــــش

شماره ی ۲۵: سلام بر خانم شوماخر

من:سلام بر رقیبان

شماره ی ۲۲ : شما که ما رو جلو زدی، الان دیگه تو رقیب ما حساب میشی

این آرشیوا میگه این ایرانیا زود با آدم گرم می گیرن همینه ها

شماره ۱۰ امد جلو و دستشو به سمتم دراز کردو گفت: من شهروزم از آشناییتون خوشبختم

دست دادم و گفتم : منم آرشیدا هستم ، همچنین

سپهراد : بله معرف حضور هستین ، هر چند می دونم لازم نیست چون همه منو می شناسن اما
 منم

سپهرادم

من: بله واقعاً لازم نبود خودتونو معرفی کنین چون من اصلاً تمایلی به آشنایی با شما نداشتم

شماره ی ۲۵ : ایـــــول بالاخره یک دختر حال اینو گرفت، منم سالارم

شماره ی ۲۲: خداییشم مثل اسمش سالارِ

بعدم زد زیر خنده

سالار : تو نمی خواد واسه ما لقب بدی ، خودتو معرفی کن

شماره ی ۲۲ : آق سالار شما ناراحت نشو ، منم سیامکم

من: خوشبختم از آشنایی باهمتون

سالار : ما هم همینطور، گفتم بزنی بغل که بهت بگم ما الان باهم آشنا شدیم و تصمیم گرفتیم برای اینکه

یک جشن کوچولو خودمونی بگیریم شام بریم درکه

من: خیلی دوست داشتم پیام اما به برادرم و دوستم قول دادم شام بیرمشون بیرون

سیامک : نمی شه فردا ببریشون

من: فکر نکنم

شهروز: اگه می بینی به هیچ وجه نمی تونی برنامتو جور کنی ، یک شماره به من بده
که یک برنامه شام

دیگه دوباره بذاریم که تو هم باشی

یعنی عین چی داره آمار می ده ، چی بگم من آخه به تو ؟ شیطونه میگه دو تا شاخ
واسه خودم بذارم بگم

عر عر منم خر

من: باشه بزن تو گوشیت..... ۳۰۱۲ فقط یک تک بخداز که شمارتو داشته باشم

شهروز: اوکی الان زنگ می زنم

من: باشه گوشیم تو ماشین

سوار ماشین شدم و شیشه رو دادم پایین

من: بچه ها خدافظ ، شب خوبی داشته باشین

سپهراد زیر لب گفت : شَلّارت کم

من: ببخشید آقای ... ببخشید اسمتونو فراموش کردم ، چیزی گفتین

سپهراد دندان قروچه ای رفت و سالار خندید و گفت : گفت به سلامت

سیامکو شهروزم خدافظی کردن و من گازشو گرفتم تا خونه

به خونه که رسیدم کلید انداختم و در پارکینگو باز کردم و ماشینو انداختم داخل ، جلوی

در خونه طبق عادت

کفشامو با وسواس خاصی کنار هم جفت کردم ، دستمو بردم بالا تا زنگو بزخم که پارمین کار
منو آسون تر

کرد و درو باز کرد

من: آفرین به تو جوجه اردک زشت که خوشگل کردی من : ساعت الاف نمی شم تا تو حاضر
شی

پارمین که انگار متوجه من نشده بود تازه متوجه من شد

پارمین: ا تو کی رسیدی ؟

من: همین الان ، نمی خواد وانمود کنی که نفهمیدی من امدم ، با این حرکت ضایعت تابلو
کردی که منتظر

قدوم مبارک بنده بودی، حالا هم برو کنار منم برم حاضر شم تا بریم

پارمین: اوهو نآچاییه ، قدوم مبارک ؟

من: لباسم گرم نمی چام

پارمین: آرشیدایی

من: چته خرس گنده

پارمین: بین تا می یام دو دقیقه عین آدم باهات حرف بزوم و تقاضا کنم از خودت در می یای

من لبخند گشادی زدم و گفتم: آخه این حالتت منو به درونت می بره که داری می گی خر شو
، خر شو

پارمین زد زیر خنده و گفت: حالا که خوب فهمیدی ، خر شو دیگه

من: اونو که می کنیم ولی این که چه اصراری من از جلوی در خر شمو نمی دونم

پارمین: به خاطر این که من دارم میرم

من: خداییش خیلی تحت تأثیر قرار گرفتم ، فکر کنم بزرگ ترین دروغ سال شه

بالاخره یک جا مفتی شام

دادن و پارمین اونجا نبود

پارمین: حیف که دیرم شده مگر نه جوابتو می دادم

آرشیا که از صدای ما فهمیده بود که من ادمم ، امد جلوی در

آرشیا: ا تو هنوز نرفتی ، برو که سودابه جون زنگ زد خیلیم شاکی بود

من: واقعاً باید بری

پارمین: آرشیدا جون من ببخش ، فردا شب خودم می برمت شام بیرون ولی تو

ناراحت نشو ، باور کن این

دوستای بابا زنگ زدن که دارن می یان خونمون مثل این که قبلاً با بابا هماهنگ کرده

بودن اما اینا یادشون

می ره به من بگن ، الان مامان می گه که باید حتماً باید باشم نمی دونم جریان چیه

من: خوب معلومه یک نفرو پیدا کردن تو رو بندازن بهش می ترسن طرف پشیمون شه

پارمین با کیفش کوبوند تو سرم

پارمین: خرس قطبی ، آرشیا جونم مثل اینکه این ناراحت نشد ، من رفتم دیگه الان برسم
مامان موهامو

می کنه

و از پله ها سرازیر شد

من: پارمین جونم

پارمین تو پاگرد ایستاد و گفت : جونم

من: خدافظ ولی کاش از آسانسور می رفتی

پارمین یکی زد تو پیشونیش و سریع خدافظی کرد از طبقه پایین سوار آسانسور شد و رفت،
داخل خونه که

شدم ، رفتم لباس خونه هامو پوشیدم و رفتم تو حال رو
کاناپه دراز شدم آرشیا : تو چرا دراز شدی مگه نمی ریم
بیرون

من: نه دیگه ، پارمین رفت

آرشیا: مگه خودمون آدم نیستیم ، پاشو بیینم

و همون دقیقه گوشیش زنگ خورد از حرفاش فهمیدم که اردوان ف بعد از اینکه قطع کرد
نتونستم فضولی نکنم

من: چی شده؟

آرشیا: هیچی اردوان بود ، می گفت یکی از بچه های خوابگاه امده ایران بریم اونو ببینیم

من: خوب برو

آرشیا: نه ، باشه فردا می رم

من: برو منم یک کاری می کنم

آرشیا: نه تو خونه تنها می مونی

داشتم فکر می کردم که آرشیا تو این مدت همش با من بوده و بهتر یکم با دوستاش باشه و از
یک طرف

دنبال راه حل بودم، که این مغز من کارایی فوق العادشو نشون داد و یاد بچه ها افتادم و برای آرشیا تعریف

کردم که منو شام دعوت کردن بیرون ، بعد از اینکه آرشیا رضایت داد آماده شد و رفت اما من

هنوز رو مبل نشسته بودم و منتظر بودم یکم زمان بگذره تا زنگ بزنگم منم می یام ، ساعت ۰ بود که به

شهروز زگ زدم

شهروز : بله

من: سلام

شهروز : سلام آرشیدا ، چی شده نرفته یادی از ما کردی

کاش که الان جلوم بودی تا می گفتم جوابت الان چیه

من: زنگ زدم بگم که قرار امروز سر جاش هست ؟

شهروز : نظرت عوض شد ، آره من الان دارم می رم ، می خوام بیام دنبالت

من: شرایط جور شد منم گفتم که بهتر بیام ، نمی خوام شما زحمت بکشی بیای دنبالم لطف کن آدرسو

برام اس ام اس کن

شهروز : باشه ، الان برات مسیج می کنم اما زحمتی نبود

من: ممنون فعلاً

شهروز : فعلاً

چقدر این شهروز سه نقطه است ، از جام بلند شدم و سریع یک دوش گرفتم و موهامو موس زدم

و سشوار گرفتم تا پف کنه بعدم با کلیپس جمع کردم بالا و دورم ریختن ، با این حال که بسته بودم اما تا

شونم می رسید ، کرم پودر برنزمو زدم و یک ریمل حجم دهنده زدم که رنگ چشمامو بیشتر به رخ می کشید ،

یک رژ گلبهی که با پوست برنزه ام خیلی می یومد با رژ گونه هم رنگشو زدم ، مانتو کرم کوتاهمو با

شلوار برمودا قهوه ایمو پوشیدم و شال قهوه ای هم رنگشو سرم کردم و حالت باز گذاشتم که باعث شد فر موهام از بغلا

خیلی خوشگل به نظر بیاد

سوییچ بنزمو برداشتم و کفش کرم پاشنه ۱۳ سانتیمو پوشیدم و رفتم پارکینگ ، خودم خیلی از تیپم

خوشم آمده بود اما احساس می کردم یکم بیش از حد به خودم رسیدم آخه همونطوریشم که ساده بیرون می رفتم ، پسرا بهم تیکه می انداختن و خانما و مردایی که از ظاهرشون معلوم بود که خیلی به دینشون

معتقد هستن بد نگام می کردن طوری که خودم به اینکه دختر درستیم شک می کردم، ماشینو روشن

کردم و نزدیک سفره خونه ای که شهروز گفته بود بودم که گوشیم زنگ خورد

من: بله

شهر روز: سلام آرشیدا، کجایی؟

من: سلام، نزدیکم تا ۱۵ دیگه می رسم

شهر روز: تو مثلاً راننده ی پیستی، بعد اونوقت مسیر به این کوتاهی رو یک ربع می خوای طول بدی

من: اصلاً تو مگه می دونی من کجا هستم که می گی مسیر به این کوتاهی

شهر روز: _____له، خانم شوماخر نگفته بودین بنز دارین

در حالی که داشتم دو طرفمو نگاه می کردم گفتم: تو کجایی شهر روز؟

شهر روز: آهان حالا شد، یکم خودمونی باش، من درست پشتتم

از آینه یک نگاه به عقب انداختم و یک ماشین آمریکایی مشکی رنگ دیدم که امد کنارم و شیشه دودی

ماشینشو داد پایین و با سر سلام داد، به شهروز که پشت خط بود گفتم

من: واو شهروز چه ماشینی داری

شهروز: قابل شما رو نداره

من: عالی واقعاً اما به پای بنز من نمی رسه

شهروز: ده کی، حاضری مسابقه بدیم

من: داداش فراموش کردین، من نفر دوم شدم

شهروز: اعتراف میکنم تو مهارت رانندگی ازت پایین ترم که قول می دم اونم بالا

ببرم اما الان مسابقه

مسابقه ی ماشیناست

من: ما هم که هیچی، بزن بریم داداش

شهروز: بریم

سرعتمو زیاد کردم و با شهروز برابر می رفتیم ، ماشین اون هم سنگین تر از ماشین من بود
هم ماشین

من سرعتشو بالاتر از ماشین اون بود بنا براین ازش جلو زدم ، پشت چراغ ترافیک شده بود ،
داشتم به

خوبی ترافیکو رد می کردم که یک ماشین پیچید جلوم و به شدت زدم رو ترمز و همین باعث
شد تا شهروز

ازم جلو بزنه ، ترافیکو که رد کردم شهروزو ۳: متر جلوتر دیدم که داشت وارد یک سفره
خونه می شد ،

سرعت گرفتم و قبل از اینکه اون وارد پارکینگ بشه جلوش تیکاف کشیدم روبه روش که
قرار گرفتم لبخند

ژکوندی زدم ، اونم یک خنده کرد و علامت داد که برم تو ، رومو ازش گرفتم و جلومو نگاه
کردم که سپهرادو که

به ماشینش تکیه داده بود و ما رو نگاه میکرد دیدم ، بدون اینکه توجهی به سپهرادکنم ماشینو
زدم تو دنده و

داخل شدم و کنار ماشین سپهراد پارک کرد ، وقتی پیاده شدم دیدم که شهروزم بغل من پارک کرده و سعی کردم خیلی باکلاس عمل کنم ، دزدگیرو زدم و رفتم سمت سپهراد ، آخ چه کیفی میده محلش ند

ردش کنم ، چرا این کارو نکنم ، اون چند بار منو ضایع کرده باید ضایع بشه، چشم تو چشمش و شدم و

همونطور به راهم ادامه دادم

شهروز : آرشیدا کجا ؟ صبر کن با هم بریم

ای بمیری که منو تو این امر بسیار مهمی ناکام گذاشتی، به اجبار ایستادم ، یا خدا من کجا ایستادم دقیقاً

جلو این گاو نه سپهراد ، خب خدا رو شکر مثل اینکه امشب قرار نیست گامون رم کنه چون سرشو مثل یک گاو نجیب

انداخت و رفت داخل فقط اون لبخند رو لباش حرصم داد

شهروز : بریم؟

من: بریم

شهر روز: دیدی من بردم

من: نخیر اگه تو ترافیک نمی افتادم من برده بودم

شهر روز: پس اینجا نشون می ده مهارت رانندگی تو از من پایین تره

من: نخیرم هیچم اینطور نیست

شهر روز: واقعیت تلخ

یدونه زدم تو سر شهر روز و گفتم: واقعیت اینه که من از تو بهترم

شهر روز: منو زدی؟

من: هوم

بعدم با اون کفشای پاشنه ۱۳ سانتیم شروع به دویدن کردم و شهر روزم افتاد دنبالم، به پله ها

رسیده بودیم

که : تا پله بیشتر نمونده بود که برسم پایین پام گیر کرد و افتادم ، یا مسیح کمکم کن که
الان می میرم ، چشمو

از ترس بستم ، یا مسیح گفتم کمکم کن نه این که بدون درد بکشم ، بابا من هنوز آرزو ها
داشتم ، مامان

درو باز کن که امدم پیشت،خدایا این مسیح جونم که کاری نکرد تو حداقل یک وساطتی کن
من وقتی

چشمامو باز می کنم هنوز تو این دنیا باشم، یک چشممو باز کردم ، یا خدااااا این زیر من چیکار
می کنه نه

یعنی من رو این چیکار میکنم ، پس من رو این افتادم که هیچ جام درد نمی کنه

سپهراد: نمی خوای از روم پاشی ؟

oh my god
من:

سپهراد : هوم؟

من: نه یعنی سرم

سپهراد : تو که رو من افتادی سرت به جایی نخورد

بعدم زیر لب گفتم: دست و پا چلفتی

من: اتفاقاً منظورم همین بود چون رو تو افتادم سرم درد گرفت

سپهراد که دید من بلند شدنی نیستم دستشو گذاشت رو زمین و بلند شد و من همچنان خیلی شیک تو

بغلش نشسته بودم

من: خوب می گفتمی بلند می شدم

و از روش بلند شدم داشتم مانتومو می تکوندم که سپهراد زد زیر خنده ، اینم اتصالی داره ها من ۱ دقیقه

پیش بهش حرف زدم الان یادش مییفته باید بخنده سرمو که بلند کردم دیدم همه دارن نگاهمون میکنن ،

وای مامان ، این شهروز کجاست، آهان ایناهاش

شهروز : حالت خوبه

من: اهوم ، فقط می شه سریع بریم رو تخت بشینیم

شهروز خندید گفت : آره

و رو کرد به سپهراد و دستشو گرفت و بلندش کرد و گفت : سلام

سپهراد خندید و گفت : سلام، خیلی حال کردی ما دو تا رو پخش زمین دیدی که خندت جمع نمی شه

شهروز که انگار منتظر بود، ترکید و گفت: خداییش خیلی باحال بود

من: فردا که خودم پخش زمینت کردم با همون ماشینت ۲ بار از روت رد شدم بهت میگم

شهروز: وای چه خشن

سپهراد : شهروز تهدیدشو جدی بگیر من زخم خورده ام

بعد بازو شو که زخمی شده بود نشون داد

شهروز : اوه خسارت جانی وارد کردی آرشیدا

می خواستم جواب شهرزو بدم که سپهراد گفت: بچه ها رو اون تخت هستن بیاین
و دیگه نتونستم جوابشونو بدم ولی دوست داشتم هر جور شده امشب تلافی کنم حالا چیو
خوادم نمی

دونستم اما احساس می کردم که سپهراد و شهروز تو دلشون دارن بهم میخندن
سالار برامون دست تکون داد، زود تر از اونا کفشامو در آوردم و رفتم رو تخت، به بچه
ها دست دادم و کنار

سیامک نشستم ، سالار با نامزدش امده بود، اون دو تا هم کنار نامزد سالار نشستن

سالار : سپهراد سفارشارو عوض کردی

سپهراد : ای وای یادم رفت

سالار : تو رفته بودی فقط سفارشارو عوض کنی چرا یادت رفت

سپهراد: گوشیمو تو ماشین جا گذاشته بودم رفتم برش داشتم اما در راه برگشت باز یکی از عاشقام

خودشو انداخت تو بغلم دیگه به کل فراموش کردم

من که کارد می زدی خونم در نمی امد گفتم: خیلی احساس خوشگلی و جذابی میکنی؟

سپهراد یک خنده کرد و قبل از اینکه بخواد جواب بده گفتم: من نگران تو نیستم آقای هخامنش، تو انگلیس یک

کارگاه رفع خودشیفتگی گذاشتن من به خاطر علاقه ی زیادی که به شما داشتم شما رو ثبت نام کردم

تو چشمای سپهراد که معلوم بود خیلی سعی داره خودشو کنترل کنه خیره شده بودم که با صدای دست

سیامک به خودم ادمم

سیامک: جواب توپی بود

بعدم دستشو سمت سپهراد گرفت و گفت : ضایع شدنتونو تبریک میگم

در همون لحظه سفارشامون که دو تا قلیون بود آوردن

سالار رو به مرد کرد و گفت: ببخشید این دوستای ما سفارش غذا ندادن ما هم میخوایم تغییر بدیم لطف

می کنید رسیدگی کنید

مرد : حتماً چی میل میفرمایید

نامزد سالار که اسمش پریا بود گفت: دو پرس جوجه

شهروز : کوبیده

سیامک : کوبیده

سپهراد: بناب

من: دیزی

همشون بهم نگاه کردن

من: خوب چیه

شهر روز: مطمئنی؟

من: آره خوب من گشتمه بعدم دیزی خیلی خوشمزست

سپهراد رو به مرد کرد وگفت: با مخلفات لطفاً ممنون می شم

مرد: تا نیم ساعت دیگه براتون می یارم

بعد از اینکه مرد رفت پریا رو کرد بهم گفت: آرشیدا جان تو واقعاً می تونی الان دیزی

بخوری؟ آخه الان شب

من: اهوم من از وقتی ادمم ایران هر موقع با دوستانم میروم بیرون دیزی میخورم دیگه معدم

عادت کرده اما

قبلنا معدم خیلی حساس بود اما الان فقط نباید عصبی شم

بعدم شیلنگ قلیونو برداشتم و شروع به چاق کردنش کردم ، عاشق این بودم که من قلیونو چاق کنم،

سپهرادم اون یکی قلیون دستش بود و داشت چاق میکرد

سالار : بسوزونیش ، خودت باید بری واسه پرسا قلیون بگیری

من: اولاً من نمی سوزونم دوماً خوب از آقای هخامنش بگیرن

سپهراد : شرمنده خانم لَآویز این دوسیب سنگینه پریا نمی کشه

من:اولاً لَآویز نه لُویس بعدم اونو بده من ، تو اینو بکش

شهروز : ما هم که بوق

سیامک : دور از جون بوق

پریا : بکشید بابا ، سالار اذیت میکنه

من یکم دیگه کشیدم بعد دادم سیامک و همه یک دور کشیدن ، غذاها رو آوردن و به

دور دوم نرسید ، دیزیم

تو سینی بود و خیلی داغ بود خواستم بردارم که شهروز زود تر برداشت گذاشت جلوم ، ازش تشکر کردم و

گوشت کوبو برداشتم و شروع کردم به کوبیدن با این حال که خیر سرم واسه خودم وزشکار بودم و یکبارم

واسه عملیات حاضر شده بودم که نشد برم نمی تونستم اون گوشتو خوب له کنم، سپهراد که سر غذا

خوردن جاشو با سیامک عوض کرده بود تا سیامک و شهروز که غذاشون تو یک ظرف بود راحت باشن در

گوشم گفتم: می بینم خانم کوچولو از دیزی خوردن پشیمون شدن

سالار: چی میگی شما در گوش هم

من: چیز خاصی نمی گیم آقای هخامنش اصرار داشتن که گوشتو برام بکوبن منم می گفتم نه

سیامک: چه مؤدب

داشتم قیافه ی سپهرادو تصور می کردم و برگشتم نگاهش کردم تا به صحت تصورم پی ببرم
اما اون داشت

می خندید

سپهراد : خوب شما که نمی تونید بدید من براتون می گویم

من: حالا که اصرار میکنید بفرمایید

سپهراد ۲ دقیقه ای کوبید منم نانو ماست خوردم ، دیزی رو بهم داد

من: مرسی

سپهراد: خواهش می شه امیدوارم خوشتون بیاد

سیامک : مگه تودرستش کردی

و من اولین قاشقو گذاشتم دهنم که همه وجودم سوختش ،اولین لیوان نوشابه ای که دستم
امدو خوردم

که از شانس گندم اونم مال سپهراد بود و پر نمک بود ، دیگه نمی دونستم چیکار کنم
که شهروز یک لیوان

آب بهم داد اونو که خوردم سریع یک دونه بناب از ظرف سپهراد برداشتم و خوردم

پریا: خوبی؟؟؟

من: فکر کنم

یک دفعه سپهراد زد زیر خنده و پشتش بقیه ی پسرا

پریا: کار شما ها بود

سالار: نه به خدا ما خبر نداشتیم همش زیر سر این سپهراد مارموز بود

من: دارم برات آقای هخامنش

سپهراد: تو هم نوشابه ی منو خوردی هم بنابمو الان من چی بخورم؟ بعد اونوقت میگه برامم

داره

من: من فقط یک تیکه از بنابتو خوردم اونم چون تو ، تو غذام فلفل ریخته بودی

سپهراد : غذایی که تو دست زدی رو که من نمی خورم

من: به جهنم ، خودم می خورم

بعدم غذا رو کشیدم جلوم و در میان چشمای بهت زده ی بچه ها شروع به خوردن کردم

سیامک : بابا کارت درسته

سپهراد که هیچی نداشت بخوره گفت : حالا که فکر می کنم می تونم بخورم

و شروع کرد خوردن از بناب، یک تیکه کوچولو بیشتر نمونده بود که سپهراد اونو زد به چنگال

من: اون مال منه ، تو خیلی خوردی

سپهراد : کی اینو گفته

من: من ، اصلاً آگه تو غذای منو اونجوری نمی کردی من الان داشتم غذای خودمو می خوردم

سپهراد لبخند خبیثانه ای زد و چنگالو برد سمت دهنش که از دستش قاپیدم و خودم

خوردمش ، بچه ها که

ناظر این صحنه بودن برام دست زدن و من تعظیمی نشسته کردم ، گوشیم زنگ خورد ، آرشیا بود

من: سلام

آرشیا: سلام عزیزم ، خوش میگذره، یادی از ما نمی کنی

من: قربونت بشم جات خالی ، تو کجایی

آرشیا: من خونه ام خواستم ببینم کجایی

من: من هنوز رستورانم اما تا ۵۵ دقیقه دیگه خونم

آرشیا: باشه عزیزم ، مراقب خودت باش

گوشیو که قطع کردم ، قلیون آورده بودن باز ، منم که پایه قلیون کشی

شهر روز بعد از این که کشید شیلنگو گرفت سمتم تا من بگیرم سپهراد رو هوا زد

سپهراد : این به اون در که کبابمو خوردی

من: نوش جونم

یکم قلیون کشیدیم و می خواستم دنگمو بدم که پریا گفت: آرشیدا جان امشب همه مهمون
سالار بودیم

ایشالله دفعه بعدی

من: مرسی پریا جان ، ایشالله جبران کنم

رو کردم به سالار و ازش تشکر کردم و همه رفتیم پارکینگ و از هم خدافظی کردیم
و رفتیم خونمون صبح که پا شدم خودم از قیافم وحشت کردم همه آرایشم رو
صورتتم پخش شده بود ، صورتمو شستم و

رفتم آشپزخونه تا صبحانه بخورم، این آرشیا هم عین خرس می خوابه اون از دیشب که
تا امدم براش تعریف

کنم چی شد خوابش برد اینم از الان ، یک برگه رو یخچال دیدم برش داشتم و رو
صندلی اپن نشستم و شیر

کاکائومو خوردم و اونو خوندم

((سلام بر خواهرِ آرشیا ، من دارم میرم دانشگاه ، دیشب یادم رفت بهت بگم که بهم
زنگ زدن گفتن تو

مصاحبه قبول شدم و الانم می رم پیش اردلان ، یادت نره بری پیست ، باید مدارکتو ببری ،
شب هم

سودی جون دعوتمون کرده ، آرشیدا با من چیکار کردی ؟ شدم عین این مامانا که
همش به بچه هاشون

تذکر میدن

چشم مامان آرشیا ، ساعت ۱۲ رفتم پیست ، ای جان چقدر دوست دارم منم برم
تمرین کنم لامصبا چه

حالیم میکنن تو پیست

سپند: سلام خانم لُؤویس

دستشو به سمتم دراز کرد ، دست دادم

من: سلام آقای محبی

سپند : لازم نیست به من بگید محبی ، اینطوری با بابا قاطی می شیم همون سپند کافیه

من:پس شما هم منو همون آرشیدا صدا کنین

سپند : آرشیدا ، اسم بسیار زیبایی، ایرانی ؟

من: بله یکی از اسامی اصیل آریایی است

سپند: اسم اصلیتون آرشیداست ؟

من: بله چطور؟

سپند : فکر نمیکردم ایرانی باشه اما چون ایرانی نبودین شک کردم که همچین اسم اصیلی داشته

باشین

من: مادر من ایرانی بود پدرم خیلی عاشق مادرم بوده البته مامنم همینطور طوری که حتی حاضر می

شن با وجود دین متفاوت باهم ازدواج کنن

بعدم چشمکی زدم و گفتم : به خاطر همین همیشه حرف ، حرفِ مامانم بوده

سپند :این چطور امکان داره؟

من: چی؟

سپند : اینکه با وجود دو دین متفاوت تونستن باهم ازدواج کنن، راجب ازدواج مرد مسلمون با زن مسیحی

شنیده بودم امکانش هست اما راجب ازدواج خانم مسلمون با مرد مسیحی چیزی نشنیده بودم

من: پدرم ظاهراً دینشو عوض می کنه و مسلمان می شه اما اینو هم خودش هم مامان می دونستن که

بابا این کارو در ظاهر انجام داده تا بتونن باهم ازدواج کنن مگر نه پدر عاشق حضرت مسیح بود مامانم

همینطور اما مامان بعضی چیزایی که تو انجیل بودو قبول نداشت و بعد از ازدواج با بابا هم خیلی سعی

میکنه تا عقاید خودشو که آمیزه ای از اسلام و مسیحیت بود برای بابا تشریح کنه تا اونم به اسلام ایمان

بیاره که موفقم میشه این می شه که بابا هم مسلمون میشه

سپند : مامان بابات داستان جالبی داشتن

من: آره اما حیف که من و برادرم مادرمونو ندیدیم چون وقتی ما رو به دنیا می یاره از دنیا میره

سپند : واقعاً متأسفم

من: ممنون

بازم رفتم به گذشته ها ، یادمه این حرفا رو زمانی که ۱۳ ساله بودمو بابا می خواست تا منو که به سن

بلوغ رسیده بودم رو بیره کلیسا تا تأیید میثاق کنم وقتی که ازش پرسیدم که چرا من که مسلمونم باید

تأیید میثاق کنم بهم گفت ، این شد که منم کنجکاو شدم و راجب هر دو دین تحقیق کردم و فهمیدم در واقع

من به دین اسلام دارم بزرگ میشم تا مسیحی فقط ارادت خاصی به حضرت مسیح دارم سپند : بریم دفتر بابا منتظرته

من: بریم

مثل دفعه ی قبل رو مبلا نشسته بودیم

مجبی : خوب خانم لویس شما یک سرو صدای تو رسانه ها به پا کردی که دولت جرأت نداره با شما

مخالفت کنه

من: یعنی الان مشهور شدم ؟

محبی : کجای کارین خانم ، این روزنامه رو بخونین

روزنامه رو گرفتم و عکس خودمو در حال مصاحبه دیدم

من: باورم نمی شه، آخه انقدر زود

سپند : ناراحتی از این موضوع

من: نه کی از شهرت بدش می یاد ، من که عاشق شهرتم

محبی : این روحیه ، روحیه ی عالی هست ، من همینو ازت میخوام چون سر راه تو خیلی مشکلات خواهد

بود ، از همین الان مشکلاتت آغاز شده

من: مگه چی شده

محبی : اتفاق خاصی نیفتاده

بمیری که به من شوک وارد می کنی

محبی : فقط خانم لويس مدارکتونو آوردین

من: بله بفرمایید

مدارکو به دستش دادم و اون یک نگاه به مدارک انداخت

محبی : پدرتون مهندس الکترونیک هستن

من: بله

به خاطر اینکه بابا مأمور سری بود سازمان برایش مدارک رشته ی برق را تهیه کرده بود

محبی: دیگه عرضی نیست جز اینکه براتون آرزوی سال خوبی رو میکنم

از جام پا شدم و با هر دوشون دست دادم و از اتاق خارج شدم اصلاً یادم رفته بود

امشب عید ، اگه امشب

عید پس چرا این همه آدم تو پیست دارن تمرین میکنن ، اینکه سیامک دوره پیست

داره می دود ، برایش

دست تکون دادم، ندیدتم آخر سر داد زدم تا دیدتم خندید و بهم اشاره داد که برم پایین، رفتم پایین سیامک: صدا که نداری میکروفون، با اینهمه صدای ماشینا و با این حال که هندزفری تو گوشم بود صداتو

شنیدم

من: قربون شما، به بابا گفتم من باید خواننده شما گوش نداد

: خوب کاری کرد

پشتمو نگاه کردم و سپهرادو دیدم که یک لبخند گوشه لبش بود

من: ولی شما خوب کاری نکردین که داشتن حرفای ما رو گوش میدادین

سپهراد: صدات خیلی بلند آدم می شنوه

من: صدامم خیلی خوبه

بعدم رو کردم به سیامک و گفتم: خوب سیامک جون داشتم چی میگفتم

سیامک نتونست خودشو کنترل کنه و زد زیر خنده

من: اصلاً ول کن که چی میگفتم ، مگه امشب عید نیست شما اینجا چیکار میکنید

سپهراد انگار که از ضایع شدن من خوشحال شده بود خندید و شروع به درجا زدن کرد
تا از ورزشش عقب

نمونه وهمونطور که در جا می زد گفت: می خواستیم ببینیم فوضولش کیه

من: وای خدای من یکی اینو ساکت کنه

سپهراد: اولاً حرف حق تلخ دوماً کسی جرأتشو نداره منو ساکت کنه

من: ولی من دارم

سپهراد: ثابت کن

و شروع به دویدن کرد

رو به سیامک کردم و گفتم : نه مثل اینکه این آدم بشو نیست ، من رفتم

دنبالش دویدم ، سپهراد که انتظار نداشت من دنبالش کنم چند بار پشتشو نگاه کرد و داد زد :
خانم کوچولو

بیخودی زور نزن یک وقت دوباره پات گیر میکنه می یفتیا

بعدم زد زیر خنده

من: هه هه خندیدم ، من اون موقع کفش پاشنه ۱۳ سانتی پام بود که افتادم

سپهراد پرید وسط حرفم و گفت: کفش پاشنه ۱۳ سانتی پات بود هنوز به شونه منم نرسیده
بودی

پریدم وسط حرفش: بیخودی قلو نکن من اون موقع از شونه تو یکم بالاتر بودم

سپهراد: اُهو چه دقیقم حساب کردی ، معلومه خیلی حواست به منه

من: برو بابا تو هم ، تووآهم خود پاف پنداری داری تو

سپهراد همونطور که می دوید سرشو برگردوند عقب و گفت: خود پاف پنداری؟ خود

داف پنداری شنیده بودم

اما اینو دیگه نشنیده بودم

من: حالا بشنو

سپهراد: تو فعلاً بدو به من برسی

سرعتمو بیشتر کردم اما خسته شده بودم و هر چقدر تلاش میکردم بهش نمی رسیدم

سپهراد: حاجی فیروز تلاش نکن مثل قدت هیچ وقت به من نمی رسی من همیشه یک

سروگردن ازت

بالاترم

ایستادم

سپهراد: چی شد؟ خسته شدی حاجی فیروز

من: نخیر بیا امتحان کنیم

سپهراد: چیو؟

من: زندگی مشترکو . خوب قدو میگم دیگه

سپهراد بر گشت سمتم و روبه روم ایستاد و نگاهم کرد بعد زد زیر خنده

سپهراد : آخه من همینطوریش دارم تو رو از بالا نگاه میکنم

من: کفشاتو در بیار

شونه بالا انداخت وگفت: باشه ولی به تو اجازه می دم کفشاتو در نیاری

من در حالی که کفشامو در می یوردم گفتم : نمی خواد از این لطفا کنی

سپهراد : هر جور مایلی اما من هنوز سر حرفم هستم تو تا شونه ی منم نمیرسی

من: خیلی حرف می زنی

سپهراد: گفتم اگه تونستی ساکتتم کن

همون دقیقه سیامک رسید

سیامک : شماها چیکار میکنید خوبه پیست امروز فقط مخصوص ماست مگر نه کلی
ملت به اعضای تیم

ملی میخندیدن

من: سیامک تو داور

سیامک : جریان چیه

سپهراد: منو آرشیدا بغل هم می ایستیم تو بگو این به شونه ی من میرسه یا نه

من: منظورت آرشیدا خانم بود دیگه

سپهراد : ببخشید منظورم خانم لَآویز بود

سیامک : تو رو خدا شروع نکنید ، باشه وایستید

سپهراد بغلم ایستاد

سیامک : تبریک میگم بهت سپهراد جان شرطو باختی

من: ایول

سپهراد خندید و گفت : هر چند میدونم داووو خریده بودی اما قبول میکنم من شرطو باختم
حالا چی می خوای ازم

من در حالی که کفشمو پوشیده بودم به سیامک دست دادم و رو کردم به سپهراد و گفتم :
هیچی ازت

نمی خوام آقای هخامنش بالاخره من باید به قشر فقیر جامعم کمک کنم

و در حالی که تو دلم عروسی گرفته بودم پشتمو کردم بهش و رفتم
آخ جون بازم این پسره ی از خود راضی رو من نشوندم سر جاش ، ماشینو روشن کردم و رفتم
مرکز خرید تا

عیدی بخرم ، برای آرشیا یک پیراهن سرمه ای ، برای سودی جون و پدرام جون عطر ، برای
پوریا هم از

پیراهن آرشیا سفیدشو، برای پارمینم عطر مخصوصشو خریدم ، رسیدم خونه دیگه نا نداشتم
تازه ساعت :

بود خیلی خسته بودم باید یکم می خوابیدم مگر نه شب نمی تونستم بشینم ، تو همین فکرا
بودم که

چشمام رفت

خیلی خشک روبه روم نشسته بود و نگاهم نمی کرد

بابا:وسایلتو جمع کردی؟

نگاه از کوله ی چِ ریکیم گرفتم و بهش خیره شدم

من: آره

بابا:ممنون که قبول کردی

من: مگه راه دیگه ای داشتم

بابا: آره می تونستی مثل آرشیا منو رها کنی و بری

من: اما نکردم

تلخ خندی زد طوری که تلخیشو منم حس کردم، می خواستم این تلخی رو با اندک شیرینی
زندگیم

هضمش کنم اما هر چقدر فکر میکردم تا اون شیرینی رو پیدا کنم بازم به کوچه آشنای بن
بست بر

میخوردم

بابا: یک سال قرار هم دیگرو نبینیم

من: این چیزی بود که تو خواستی

بابا: مجبوریم

من: مجبوریم نه مجبوری، اما من مجبور نبودم تو مجبورم کردی

بابا: تو باید آماده باشی برای عملیاتای آتی

من: من نه این عملیاتای آتی رو می خوام نه این آمادگی رو، شده یکبار برای کاری نظر بقیه رو

هم بپرسی

؟ چرا فقط نظر خودت برات مهمه ؟ بابا ما هم آدمیم

تنها سهمم از این سوال نظاره ی رفتنش بود نه جواب

با صدای تلفن خونه از خواب پریدم، چند دقیقه ای طول کشید تا به خودم پیام ، رفت رو پیغامگیر

آرشیا: الو آرشیدا کجایی ؟ خونه ای ؟ هر موقع امدی خونه یک زنگ بزن گوشیتم که جواب نمیدی

و صدای بوق ممتد پیغامگیر تو خونه پیچید درست مثل یاد ممتد خاطرات تو ذهنم ، چرا باید خواب یک سال

پیشو الان ببینم ، زنگ گوشیم اجازه ی فکر بیشتر و ازم گرفت

من:بله

آرشیا: الو تو کجایی ؟ چرا تلفن تو جواب نمی د؟

من:خونه ام خواب بودم

آرشیا: نگرانم کردی

من: نگران نباش ، خوبم

آرشیا: مطمئنی ؟

من: آره ، کی می یای؟

آرشیا: ساعت دیگه خونه ام

من: باشه پس منتظرتم

آرشیا: باشه عزیزم فقط مطمئنی خوبی دیگه ؟

من: آره فعلاً

آرشیا: خدافظ

نمی خوام بهش فکر کنم اما حیف که کنترل ذهنم دست من نیست ، یک سال ندیدمش یک

سالی که

پارمین و آرشیا هم رهام کردن ، یک سال به دور از همه برای مأموریت هایی که قرار بود ایران اجرا بشه

تحت تعلیم بودم تنها راه ارتباطم اینترنت بود که از حال پارمینو آرشیا خبر دار می شدم اما حق نداشتم از

وضعیت خودم بگم باید همون دختری می بودم که میشناختمم ، یک سال از درسم عقب موندم یک سال

زندگی ازم جلو زد ، یک سال بابام فراموشم کرد ، یک سال عزیزانمو گول زدم

: به به می بینم ساعت ۵ شما هنوز همینطوری نشستین

من: وای تو کی امدی؟

پارمین: همین الان

من: چه شکلی امدی تو؟

پارمین کلیدو از تو جیبش در آورد و تکون داد و گفت: با این

من: کجا کثیفم؟

پارمین: خبر نداری ، بوی افکار کثیف اتاقو برداشته

بعدم دستمو گرفت و هلم داد تو حموم

پارمین: زود در بیا که باید آرایشم کنی

از تو حموم داد زدم : همینطوریشم خوشگلم

پارمین: خودشیفته زود باش که مامان همینطوری قرار پوست از کلم بکنه که به جا

شیرینی خریدن امدم

خونه شما حالا اگه دیر برسیم که کشتتم

دوشو باز کردم و گذاشتم فکر گذشته مثل قطره های آب وارد فاضلاب ذهنم بشه

خودمو شستم و امدم بیرون پیرهنی که ظهر خریدم بودمو پوشیدم اصلاً حوصله آرایش کردن

نداشتم

من: پ_____ارمین

پارمین: جونم شیوید

پارمینو که جلو در اتاق ایستاده بود برانداز کردم ، چشمای مشکی درشت با گونه های برجسته و لبای

کوچولوی کمی قلوه ای در کل صورت شیطونی داشت با اون ابروهای شیطونیشم شیطون تر شده بود

پارمین: خوردیم امرتونو بفرمایید

خندیدم و گفتم : پارمینی من حس آرایش کردن ندارم منو آرایش می کنی

پارمین: بگير بخواب رو تخت

من: هان ؟

پارمین: بگير بخواب ديگه

من: برای چی؟

پارمین: می خوام بهت تجاوز کنم

من: بی ادب

پارمین: خوب می خوام آرایشتم کنم دیگه

من: هان ، خوب چرا رو تخت بخوابم

پارمین: می خوام راه دست داشته باشم

من: خوب خیالم راحت شد

پارمین: خیلی آدم سه نقطه ای هستی

من: خوب چیکار کنم تو کلاً آدم مشکوکی هستی

بعدم سریع چشمو بستم

پارمین: هه هه

بعدم صداشو مثل این اپراتورا کرد و گفت: به سالن آرایشگری پارمین خوش امید
ملاحظه می فرمایید ما

این صورت که تفتی با دیو نداره رو قرار به یک پرنسس تبدیل کنیم
دستشو کنار زدم افتادم دنبالش که اونم شروع به دویدن کرد داد می زدم: من دیوم
مگه دستم بهت نرسه

که با صدای چرخش کلید متوقف شدیم

پارمین: یعنی کی می تونه باشه

من: می شه بیخودی جو ندی

پارمین: آّه یکبار نشد بیای درست عین این فیلما پیش
بریم آرشیا که جلوی در ایستاده بود ما رو که اونطوری
دید زد زیر خنده

آرشیا: شد من یکبار شما رو تنها بذارم به جون هم نیفتید

پارمین: برو بابا

آرشیا: درود بر شما هم

من: اردلان چیکارت داشت

آرشیا: من مرده ی این استقبال با شکوه هستم

پارمین : آرشیدا بیا بریم من تو رو آرایش کنم که دیر می شه آرشیا تو هم اگه می
ری حموم برو زود بیا

آرشیا: نه صبح حموم بودم

منو پارمین رفتیم تو اتاقم تا آرایشم کنه

آرشیا: بچه ها بیاین اتاق من ، من اینطوری حوصله سر میره

من: وا ما با تو چیکار داریم

آرشیا: خوب اینطوری منم حرفاتونو می شنوم حوصله سر نمی ره

پارمین: باشه امدیم

پارمین لوازم آرایشو برداشت و رفتیم اتاق آرشیا که داشت تو کمدشو می گشت

رو تخت آرشیا دراز شدم پارمینم مشغول شد

من: آرشیا امروز چطور بود

آرشیا: خیلی خوب بود، اردلان کار نقشه کشی چند تا دختر

دانشجو رو گرفته رفتیم با اونا صحبت کردیم نمی دونی دخترا

چیکار می کردن

پارمین: هوی محلشون نمی دیا مگر نه من می دونمو تو

آرشیا: نه اول کاری محلشون نمی دم این جزو پرستیژ من

من: اون پرستیژت بخوره تو سرت که دخترای مردمو الاف خودت میکنی

پارمین: راست میگه

من: آرشیا میکشمت اگه مثل پوریای اینا بشی

پارمین: مگه پوریای ما چشمه

من: چشم نیست

پارمین: راست میگی البته

آرشیا: مثلاً من داشتم حرف می زدم

پارمین: اِ راست میگیا خوب بگو

آرشیا: هیچی دیگه همه کلی تحویلم گرفتن تازه از لحجمم

خوششون آمده بود

من: وا چه حرفا کی از این لحجه به این مزخرفی خوشش می یاد نه پارمین

پارمین: آره خواهر، چه میدونم والا

بعدم هر سه تامون زدیم زیر خنده

آرشیا: راستی مرسی پارمین که امدی

پارمین: داداش ما خراب خواهریم

من: ا پس تو نیومده بودی عذر خواهی امده بودی چون آرشیا گفت

پارمین: هوم

من: کوفت

پارمین: شیوید جون قاطی نکن بذارید براتون بگم دیشب چه خبر بود

آرشیا: آخ انقدر فکرم مشغول بود یادم رفت زود بگو بینم چی شد

پارمین: دیشب رفتم خونه کلی خوشگل کردم، آرشیدا چشمتو ببند

من چشمامو بستم

آرشیا: خوب

پارمین: آره کلی خوشگل کردم و منتظر شدم تا بیان زنگ که زدن با مامان بابا رفتم جلو در و منتظر شدم

اول باباش امد که خیلی مرد آقایی بود بعدشم مادرش که معلوم بود از اون زناست که حرف حرف اون بعدم

آق دوماد ، به به چه آقایی بود آدم می دیدش هض میکرد چقدر با کمالات درست مثل باباش چقدر خوشگل

درست مثل باباش چقدر خوشتیپ درست مثل باباش چقدر آقا

منو آرشیا همزمان با هم گفتیم : درست مثل باباش

پارمین: آره درست مثل باباش

آرشیا: پارمین اگه باباشو میخوای تعارف نکنیا بگو

من: هان راست میگه

پارمین: باور کنین اگه دست من بود باباشو انتخاب میکردم

آرشیا: بی چشم و رو

من: راه افتادی آرشیا

آرشیا: چاکر شما

پارمین: بله داشتم می گفتم یک دماغ عقابی داشت با چشای قهوه ای تیره و ابروهای مشکی پر و تمیز و

لبای کوچولو و قلوهای فرم صورتشم من هر چقدر دقت کردم به مثلث بیشتر شبیه بود

من: تو خجالت نکشیدی انقدر طرفو آنالیز کردی

پارمین: نه خوب میخواستم خوب تو ذهنم بمونه تا برای شماها تعریف کنم

آرشیا: خوب کاری کردی

پارمین: آره صحبتای مقدماتی شد و گفتن شماها برید تو باغ حرفاتونو بنزید

من و اونم رفتیم تو باغ که صحبت کردیم و به توافق نرسیدیم و امیدیم داخل گفتیم به توافق

نرسیدیم

من: خاک بر سرت چرا

پارمین: آخه اونم مثل باباش : تا بچه می خواست منم گفتم نمی تونم

آرشیا: شماها نشستین راجب بچه هم با هم حرف زدین

پارمین زد زیر خنده و گفت : نه بابا شوخی کردم ، اون خیلی وابسته ی مامانش بود مثلاً
می گفت باید بریم

طبقه بالای خونه مامانشینا زندگی کنیم شما هم که می دونید من اصلاً زیر بار همچین کارایی
نمی رم

آرشیا: خوب کاری کردی

کار پارمین تموم شده بود از رو تخت پا شدم و همونطور که جلو آینه خودمو نگاه می کردم

گفتم:

آرشیا راست میگه یعنی چی من تو رو خودم بزرگ کردم نمی تونی زیر دست مادر شوهر
زندگی کنی

پارمین: من قرار بود بالاش زندگی کنم نه زیر

بعدم خندید

آرشیا: چقدر این لباس خوشگل

من: خودم خوشگلم

پارمین: آرشیا در خواب بیند پنبه دانه

آرشیا: آرشیدا من هیچ لباسی پیدا نمی کنم که پوشم

من: مگه اینی که الان پوشیدی چشمه

آرشیا: به دلم نمی شینه

پارمین: اولالا

من: بذار برم عیدی تو بیارم اونو پوش

پارمین: ای جونم ، یعنی آرشیدا تو خیی خوب آدمو سورپرایز میکنی

من: بمیر عشقم

لباسو از کادوش در آوردم و دادم دستش، آرشیا بوسم کرد و گفت : عاشقتم خواهر آرشیا

من: ما بیشتر برادر آرشیدا

پارمین: اوه چه ستم کرده با لباس خودش

من: پارمین دیر شدا

پارمین: یک نگاه به ساعتش کرد و گفت : آخ راست می گی زود باشید

منو پارمین رفتیم بیرون و مانتو هامونو پوشیدیم و جلو در منتظر آرشیا شدیم ، ای خواهر به فدات که انقدر

شیک شدی تو ، با جنسیس آرشیا که تازه خریده بودش رفتیم خونه پارمینا، وقتی وارد شدیم ، سودی

جون آرشیا رو بغل کرد و گریه کرد آخه آرشیا رو خیلی دوست داشت بعدم ما به همه دست دادیم و رو

بوسی کردیم و عیدو تبریک گفتیم سودی جونم دیگه یادش رفت پارمینو دعوا کنه، بعد از شام بود و همه دور

سفره هفت سین نشسته بودیم و ۵ دقیقه دیگه عید می شد

پدرام جون: آرشیدا جان ما هر سال این موقع دعا میکنیم می شه امسال تو برامون دعا کنی

من: من؟؟

پوریا: آره دیگه

من: آخه

سودی جون: دیگه آخه نداره عزیزم

من: خیلی خب چشم، می شه دستاتونو بهم بدین

پوریا: آرشیدا جون می خوام نوروزو جشن بگیریم نه کریسمس

پدرام جون : پوریا لطف کن دستتو بده به ما

همه دستاشونو بهم دادن

من: می شه همه چشمتونو ببندین

همه چشماشونو بستن

من: ای پدر ما که در آسمان هستی، که نام تو مقدس باد و ملکوت تو، بیاید اراده تو چنانکه در
آسمان

است، در زمین هم حکم فرما باشد. امروز نان کفاف ما را بده، قصور ما را ببخش، همچنان که
ما قصور

دیگران را درباره خود می بخشیم. ما را هرگز به کارهای ناروا مکشان، ولی ما را از تبهاران
رهائی بخش

زیرا فرمان روائی و قدرت و پیروزی برای ابد از آن تو است. آمین

چشمامو باز کردم و به همه نگاه کردم در بین این چشم ها چشم های غمگین آرشیا چشمانم
رو ثابت کرد

پدرام جون : عالی بود ، دعای ربانی مسیحی رو خوندی نه؟

من: با اجازتون

پدرام جون : بسیار قشنگ بود اگه اجازه بدی منم یک دعا بکنم

من: بفرمایید

پدرام جون:پرودگارا به امید روزی هستیم که فضا و آسمانها ، جذرو مد و نیروی جاذبه ی
زمین را تسخیر

کنیم ، و آنگاه نیروی عشق را تسخیر خواهیم کرد ، و آن روز است که برای دومین بار
در تاریخ جهان ، آتش کشف خواهد شد

صدای بمبی که از تلویزیون پخش شد خبر از نو شدن سال داد

پارمین : تبریک تبریک سال نو مبارک

همه رو بوس کرد و تبریک گفت منو آرشیا هم مثل بقیه همه رو بوس کردیم و سال نو رو تبریک گفتیم

سودی جون: از اینکه امسال همه بچه هام موقع سال تحویل پیشمم خدا رو خیلی شاکرم

پوریا: وا مامان ما که پارسالم هممون بودیم

پارمین: راست می گه

سودی جون: شماها رو نمی گم که ، آرشیدا و آرشیاامو می گم

منو آرشیا نیشمون شل شد و کلی ذوق کردیم

پارمین: مامان ما رو داشته باش

پوریا: خوب بابا جون رد کن عیدیا رو

پدرام جون: پدر سوخته فقط عیدی از من می خواد

پوریا: این چه حرفی بابا

پارمین: بابا جونم تو خودتو ناراحت نکن فقط دخترا هستن که واسه پدرامی مونی

پدرام جون خندید و به بگو مگوی پوریا و پارمین توجه نکرد و قرآنو برداشت و بوسید و
یک صفحه رو باز کرد و

جلو سودی جون گرفت سودی جون تراول پنجاهی رو از داخل قرآن برداشت و تشکر کرد به
همین ترتیب

عیدی همه رو داد وقتی که قرآنو جلو من گرفت پدرام جون گفت : آرشیدا تفاوت اساسی بین
یک انسان

عادی و یک انسان مبارز این که انسان مبارز هر چیزی رو تو زندگی یک چالش می داند در
حالی که یک

انسان عادی هر چیزی رو نعمت یا مصیبت می داند ، دوست دارم اینو همیشه تو ذهنت داشته
باشی

تجربیات زندگی اتفاقاتی نیست که برای یک فرد رخ می ده بلکه عکس العملی هست که به تو
هنگام روی

دادن اتفاقی نشون می ده

هرچند حرفاش برام سنگین بود و می دونستم باید راجبش فکر کنم اما حرفاش به دلم نشست و سعی

کردم همه رو تو ذهنم نگه دارم بلکه یک جایی به کارم امد
یکم دیگه نشستیم و همه عیدی هاشونو دادن و ما هم عیدی هامونو دادیم و رفتیم خونه، تو
خونه برای

اینکه خوابم بیره داشتم حساب می کردم امشب ۵۳ تومان پدرام جون داد ۵۳ تومانم سودی
جون آرشیا

هم ۱۳۳ تومان رو هم میشه ۲۳۳ تومان ، پس من ۲۳۳ تومان با یک پیرهن شب که
پارمین داد با یک عطر

که پوریا داد عیدی گرفتم ، فکرم میخواست جاهای دیگه بره که خواب دیگه بهش اجازه نداد

صبح که پا شدم سریع یک دوش گرفتم و لباس پوشیدم و واسه آرشیا یک نامه نوشتم که
(من دارم

میرم امشب ساعت ۰ اجرام شروع می شه تا ۷ تمرین دارم یادت نره بیای ((د برو که رفتیم تئاتر شهر، بچه

ها تا دیدنم کلی از مسابقم حرف زدن و اینکه گل کاشتم استاد جوان که امد وقتی منو دید یک لبخند زد و

گفت: داری موفق می شی

من: تمام تلاشمو می کنم

استاد جوان : نتیجشم میبینی

من: امیدوارم

تا ساعت : بکوب تمرین کردیم ساعت : یک چیز سبک خوردیم تا موقع اجرا سنگین نباشیم از ساعت ۵ تا ۲

هم بازم تمرین کردیم ساعت ۲ تا ۷ استراحت بودیم و همه داشتیم چرت و پرت می گفتیم و می خندیدیم تا

استرس نگیریم

استاد جوان : بچه ها آماده اید

علی : بله استاد همه آماده ایم برای گوجه خوردن

استاد اخمی کرد و گفت : دست شما درد نکنه یعنی من انقدر کارم بده که به

بازیگرام گوجه

پرت می کنن

علی : این چه حرفی استاد منظورم خودمون بودم

استاد جوان : بچه ها ما کلی کار کردیم خودتونم می دونید من به شما ها ایمان دارم باید

بتر کنید

همه از رو زمین سالن تمرین تئاتر شهر پا شدیم و دستامونو گذاشتیم رو هم و گفتیم (یا

علی) رفتم پیش گریموار تا گریمو که یک جاشو که خراب کرده بودمو ترمیم کنم ، وای

خدای من چرا این گریمور انقدر بد نگام می کنه ، اصلاً وظیفته دوست داشتم
گریمو خراب

کنم، همه رفتن تو جاهاشون ایستادن و پرده ها کنار رفت صحنه اول امیر روی یک

نیمکت تو پارک نشسته و داره با پاش سنگ های فرضی کف سن رو بازی
میده شبنم ویلن

زنان همراه با امیر علی که خواهر زاده ی استاد بود و ۰ سالش بود با لباسای پاره

پوره وارد می شن کنار همون نیمکت می شینن و تکیه می دن آهنگ

the host
seraphim

پخش می شه ، شبنم و امیر باید گذر زمان را با آهنگ نشون بدن چند نفر رد می شن و

شبنم کاسه ی گداییشو به سمتشون می گیره اما کسی اعتنایی نمی کنه امیر دو

پا رو نیمکت می شینه و آروم دراز می شه و چشماشو می بنده امیر علی بلند می شه و

شروع می کنه دور نیمکت با شور نشاط دویدن و نشان می ده که مثلاً داره آهنگ

می خونه بعد از یکم دور نیمکت دویدن از صحنه می ره بیرون که شبنم به دنبالش می ره

بیرون آهنگ قطع می شه و آهنگ

flower of the sea
 پخش می شه و من با لباسایی
 سر تا پا مشکی وارد می شم و
 حرکات فرم را که باید تغییر

فصل از پاییز به بهار را نشون بدم رو انجام می دم علی و هومن که تا الان حالت

ساکن نقش درخت رو داشتن با حرکات من جلوی صحنه اونها هم شروع به حرکت می کنن و

برای این که رشد درختو نشون بدن بالای نیمکت می رن و حرکاتو بالای نیمکت به

نمایش می گذارن منم که جلوی سن در حال اجرا بودم و خدا رو شکر نور سن تو چشمام بود

و تماشاگرا رو نمی دیدم تا هول کنم بهنوش و تینا از دو طرف سن وارد شدن و بهم

ملحق شدن بعد از یک سری حرکات خودمو خم کردم و به عقب حرکت کردم انقدر تمرین

کرده

بودم که این قسمت که تقریباً قسمت سخت کار بود برام مثل آب خوردن شده بود

همونطور که عقب می رفتم بدون اینکه عقبو نگاه کنم پامو رو نیمکت گذاشتم و رفتم رو

قسمت تکیه گاه نیمکت که یکم برام چوب کار گذاشته بودن تا راحت تر بایستم

ایستادم وقتی بالا ایستادم امیر که رو نیمکت دراز کشیده بود یک نفس راحت کشید و حالت

ساکن درخت گرفتم شبنمو تینا هم حالت ساکن گل گرفتن ، آهنگ تموم شد و

همه تشویق کردن فکر کنم خیلی خوششون آمده بود امیر علی وارد شد و صدای پرنده ها با

صدای کم در حال پخش بود

امیر علی جلو من به حالت سه رخ ایستاد و شروع کرد سوت زدن و گفت: کوچولو بیا پایین

باهات کار دارم، بیا برات غذا آوردم ، بیا دیگه امروز حوصله ندارم ، نمی یای نه؟ اصلاً

من همین جا می شینم تا بیای ؟

امیر علی نشست رو زمین و سرشو رو پاهاش گذاشت وقتی سرشو بلند کرد صداشو
بغض دار کرده بود و

اشک تو چشماش بود مردم نمی تونستن این اشکو ببینن اما من دیدم ، این پسر چقدر
تو نقشش فرو رفته بود

امیر علی : تو هم مثل مامانم منو تنها گذاشتی؟ می دونی چیه اصلاً با این درخت حرف می زنم

بعد رو به من کرد و گفت:یادته مامانم کنارت می نشست و کاسه ای که با خودش می
یوردو زیرت می گرفت

تا تو میوه هات بریزه توش تا ما بخوریم و گشنه نمونیم

سکوت

امیر علی در حالی که داد می زد گفت : گول خوردیم ، مامان کاسه رو برای تو نمی گرفت ،
برای میوه هات

نمی گرفت برای مردم می گرفت برای پولشون می گرفت

هَلّا توان همه عاشقان در تبعید

دوباره زاغه نشینان به زاغه برگشتند

دوباره طاهره ها از گرسنگی مردند

دوباره راضیه بر فقر خویش راضی

شد

بجای کشت کشاورز را درو کردند

بجای نان به تساوی گلوله قسمت شد

هَلّا توان همه عاشقان در

میهن

هَلّا توان همه عاشقان در

تبعید

دوباره نفیر دیو کشت عاشقان

آزادی

دوباره ساده ترین حرف تیرباران

شد

دوباره هر چه که رشتیم پنبه شد در باد

دوباره هر چه زمین بود گور یاران

شد

هلّا توان همه عاشقان در

میهن

هلّا توان همه عاشقان در

تبعید

دوباره می شود آری به باغ گل

رویاند

دوباره می شود آری به دشت سبزه

نشانند

دوباره می شود از خانه های شاد
گذشت

دوباره می شود از کودکان ترانه
شنید

دوباره می شود آری اگر بیوندیم

به دیدگان پر از انتظار شب زدگان

دوباره می شود آری اگر شکسته
شود

شب سکوت و شب ترس و یاس ما

یاران

هلاًّ توان همه عاشقان در

میهن

هلاًّ توان همه عاشقان در تبعید

هلاًّ توان همه عاشقان در میهن

هلّا توان همه عاشقان در ایران

(آهنگ هلا از ابی)

و من در حین آهنگ به خاطر نوازش امیر علی حرکات فرم کمی اجرا کردم بهنوش و تینا هم
حرکات فرم

حالت پژمرده شدن انجام دادن ، موزیک که تموم شد امیر علی به درخت تکیه داده بود و
چشماشو

بسته بود سینا در حالی که تلفن حرف می زد همراه شبنم که با یک گریم دیگه بود وارد شد
شبنم یک

عصا دستش بود و خیلی آرام حرکت می کرد

سینا: مادر جان زود باش دیرم شد

بعد تلفونو به گوشش نزدیک کرد و امد جلو صحنه

سینا: بله بله شما درست می گین جناب مهندس من حتماً در رابطه با اون برج با اون بهزیستی حرف

خواهم زد باید قبول کنن که اونجا رو تخلیه کنن دولت که مسخره ی اونا نیست ، بله شما نگران نباشین من

حلش می کنم

سینا همونطور که گوشی رو گوشش بود ، داشت به حرف های اون مرد پشت تلفن گوش می داد و سر تکون

می داد شبنم، امیرو که رو نیمکت دید رفت سمتش و گفت : پاشو مادر چرا اینجا خوابیدی سکوت

شبنم: وا مادر پاشو دیگه

با عصاش به امیر زد که امیر از رو نیمکت افتاد

شبنم: سینا _____

سینا به سمت شبنم دوید و گفت : چی شده مادر

شب‌نم : س سی سینا این پسر مُم مرد ده

قلبشو گرفت و گفت : آخ قلبم

سینا : مادر حالت خوبه، بیا بریم دکتر ، یا حسین

شب‌نم در حالی که قلبشو گرفته بود و تلو تلو خوران از صحنه خارج شد سینا هم یک نگاه به
امیر کرد و رفت

آهنگ (marooned) پخش شد و سینا با گریم دیگه ای همراه با صدای آژیر پلیس وارد
شد

سینا یک نگاه به امیر کرد و اطرافشو از نظر گذروند که متوجه امیر علی شد بیسیم زد :
مهرداد به مرکز

مهرداد به مرکز ما تو پارک یک جنازه پیدا کردیم مظنون هم کنارش

نور رفت و ما همه صحنه رو ترک کردیم و من همراه با گیتارم رو نیمکت نشستم و امیر هم
سریع لباسایی

که باید می پوشید تو این صحنه رو پوشید و وارد شد ، نور که امد من شروع به زدن گیتار زدن
کردم و امیر

شروع به خوندن کرد

از دست تو دلگیرم آرامش نمیگیرم

با یاد تو هر شب من با خودم درگیرم

خواستم پا بندت نشم اما

افسوس خیلی دیر جنیدم

تو خوب فهمیدی که دل باختم

من از نگاهت اینو فهمیدم

_ وای امیر آهنگو یادش رفته بود و نمی خوند ، وای خدای من چیکار کنم ، به این دیگه
میگن قسمت ، مثل اینکه

باید صدای خوبمو برای مردم به نمایش بذارم ، یا مسیح کمکم کن و شروع کردم به خوندن

دلبری از تو، دل بستگی از من

عاشقی از تو، وابستگی از من

دلبری از تو، دل بستگی از من

عاشقی از تو، وابستگی از من

عجیبه که یکی شبیه من

به یک نگاه ساده دل داده

با اون همه غرور و خودخواهی

حالا به دست و پات افتاده

وقتشه باور کنی حرفام

من امتحان عشقو پس دادم

هر جوری میخوای امتحانم کن

تا آخرش پای تو وایسام

_ امیر که اعتماد به نفس از دست رفتشو به دست آورده بود با من شروع کرد

دلبری از تو، دل بستگی از من

عاشقی از تو، وابستگی از من

دلبری از تو، دل بستگی از من

عاشقی از تو، وابستگی از من

(آهنگ منو تو شهرام شکوهی)

بچه های گروه هر کدوم رو آهنگ وارد شدن و گلی توی کیف گیتارم انداختن و رفتن
 جلو سن تعظیم کردن ای جونم جمعیت ، من متعلق به همتونم ، همتون متعلق به منین ،
 همونطور که گیتارم تو دستم بود

همراه امیر رفتیم جلو سن ، تعظیم کردیم، تماشاگرا که منو امیرو دیدن صدا دست و

سوتشون کر کننده شد

براشون بوس فرستادم و از صحنه خارج شدیم و سریع لباسامونو عوض کردیم استاد
میخواست بره رو سن تا تعظیم کنه که دست منو گرفت و گفت: بیا که نصف تماشاگرا
آمدن قهرمان ریسو ببینن

جان؟! آمدن منو ببینن؟ وای واقعاً مشهور شدم، داشتم می رفتم رو سن که صدا استاد بهم
فهموند چه

گندی زدم

استاد جوان: آرشیدا می خوای من نیام خودت تنها بری

زد زیر خنده

من: نه نه استاد، ببخشید، شرمنده اصلاً حواسم نبود این صدای تشویق طرفدارامو که شنیدم
فهمیدم

خیلی منتظر من هستن گفتم منتظر نذارمشون

استاد جوان در حالی که می خندید سری تکون داد و گفت: بریم بریم دختره ی شیطون

با ورود منو استاد به سن باز هم سیل عظیم تشویق ها از ما استقبال کرد آرشیا رو دیدم که گل
به دست

به جلو آمد و گلو داد دستم که منم اونو به استاد تقدیم کردم و رفتم پایین سن ، پارمین
آمد جلو و بغلم کرد

و گُل داد به دستم

پارمین: وای خرس گنده ی من چه خوشگل دست و پا میزدی

من: بی فرهنگ دست و پا چیه ، کلی هنر به خرج دادم

پارمین: برای من درست مثل همون موقع که به دنیا آوردمتون داشتی دست و پا می زدی بود

آرشیا : عالی بودی خواهر آرشیا

پارمین: ای خدا بچه هام ببین چقدر بزرگ شدن

من: مامان بزرگ برو اون ور من یکم با برادرم اختلاط کنم

پارمین: حرف نزن که می زنم تو سرتا الان می خوان باهات مصاحبه کنن اون وقت تو می
خوای با این

اختلاط کنی

من: _____ه

پارمین: آره خودم زنگ زدم بهشون و گفتم که تو اجرا داری

من: دستت طلا

در همین حین که با پارمین حرف می زدم داشتم امضا هم می دادم که آخر سر عصبی شد و
گفت: شیوید

من و آرشیا اونور منتظر تیم

من: باشه

دیگه نفهمیدم آرشیا و پارمین کجا رفتن چون خیلی سرم شلوغ بود آخ جون نمی دونستم
طرفدارام انقدر

جیگرن یک پسر آمد سمتم و برگه ای گرفت سمتم و گفت : بفرمایید

یک لبخند پسر کش زدم و گفتم : خودکار هست خدمتتون من خودکارمونی دونه دادم به کی

پسر : برای چی

من: می خوام بزمن پوشت گوشم آخه کلاس داره

پسر خندید و گفت : متأسفم من همراهم خودکار ندارم چون معمولاً تو گوشیم می زنم

من: اگوشیتون پس از این تاچ اسکریناست؟

پسر که از حرفای من گیج شده بود گفت : نه

اینم مشکل داره ها ، خدایا چرا نمی ذاری من همین طور شکرت کنم ، گفتم طرفدارام

خوشتیپن طرف کم

عقل در آمد که، برگشتم سمت تماشاگرا تا از یکی خودکار بگیرم از دست این روانی خلاص

شم ، که احساس

کردم یک چیز نرم زیر پام ، از ترس این که جونوری چیزی باشه چشمامو بستم و پامو بلند
کردم و محکم کوبوندم روش

:آآآآآآآآآآآآآآآآآآآآآآآآآآآآ

ای وای این که سپهراد ، هول کردم یک لبخند طویل زدم و تند گفتم : سلام خودکار دارین

سپهراد در حالی که چشماشو از درد جمع کرده بود گفت: وحشی

من : مثل اینکه ندارین

برگشتم تا از یکی دیگه خودکار بگیرم که عدسی دوربین رفت تو دماغ

در حالی که دماغمو می مالیدم گفتم : آخ دماغم خوب اونو بکش عقب دماغم له شد ، از تو

سوراخ دماغ

من می خوام فیلم بگیرین

سالار که نمی دونم از کجا پیداش شد در گوشم گفت : آرشیدا آروم باش سوژه خبرنگارا نشو

من: آخه امده تو دماغ من انگار می خواد راز بقا بسازه

خبر نگار : خانم من واقعاً شرمندم

سالار : آروم باش تو رو خدا گند نزن

من: خیلی خب یک خودکار به من بده من اینو رد کنم

سالار یک خودکار بهم داد و من خواستم رو برگه ای که پسر داده بود امضا کنم که دیدم توش نوشته شده

من: آقا منو مسخره کردین

پسر در حالی که نیشخندی رو لباش بود گفت : چرا خانم

من: این که توش نوشته شده

سپهراد در حالی که آثار خنده تو حرفاش مشخص بود گفت : آی کیو اون بهت شماره داده

الهی بمیری آرشیدا با این سوتیای ضایعت ، حالا من چی بگم به این ، واییی خدا عقل

منو به کار

بنداز، مثل اینکه خدا هم می دونست عقل من کار افتادنی نیست و خبرنگارو انداخت وسط

خبرنگار : خانم لويس آماده ايد ضبط برريم

من: مگه تا الان ضبط نبود

سپهراد بازم تو گوشم وز وز کرد : با اون گندی که شما زدی سالار بهشون پول داد تا اونو

حذف کنن و دوباره بگیرن

خبرنگار : خانم لويس نمايش فوق العاده ای بود ما که همه محو کارتون شده بوديم ،

خودتون از کارتون

راضی بودين؟

من: فکر می کنم همه تلاشمو برای خوب بودن انجام دادم من که خودم راضی بودم

اميدوارم تونسته باشم

مخاطبامو هم راضی کنم

خبرنگار: ما که راضی بودیم، چی شد که از رِیس به تئاتر رسیدین؟

من: یک اشتباه کوچولو داشتین من از تئاتر به مسابقات رِیس رسیدم، من اعتقاد دارم که زندگی خیلی

کوتاه و من باید از این زندگی کوتاه همه جور استفاده کنم تا بتونم به همه علاقیا تم برسم

خبرنگار: حق با شماست به نظرتون در مسابقات آسیایی می تونید مقام کسب کنید

من: مسلماً می تونم

خبرنگار: خیلی به خودتون مطمئنید

دوربین چرخید و منو سالار و سپهراد و خبرنگار تو کادر بودیم

خبرنگار: جناب سراج نظر شما در رابطه با نمایش چی بود؟

سالار: کار بسیار حرفه ای بود کار آقای جوان و خانم لُویس و سایر همکارانشون ستودنی

بود

اُوهُو چه لفظ قلم حرف می زنه سالار

خبرنگار : از اینکه یک خانم به گروهتون اضافه شده چه احساسی دارین

احساس می کنن همه جوشاشون رفته بابا به تو چه فوضول

سالار: فکر می کنم خانم لوئیس باعث شدن تا دید جامعه کمی تغییر کنه

قربون دهنه

خبرنگار : یعنی مشکلی با این موضوع ندارین

آخه چه مشکلی می خواد داشته باشه من به این آقای نه ببخشید خانمی

سالار : هم گروهی خانم لوئیس بودن افتخاریست

چاکرتیم داداش یادم باشه بعد از این با اجازه پریا یک ماچ گندت کنم

خبر نگار : نظر شما چیه آقای هخامنش ؟

خدایا به خیر بگذرون

سپهراد : در رابطه با؟

وااگه یک درصدم شک داشتم که سالم الان مطمئن شدم این یک مشکلی داره اونم از نوع حادثش ، طرف

داره سه ساعت حرف می زنه تازه می گه راجب چی

خبرنگار خنید گفت: سپهراد جان طرفدارات حواستو پرت کردنا

سپهراد تک خنده ای کرد

خبرنگار : در رابطه با ورود خانم لویس به گروه

سپهراد : من مشکلی ندارم به نظرم باید یک فرصتی هم به خانما داد تا خودشونو اثبات کنن

نمردیمو از تو یک حرف درست حسابی شنیدیم

خبرنگار : پس تو به عنوان سرگروه عضویت خانم لویس را باعث خلی در کارتون نمی دونی؟

سپهراد: باعث خلل که نمی شه گفت اما خوب به هر حال ایشون کمی آماتور هستن و باید خیلی روشن

کار کرد

خبرنگار که انگار موضوع براش جالب شده بود گفت: منظور تون اینه که

پریدم وسط حرفش و گفتم: می شه بیرسم چطوری یک آماتور می تونه از یکی مثلاً حرفه ای مثل شما جلو

بزنه؟ مطمئنم خودتونم قبول دارین از اینکه من شما رو جلو زدم آماتور بودن خودتونو ثابت کردم

سپهراد: یادم نمی یاد شما از من جلو زده باشی

من: همه فهمیدن که اگه ماشین من بر اثر اون برخورد دچار خرابی نمی شد من برده بودم

سپهراد: من که به یاد ندارم

من: بله بالاخره سن و سالی ازتون گذشته خیلی چیزا رو فراموش می کنید

سپهراد چشمکی زد و گفت : شما درست می فرمایین شما هم دقیقاً مثل بچه ای می مونید که
پاشو رو

زمین می کوبه و بستنی می خواد

من: من نمی فهمم فردی با این سن و سالو چه به بازی تو ریس

سپهراد : منم نمی فهمم شما رو چه به هم بازی شدن با یکی به سنو سال من البته من عاشق
بازی با

نوه هامم

آرشیدا آروم باش ، آروم باش نفس عمیق، نه نمی تونم همه حرصمو تو پاهام جمع
کردم و با کوبیدنشون به

زمین خواستم تا آرامش از دست رفتمو برگردونم

من: شما باید درمان بشید

سپهراد یک نگاه به پاهام کرد و گفت: ملاحظه فرمودین

وسایلمو از پشت صحنه برداشتم و با سالار همراه شدم

سالار: تو چرا با این لج می کنی این نمی فهمه

من: خیلی از خودراضیه

سالار: قبول دارم اما باید به اخلاقش عادت کنی

من: آآه آآه آدم انقدر پر رو

سالار: دوست دخترش پر روش کردن

من: همون معلومه ولی کی حاضر شده با اخلاق این کنار بیاد

سالار: اوف انقدر دوست دختر داره که

من: فکر می کردم از ایناست که همه حسرتشو می کشن

سالار: آره همینطوری هست اما خوب برای صمیمی شدن باهاش فقط لازم که یک هیکل

میزون با صورت

خوشگل داشته باشی

در سالنو باز کردیم و بیرون رفتیم ، تعداد معدودی جلو در داشتن از سپهراد امضا می گرفتند، محلش ندادیم و

به راهمون ادامه دادیم ، خدا رو شکر مردم ندیدنمون

من: راستی پریا و سیامک و شهروز نیومدن؟

سالار : پریا نتونست بیاد بله برون خواهرش بود، سیامکو شهروزم آمدن اما همون اول خبرنگارا ریختن

سرشون نفهمیدم چی شدن

من: مگه تو نامزد پریا نیستی پس تو چرا نرفتی بله برون

سالار : نامزد چیه ، رفتیم خواستگاری گفتن اول خواهر بزرگه باید ازدواج کنه الانم که بله برون خواهر

بزرگست دیگه ببینیم خدا چی می خواد

من: ایشالله همه چیز درست می شه

گوشیم داشت زنگ می خورد

من: بله

پارمین: بزغاله کجایی

من: بی فرهنگ دارم میرم پیش ماشینم

پارمین: خیلی خوب با فرهنگ من پس ما می ریم خونه تو هم می یای یا با

دوستات می ری بیرون؟

من: نه بابا می یام خونه

پارمین: آخه یکی از دوستات به ما گفت که قرار برید بیرون

من: کی بهت همچین حرفی زد

پارمین: یک پسر خوشتیپ

من: نمی دونم مهم نیست من که دارم می یام خونه

پارمین: چرا این خوشی رو از ما میگیری

من: بمیر عشقم ، بای

گوشیو گذاشتم تو جیبم

من: ببخشید سالار جان

سالار : خواهش می کنم، من ماشینم اینجاست دیگه می رم

من: باشه خدافظ

سالار : خدافظ ، سر جریان سپهرادم خودتو ناراحت نکن

من: باشه مرسی که هوامو داری

سالار که دیگه تو ماشینش نشسته بود چشمکی زد و رفت

هیِ خدا چقدر امروز خوش گذشت به جز قسمت آخرش کم کم دارم به همه آرزوهام می

رسما ، تو ماشین

من: خانم لویز عمته

سپهراد: خیلی خوب، خانم آماتور پنچرین

زیر لب یک نکبت گفتم

سپهراد: نوه ی عزیزم من فقط آلزایمر دارما گوشام مشکلی نداره

من: تو کلاً سر تا پا مشکلی

سپهراد: نفرمایید

من: فعلاً شما بفرما اونور من برم

سپهراد: نوچ نوچ مثل اینکه شما هم آلزایمر گرفتیا همین الان گفتم پنچری

با تعجب نگاهش کردم درو یه دفعه باز کردم که خورد بهش

سپهراد: تو هر سری عادت داری منو ناقص کنی

همونطور که عین این مادر مرده ها داشتم به لاستیک پنچر شدم نگاه می کردم گفتم : مهم نیست فعلاً

ماشین من مهم

سپهراد که دیگه صاف ایستاده بود گفت: مرسی از این همه توجه

من: وظیفه بود

رفتم تا صندوق عقبو باز کنم ، ای وای لاستیک عقبم که پنچره

من: خدا باعثو بانیشو ببره زیر تریلی

سپهراد : نفرمایید دلتون می یاد

من: چرا نباید بیاد

سپهراد : آخه حیف پسر به این خوشگلی نیست که بره زیر تریلی

من: چـــــه ؟ تو این کارو کردی

سپهراد : اگه می دونستم انقدر خوشت می یاد هر چهار تاشو پنچر می کردم

من: می کشم _____ ت

افتادم دنبالش، اونم مسلماً واینستاد منو نگاه کنه و موردی بهتر از چرخیدن دور ماشین
برای گیج کردن من

پیدا نکرد

سپهراد : دلت می یاد این همه دختری با کشتن من گوشه نشین کنی

من: خودتو دخترا رو با هم میکنم تو گور

سپهراد زد زیر خنده

من: البته فکر کنم باید صدو خرده ای متر عمق داشته باشه ماشالله زیادن جا نمی شن

سپهراد : نه بابا ۵۳ متر کافیه ما دوستانه می خولیم جا می شیم

من: بی ادب

سپهراد : سقراط را گفتن ادب از که آموختی گفت از آرشیدا

من: آرشیدا خانم

سپهراد : خیلی خب سقراط را گفتن ادب از که آموختی گفت از آرشیدا خانم

من: ببین آقای هخامنش دعا کن دستم بهت نرسه

سپهراد :چند تا دعا می تونم بکنم؟

من: هه آقا رو باش چه خوش خیال

سپهراد : به جا اون دعا به یک شام دعوت میکنم

این چی گفت ، منو به شام دعوت کرد ، وایستادم و نگاهش کردم

سپهراد : نظرت چیه

بدم نمی یومد قبول کنم ، اما نه این گاو بود الان باهاش یکم نرم شم خودمو گاو می

کنه پس نتیجه می

گیریم نباید گاو بازی در بیارم تا این گاو منم مثل خودش گاو کنه، فیلسوفیم واسه خودما

سپهراد: الان تو پوست خودت نمی گنجی

من: چرا چون که تو بهم پیشنهاد شام دادی

سپهراد: نه چون بهت پیشنهاد ازدواج دادم

من: خب اون که عمرماً قبول کنم

سپهراد: حالا این دفعه رو مرگ من قبول کن

بعدم رفت تو قالب جدیش و گفت: می یای یا نه؟

من: مسلماً نه

سپهراد از لای دندونای به هم فشردش گفت: به درک

آخی رفت فکر کنم خیلی حالشو گرفتم ، ولی خوب شد دندوناش نشکست مگر نه
از من خسارت می خواست ، آخ گفتم خسارت یادم رفت ازش خسارت بگیرم،
وسایلمو از تو ماشین برداشتم تا برم خونه که

ماشین سپهرادو دیدم که به سرعت به سمت می یومد کنارم با صدای فجیعی زد رو ترمز

سپهراد : به زودی جواب این کارتو می گیری

با بیخیالی شونه بالا انداختم و پریدم تو ماشین

من: دستت درد نکنه قبل از اینکه جواب کار منو بدی جواب کار خودتو بده که زدی ماشینمو
پنچر کردی

سپهراد با تعجب بهم خیره شد

من: اسکن شد ، حالا کپیشو بده بیرون

سپهراد : واقعاً پر رویی

من: آینه هست خدمتتون

سپهراد : آینه برای چی

من: چون دارید صفات خودتونو می گید گفتم شاید دارید تو آینه به خودتون نگاه می کنید

سپهراد زد تو دنده و راه افتاد و گفت : فعلاً که به تو نگاه می کنم

من: هی هی هی صبر کن ببینم نکنه انتظار داری من ماشینمو تو این خیابون بذارم برم

سپهراد : هیچکس نمی یاد دیدی که نیم ساعته ما اینجایم مگس پر نمی زد

من: من با بستگان تو کاری ندارم ، من ماشینمو اونجا نمی ذارم بمونه

سپهراد : منم بر نمی گردم می خوای همینجا نگهدارم برگردی

من : خیلی خوبشم بر می گردی ، بعدم ماشین منو می دی تعمیر گاه

سپهراد : اوهو کی می ره این همه راهو

من: سپهراد هخامنش

سپهراد همونطور که خم شده بود تا عینکشو که رو داشبورده بود بذاره تو داشبورده خنده
ی دخترکشی کرد و گفت : شاید

الان اینی که گفت یعنی چی ؟ یعنی بر می گرده پیش ماشین ماشین منو می بره تعمیر گاه؟ یا
نه بر می

گرده پیش ماشین فقط؟ یا نه اصلاً برمی گرده پیش ماشین منو پیاده می کنه ؟ یا نه ... ا بسه
چقدر یا نه یا

نه می کنی سر گردون به سپهراد که داشت دور می زد نگاه کردم

سپهراد : چقدر این نگاه برام آشناست

من: کدوم نگاه ؟

سپهراد : همین نگاه تو

من: می شه بدونم چیش براتون آشناست

سپهراد : اصولاً همه دخترا به من اینطوری نگاه می کنن

من: من اونا رو نمی دونم اما من به یک دیوونه اینطوری نگاه میکنم

سپهراد خواست حرفی بزنه که یک سوزوکی که توش پر دختر بودن امد ، جلال خالق اینا تابلو نقاشی

کویسم هستن یا دختر

دختر سرشو از ماشین آورد بیرون و گفت : هی فراری

سپهراد یدونه از اون لبخند معروفاشو به من زد و رو به دختر کردو گفت : هوم سوزوکی

هه چه باحال به هم سلام دادن یادم باشه از این به بعد اینطوری سلام بدم فکر کن طرف

فرقون دستش باشه بگی هی فرقونی خخخخخ ، فقط تو ایران دور دورو تجربه نکرده بودم

که اونم دارم با آقای هخامنش تجربه می کنم

دختر : این کیته ؟

من: مامان بزرگشم امده ببرتم دکتر آخه چشم خوب نمی بینه

سپهراد زد زیر خنده ، اوناییم که داخل سوزوکی بودنم زدن زیر خنده حتی خود دختر هم خندش گرفته بود دختر : خیلی باحال بود

من: قابل شما رو نداشت

دختر : شماره بدم فراری

سپهراد : اگه رُنده بده

اون سه تایی که داخل ماشین بودن با صدای بلندی گفتن : اُ

من: آره مادر این آلزایمر داره فراموش می کنه

دختر خندید گفت : حالا تو بزنی بعداً برات رُند می شه

سپهراد : نوه نظرت چیه شمارشو بگیرم

دختر : مگه مامان بزرگت نبود

سپهراد : روابط ما پیچیدست درک بالا می خواد

من: دخترم بگو شمارتو من حافظم خوبه حفظ می کنم

سپهراد خندید و دختره گفت : نه بابا ما از خیر بابابزرگ شما گذشتیم ولی خیلی باهاتون
حال کردیم بریم با

هم یک قلیون بکشیم

سپهراد یک برو بابایی زیر لب گفت و گازشو گرفت

جلو ماشینم نگه داشت و گفت:بفرما مادمازل اینم

ماشینتون من: مرسی

صدای گوشیم اجازه ی تشکر بیشترو بهم نداد

من: بله

آرشیا:سلام آرشیدا کجایی یک ساعته

من: سلام ماشینم پنچر شده

آرشیا:کجا ؟ من الان می یام

سپهراد کت اسپرت مشکیشو پرت کرد سمتو گفت: نه زود باش آستینا رو بزن بالا

کتشو گذاشتم توماشین و شالمو از پشت بستم و صندوق عقبو باز کردم و کیف ابزارمو
در آوردم و گرفتم

سمتش، سپهراد یک نگاه به کیف ابزارم کرد و پوزخندی زود و گفت: با اینا می خوای پنچری
بگیری

من: مگه چشه

سپهراد: چش نیست گوشه

من: هان؟

سپهراد: هیچی ابزار منو از تو صندوقم بیار

من: سیاه

سپهراد: چی؟

من: نوکر بابات

سپهراد تک خنده ای زد و گفت : فقط زبونت درازه

بلند شد و ابزارشو آورد

من: من تو همه چیز عالیم

سپهراد : ثابت کن

بعدم نشست جلو چرخ، چقدر این رو اعصابه من دراز نشست می ره باید یک کاری

کنم تا حالشو بگیرم

وجدان جونم اون پیچ گوشتی فقط به من چشمک می زنه یا نه به تو هم چشمک می زنه ،

پیچ گوشتیو دستم گرفتم و رفتم کنار ماشینش زانو زدم

من: مسابقه میدیم

الهی بمیرم من چه شکلی دلم امد به این عروسک ضربه بزنم

سپهراد برگشت ستم و یک نگاه به لاستیک ماشینش که فرقی با جیگر زلیخا نداشت انداخت

سپهراد : دیوونه چیکار کردی

من: مقابله به مثل

سپهراد نگاه از ماشینش گرفت و گفت : پس می خوای مقابله به مثل کنی

من: آوا دیدی چی شد یادم رفت اون یکی لاستیک ماشینو مثل صاحبش پنچر کنم

سپهراد : می بینیم کی پنچر می شه بانو

من: می بینیم

سپهراد : ماشین من با خودم

من: ماشین منم با خودمم

سپهراد : خوبه مثل اینکه تو یک مورد با هم موافقیم

من: متأسفانه

سپهراد: به جای خود

هر دو با قدم هایی محکم خودمونو به لاستیک ماشینمون رسوندیم

من: با شماره: من شروع می کنیم

سپهراد: صبر کن صبر کن

من: برای چی

سپهراد: شرط نداشتیم

من: شرط برای چی

سپهراد: چیه نوه ی عزیزم؟ قول می دم یک شرط سبک برات بذارم که بتونی انجام بدی

من: بابا اعتماد به سقف

سپهراد: چاکر شما

من: هر کی باخت باید هر چی اون یکی گفت انجام بده

سپهراد ابروهاشو داد بالا و گفت : مطمئنی ؟

چشامو ریز کردم و گفتم : خیلی به خودت مطمئنی

سپهراد : دارم فکر می کنم چه شرطی برات بذارم

من: مگه تو فکر کردنم بلدی

سپهراد با انگشت اشاره ضربه ی آرومی به سرش زد و گفت : لامصب بعد فعال

من: ذهن فعال شروع میکنیم

سپهراد : ۲،۱:

مسیح جونم کمکم کن من اینو بازم با یاری تو ضایع کنم تا این کمرش بشکنه دیگه

نتونه رو اعصابه من دراز

نشست بره ، پیچ اول و دوم شل شد بریم سراغ پیچ سوم یا مریم

سپهراد : میگم زیر حرفت نمی زنی دیگه

من: نه

آخیش پیچ سومم شل شد

سپهراد : مطمئنی دیگه

احساس کردم پشت گردنم خیس شد ، وایی نکنه کفتر یک کاری کرده ، آخه خل و چل
کفتر این موقع شب

مگه از اینکارا میکنه، وجدان جون تو عقل نداری نمی فهمی آخه آدم مگه دستشویی داره آلازم
کوک می

کنه خوب اینم ممکنه یک دفعه شب جیشش گرفته باشه، آایی دوباره یک کاری کرد ،
سرمو بالا کردم تا موقع

فوش دادن به این کفتر بی تربیت یک تصویر ذهنی ازش داشته باشم که قطرات بارون
نرم صورتمو نوازش

کرد، من چقدر بارونو دوست دارم به آدم آرامش می ده طوری که آدم احساس می کنه از هر
چی سیاهی

پاک شده ، نگاه کن این آسمونم جنبه نداره تا ازش تعریف می کنی از خودش در می یاد
آخه الان چه

وقت تند شدن بود

سپهراد : چه بارون تندی شد

من: هوم؟

سپهراد : می دونستی لاجت خیلی باحاله یک جورایی بانمکه

من: هان ، همه می گن من آخرِ فارسی حرف زددم هیچکس باورش نمی شه من ۲۳ سال
انگلیس بودم

بعد تو اون وقت می گی من لوجه دارم

سپهراد : همه کم دارن من واقعیتو گفتم

من: تو تا به من یک عیبو ایرادی نچسبونی بیخیال نمی شیا

این پیچ پنجمی چقدر بی فرهنگه هر چقدر زور می زنی باز نمی شه ، مثل آدم دارم بهت می
گم باز شو

نمی شی نه ؟ به جهنم ، هه ترسید ولش کنم باز شد

سپهراد : تو که سر تا پا ایرادی ولی لحجتو دوست دارم به خاطر این به چشم نمی یاد که همه
دختر این

روزا اینطوری حرف میزنن

من: من کلاً با همه دخترا متفاوتم

سپهراد : کشته دادی با این اعتماد به نفست

من: می دونم من اصلاً راه می رم همینطوری کشتس که می دم به خاطر همون قرار شده یک
آبولانس از

این به بعد پشتم راه بیفته جنازه ها رو جمع کنه

داشتم تو ذهنم تجزیه تحلیل می کردم تا چجوری حرفمو بهش بزنم که دلو زدم به دریا و
گفتم : می گما

هخامنش چقدر هوا سرد شد

سپهراد که مشغول جک زدن بود سرشو بالا آورد و با چشمای شیطون خیره شد بهم و
گفت : این حرفت بو

دار بود

من: خودت بو می دی

سپهراد : اون که بله من همیشه بوی جذابیت می دم

پوفی کردم و گفتم: روزی چند بار قربون صدقه خودت می ری

سپهراد خندید و گفت : خیلی خب بیخیال مسابقه اما باید شکستتو بپذیری

من: عمراً

سپهراد : عمراً از جریمت بگذرم

من: جریمه چی

سپهراد : این که مسابقه رو بهم زدی

از جام بلند شدم و دویدم تو ماشینش نشستم و شانسی که اوردم این بود که سویچ رو ماشین بود و

تونستم در رو قفل کنم، سپهراد در حالی که از سر تا پاش آب می چکید زد به شیشه و یک چیزی گفت که نفهمیدم ، شیشه رو یکم دادم پایین در حدی که نوک دماغشم ازش رد نمی شد

سپهراد : خانم لویز اشتباه سوار شدین این ماشین بندست

من: می دونم ماشین من دو تا لاستیکش پنچر اما ماشین تو یک لاستیکش که الان به لطف شما سالم

شد

سپهراد : زیاد مطمئن نباش

من: چرا نباید مطمئن باشم

سپهراد : چون الان فهمیدم زاپاسم مشکل داره

من: _____ه

سپهراد سویچ زاپاسشو از تو جیبش در آورد و قفلو باز کرد امد نشست تو

من: تو سویچ پیشت بود

سپهراد چشمکی زدو گفت : هوم

شروع کرد دکمه های پیرهنشو باز کردن

من: چیکار می خوای بکنی

سپهراد : کاری که الان می طلبه

بعدم با دکمه های باز امد جلو ، خم شد روم ، لباس دقیقاً جلو چشمام بود ، چه لبایی داره

لامصب به لبای

من گفته زِ کی ، بذار از این فرصت استفاده کنم پایینم یک دید کوچولو بزمن ، یا جدم
ابلفضل این چی بود

وای خدا ، آی قلبم ، الان من به این تجاوز نکنم خوبه ، خوب همینارو می ذارن جلو ما ما نمی
تونیم

خودمونو کنترل کنیم دیگه بعد اونوقت این اسلام می گه ما زنا خودمونو پوشونیم تا مردا
ترغیب نشن این که

منو کاملاً ترغیب کرد ، یا مریم مقدس کمکم کن تا من با این کاری نکنم من نمی خوام اینو
بدبخت کنم ،

صبر کن بینم اصلاً این چرا رو من خم شده خاک بر سرم انقدر غرق هیكلو اون لبای..... وای
نگو ، شده بوم که به کل فراموش کردم ، با آرامش نگاهمو به چشماش دوختم که با چشمای
شیطونش رو به رو شدم ، یک

قطره از آب موهاش رو دماغم چکید با دست اون قطره رو پس زدم و با داد گفتم : میشه بگی
چه غلطی

داری می کنی

خشم ازدهای ساختگی

سپهراد قطره آب بعدی که رو لبم چکیدو با انگشت اشارش برداشت و گفت: من که نمی
خواستم غلطی

کنم اما مثل این که تو خیلی تمایل داشتی

دستشو دراز کرد و از صندلی پشتم کتشو برداشت و نشست سر جاش، یعنی خاک بر سرت
آرشیدا اون

می خواست کتشو برداره تو انقدر برای خودت خیال بافی کردی

سپهراد که پیراهنشو داشت در می یورد گفت: حالا بخوای من با کمال میل حاضرم تو
اون غلطی که میگی

باهات همکاری کنم

و یک چشمک حواله ام کرد، دهنم از حرفش به طرز فجیعی باز شد که با خنده ی
سپهراد به خودم امدم و

حالت تهاجمی گرفتم تا جوابشو بدم که تلفنم شروع به زنگ زدن کرد، آرشیا بود، رو به سپهراد کردم و

گفتم : دارم برات

سپهراد زد زیر خنده و من زیر لب زهرماری حوالش کردم

دکمه اتصالو زدم

من: بله

آرشیا: آرشیدا کجا موندی تو

من: مفصله جریانش

آرشیا نگران گفت : اتفاقی افتاده

من: نه عزیزم

آرشیا: نه مثل اینکه اگه با خودت باشه تا صبح اونجا می مونی من دارم می یام دنبالت

من: باشه

آرشیا: آدرسو بده

من: خیابون بالایی تئاتر شهرم

آرشیا: من و پارمین نیم ساعت دیگه اونجاایم

من: باشه

گوشیو که گذاشتم تو جیبم و گفتم : تا نیم ساعت دیگه از دستت راحت
می شم سپهراد شونه ای بالا انداخت و بخاریو ضبطو روشن کردو گفت :
پس کارمون چی می شه

من: کدوم کار جناب

سپهراد : همون غلط

خم شدم درو باز کردم و گفتم : نه مثل اینکه یکم دیگه اینجا بمونم باید بچمو بغل کنم برم بیرون

سپهراد خم شد روم درو بست و قفل مرکزی رو زد و دو تا سوویچا رو گذاشت تو جیبش ، آه چرا اون موقع که

درو قفل کردم سوویچو از رو ماشین برداشتم ولی نه خوب کاری کردم کل کل با سپهراد خیلی حال می ده

الان اگه می رفتم باید تنها می شستم تو ماشین، بدبخت اون موقع تنها می نشستی تو ماشین الان که

بری بیرون با بچت می ری می شینی

سپهراد : بچه خوبه ولی الان دوست ندارم

من: هان؟؟

سپهراد : گفتمی دو دقیقه دیگه باید بچتو بغل کنی بری بیرون

با حرص رو کردم بهشو گفتم : دوست داری پسر باشه یا دختر

سپهراد : من تمام سعیمو می کنم دختر باشه تو هم تمام سعیتو کن شاید به نتیجه رسیدیم

من: ا فکر کردی ،من دوست دارم بچه اولم پسر باشه

سپهراد : من دختر دوست دارم

من: منم پسر دوست دارم پس بچمون باید پسر باشه

سپهراد : خودت داری میگی بچمون پس من می گم دختر

من: آقا تو چی می گی اصلاً من قرار ۱ سال حملش کنم پس بچه باید پسر باشه

سپهراد : ۱ سال نه ۰ ماه

من: چه فرقی داره ، بعدم معلومه تو این کار خیلی تجربه داری

سپهراد : لیدی بهتر اینو بدونی که همه اینو می دونن که حاملگی ۰ ماه هست این نشون از

خنگی شما

داره نه از با تجربگی من

صبر کن بینم من داشتم راجب چی با این بحث می کردم ، راجب بچه، وای باز خنگ
بازی در آوردم، خدایا

جون اون بنده خوبت بازم از اون امداد غیبات بفرست

سپهراد : بحث خوبی بود ، مِ تال گوش بدیم؟

مِ تال بخوره تو سرت با این بحثای مسخرت، داشتم همینطور با خودم حرف می زدم که
سپهراد زد زیر خنده

و گفت : شنیدم

وایی بازم بلند فکر کردم ، نباید بیشتر از این سوتی بدم باید سنگین رفتار کنم

من: به درک

سپهراد سی دی رو گذاشت تو ضبط و چشمکی زدو گفت : باهم ایشالله

تقه ای به شیشه ی طرف سپهراد خورد ، آرشیا بود سپهراد شیشه ماشینو داد پایین و گفت :
بله ؟

من: سلام آرشیا جونم

آرشیا لبخندی بهم زد و گفت : سلام عزیزم

سپهراد یک نگاه موزمارانه بهم انداختو گفت : آشنان ؟

آرشیا: بله آشنا هستم

سپهراد از ماشین پیاده شد ، بارون دیگه بند آمده بود با آرشیا دست داد و گفت :

خوشبختم من دوست

آرشیدا هستم شما؟

وا این کی دوست من شد خودم خبر ندارم، حالا چرا انقدر خشک

آرشیا: منم همینطور من برادر آرشیدا هستم ، آرشیا

سپهراد : می گم

آرشیا: چیزی گفتین

سپهراد : بله ، شباهتتونو می گم

آرشیا : آهان

آرشیا به لاستیک ماشین سپهراد اشاره کرد و گفت : مثل اینکه شما هم پنچرید

اون که خدا دادی پنچره

سپهراد : بله متأسفانه

آرشیا : تشریف بیارید ما می رسونیمتون

سپهراد : تماس گرفتم بیان بکسر کنن ماشینا رو

من: ا تو کی تماس گرفتی که من نفهمیدم

سپهراد : اس ام اس دادم

من:هان

کلاً این هان تو خانواده ما ذاتی بودا

آرشیا : پس زحمت ماشین آرشیدا هم افتاد رو دوش شما

من: نه رو دوش این که نیفتاد رو دوش اون ماشینه که قرار بکسر کنه افتاد

سپهراد تک خندی زد و گفت : مشکلی نسیت فردا می گم بفرستن دم خونتون

آرشیا که آثار خنده تو حرفاش مشخص بود گفت : به هر حال لطف می کنید، فعلاً خدانگهدار

سپهراد : خداحافظ

آرشیا جلو ماشینم جعبه ابزارمو که همینطور مونده بودو برداشت و منم برگشتم برای سپهراد
که تو ماشین

نشسته بود و جلو کتتش که تو کل مکالمه با آرشیا گرفته بود باز بود و سینه ی عضلانیش
معلوم بود دست

تکون دادم، خدایا رحم کردی باهش کاری نکردم ، هه فکرشو بکن ، سپهراد دو انگشتشو از
پیشونیش به

معنای خداحافظ حرکت داد و لبخندی زد ،سوار ماشین که شدم پارمین داشت تلفن حرف می زد مثل اینکه

مامانش از اینکه پارمین نمی ره خونشون ناراحت بود ، بالاخره پارمین بر مامانش پیروز شد و امد خونه ما

تو خونه جریانو برای بچه ها البته با یک کوچولو سانسور تعریف کردم که همون یک کوچولو هم اگه می گفتم

سنگین تر بودم ، آرشیا و پارمینم که ترکیده بودن از خنده ، چون خیلی خسته بودم زود خوابیدم تا فردا برای

اجرای دوم سر حال باشم

تو روح و جسم مردم آزار این گنجشک ها که من هر جا می رم به اونجا کوچ می کنن آی کمرم آی شونه

هام آی گردنم آی پاهام ، آی کل هیکلم وای که چقدر آی می گم ، بمیری سپهراد که دیشب همش خواب

داشتم عین این فیلما وانو پر کف کنم یکم با کفا بازی کنم اما حیف که هیچ وقت نتونستم یک بار یدونه از

این شامپو کفا تو وان خالی کردم آخر سر دو تا حباب تو وان تشکیل شد که کلی باهمون دو تا حباب ذوق

کردم ، کجایی بابا ، الان یک سوال برای من ایجاد شد این حرف من چه ربطی داشت مگه بابا هر روز منو

می برد حموم هر روز چرکامو در می یورد ، یک دست به تنم کشیدم که لامصب همچین چرک امد تو دستم

که کاملاً پی بردم من یک گوله چرکم ، در یک حرکت ناگهانی کیسه رو بر نیروهای دشمن کشیدم و همه

چرکارو در چنگال قدرتم گرفتم خوب دیگه پاشم خیلی به خودم صفا دادم برم یک صبحونه بخورم که این بچه

ی سپهراد صدا می ده توله سگ مثل باباش بی حیاست ، اکوی خندم تو حموم پیچید به خودم بابت

نفس بکش جون نت الان میمیری

من: سلام نه آقای سزاوار ما مشکلی نداریم به هر حال ممنون

سزاوار : خواهش می کنم ، الان راهروتونم تمیز میکنم

من: لطف میکنید آقای سزاوار خسته نباشین

سزاوار : سلامت باشین دخترم

چه زود تغییر هویت دادم از خانم شدم دخترش، این جریان همون از محبت خاها گل
شوند ، ایول به خودم

با این ادبیاتم، قهومو با یاد و ذکر صلوات به روح پارمین با یاد گذشته تلخ خوردم راستی
پارمین کجاست نکنه

هنوز وابه رفتم اتاق که دیدم نیستش رفتم اتاق آرشیا که دیدم _____له خانم رو
تخت آرشا خوابیده ،

خاک بر سرم نکنه اینا داشتن اینجا فیلم هالیوودی می دیدن ، نه بابا اینا که مثل خواهر برادر
بودن ، نه

امکانش نیست ، نه حرفشم نزن مگه آرشیا خره با پارمین ، وای نه خدا نکنه ، فشار عصبی روم
زیاد شده

بود که دیگه نتونستم تو خودم نگهدارم و زد بیرون
من: پارمین تو چه غلطی کردی تو داداش منو اغفال کردی

ا پارمین کوش ، هان رو هوا بود الان برگشت زمین

پارمین: چه مرگته قلبم امد دهنم

من: تو اینجا چیکار می کنی

پارمین: خوب این دشتک تختک سفت بود از دیشب تا حالا نخواایدم ارشیا که رفت امدم اینجا
خواایدم

من: هان خیالم راحت شد بیا بریم قهوه بخور

رفتم آشپزخونه و ادامه قهومو با آسودگی میل کردم

پارمین با یک تاپ نیم تنه و شلوار گشاد که به کردی گفته بود زکی همرا با دمپاییای خرس
صورتیم که این

غاصب کش رفته بود امد جلو این آشپزخونه

من: چقدر خوشگل شدی عشقم

پارمین: خوشگل بودم

نشست رو صندلی رو به روییم

من: آره چشمای اندازه خط تازگیا مد شده تو اصلاً خودتو ناراحت نکن

پارمین: منظور

من: بی منظور

پارمین: واقعاً

من: نه بابا هفته پیش استادم یک فیلم گذاشته بود یکی از دیالوگاش این بود خیلی دوست داشتم یک جا

بگم که تو این فرصتو نصیبم کردی، ممنونم ازت

پارمین: کوفت، اون حرفت چی بود اول صبحی

من: خوب چیزه.... اااا

پارمین: خانم لوپس من اینو باید بهت متذکر بشم که من ۲ سال پیش عاشق آرشیوا بودم که اصلاً اسمشم

نمی شه عشق گذاشت چون من اون موقع بچه بودم و وقتی عقم رسید و فهمیدم که آرشیدا همه

محبتاش به من از سر خواهر برادری و با اون دوست دخترای رنگینش هیچ وقت واسه من کِیس مناسبی

نیست فراموشش کردم

من: من منظورم این نبود پارمین

پارمین: حرفتو زدی دیگه

بمیری آرشیدا که ناراحتش کردی، اون غیرتت بخوره تو سرت

من: پارمین باور کن می خواستم شوخی کنم

آره جون عمم

من: هنوز فراموشش نکردی

پارمین که بغض از صداش معلوم بود گفت : نمی تونم فراموش کنم هر چقدرم بهش
فکر نکنم و الان برام

واقعاً حکم برادرو پیدا کرده باشه با این حال که اون خیلی وقته منو خواهر خودش می
دونه ، اما بازم نمی

شه بگم همه چیزو فراموش کردم من ۵ سال تو رویاهای کودکانم راجب خودمو اون خیالبافی
کردم

من: پارمینی می دونم سخته ، کاش می تونستم کاری کنم

پارمین: هیچ کس نمی تونه کاری کنه یعنی الان منم نمی خوام اتفاقی بیفته چون این حس
برادرانه رو

دوست دارم ، آرشیا از پوریا بیشتر برام برادری کرده

جوابی جز سکوت نداشتم ، آره دیگه گند می زنم به همه چیز بعد سکوت می کنم

پارمین: پاشو برو لباس بپوش

من: هان؟

پارمین: کوفت پاشو لباس بیوش می خوام یکم تنها باشم

یعنی واضح تر از این به آدم بگن مزاحم ، اصلاً به جهنم می رم دیگه پشتتم نگاه نمی کنم ، وای خدای من

چقدر اتاقم کثیفه من با این اتاق چیکار کنم ، ولش کن آرشیبا که امد می گم اتاقو تمیز کنه ، یک لحظه

همچین گفتم آرشیبا خودم فکر کردم کلفتی چیزی هست بدبخت یعنی من شدم خواهر سیندرلا این آرشیبا

هم شده سیندرلا ، هه سیندرلا با ته ریشای قهوه ای سوژه ای می شه واسه خودش ، چه خوشگل شدم

چه خوشگل چه خوشگل چه خوشگل شدم امشب ، آره واقعاً با این شلوار کوتاه گشاد و این جلیقه شبیه

سندباد شدم ، خوب دیگه خیلی این پارمین تنها موند یک وقت زیاد تنها می مونه دست به خطا می شه

من: پارمینی پارمینی من ادم

پارمین: خوب چیکار کنم

من: اول تو چشم بذار من قایم شم بعد بازم تو چشم بذار من قایم می شم

پارمین: نمکدون آرشیا به فدات که تو انقدر نمکی

حالا خوبه همین الان به خاطر داداشم زانوی غم بغل کرده بود الان داره فداش می کنه دوام
عشق این زده

رو دست این عشق مجازیا، نهارو پارمین یک صفایی به منو بچه ی سپهراد داد که جفتمون
کلی دعاش

کردیم اینو از اون یکی صداها فهمیدم

دیری دیری دین دیری دیری دین دیری ، این زنگ شماره ی محبی جونم یادم
باشه ازش یک عکس

بگیرم بذارم رو شمارش ، حالا تا قطع نشده این فرصتو به جناب محبی بدم تا صدای خوشگلمو
بشنوه

من: بله

محبی : سلام خانم لویس

ماشالله به این صدا انگار نه انگار ۵۳ سالشه ، چشم نخوری مِ ستر محبی

من: سلام آقای محبی

محبی : من سپند هستم خانم لویس

به به سپند آقاست ، چشمم کف پات با این صدات

من: منم آرشیدا هستم

سپند خندیدو گفت : می دونم

خوش به حال ننت که می دونی منو مسخره میکنی

من: منظورم اینه که منو همون آرشیدا صدا کنید

سپند : بله متوجهم گفتم شاید پشت تلفن درست نباشه

واچه حرفا ادبت تو حلقم

من: راحت باشید من مشکلی در این زمینه ها ندارم

این چی بود که من گفتم الان این خیلی راحت می شه

سپند : مزاحم شدم بگم بابا کارتون داره خیلیم عصبی هست لطف کنید سریع تشریف بیارید

من: برای چی

سپند : والا منم نمی دونم ولی خیلی عصبی

من: باشه همین الان می یام

مانتومو پوشیدمو شلوارمو عوض کردم و وسایلمو برداشتم تا از اونجا یک سره برم

آمفی تتاتر ، چه می کنه

این راننده و ماشین ، ۱۳ دقیقه ای رسیدم خوب شد سپهراد ماشینمو صبح زود تحویل

آرشیا داد مگر نه الان

بیچاره بودم، راهو باز کنین که آرشیدا داره می یاد تو، این پسره اینجا چیکار می کنی،
بله این فراری قرمز

میگه که باید خودمو آماده کنم تا صاحب این فراری یک وقت مثل همیشه در اوج شادی نزنه
تو پریم، آره

پسرم بابات همچین آدمیه، بالاخره من نفهمیدم این پسره یا دختر فکر کنم بچم دوجنسست،
تق تق

سپند: بیا تو آرشیدا جان

چه خودمونی، من گفتم راحت باش اما در این حد، آخ چقدر حال می داد الان یکی دیگه به جا
من پشت در

بود این ضایع می شد تا دیگه انقدر مطمئن نباشه که کی پشت در، ا کاش از خدا شوهر می
خواستم

سپهراد: بابا سلام خانم لویس ماشین به دستتون رسید

جریان چیه چرا اینا جاهاشون عوض شده اون سپند پررو شده این بادب

من: درود بر تعمیرکار فداکار

سپهراد دو طرف کت تک مشکیشو گرفت و یک تعظیم خیلی کوتاه کرد که نمی کرد سنگین تر بود

سپهراد: چاکر حاجی فیروز محلمون

صدای سپند از پشت در آمد که گفت: آرشیدا جان چرا نمی یای تو

من: سپهراد می شه تو بری تو این ضایع شه یکم بخندیم

سپهراد: آقا سپهراد

آخه دختره ی سه نقطه کی گفته تو می تونی با این صمیمی شی، بآه بآه در باز شد سپند سه نقطه پدیدار

گشت

سپند: ا سپهراد تو هم رسیدی

سپهراد تک خندی زد و گفت: با اجازه

چه بی ادب ، بعد از اینکه سپهراد ، سپندو به ارومی کنار زد و رفت رو مبل نشست سپند که
مثل اینکه به

رفتارای سپهراد عادت داشت با دستش تعارف کرد تا من وارد شم

من: مرسی سپند جان من واقعاً بهت افتخار می کنم که تو هم مثل من با این حال که چند سالی
فرانسه

بودی مثل خلیلیا که کل ۵۳ سال عمرشونو تو ایران بودن آداب و رسومو فراموش نکردی

سپهراد بی فرهنگ که روی مبل لم داده بود و سرشو گذاشت رو دستش با اون یکی
دستش به مبل بغلیش

اشاره کرد و گفت: بیا بشین نوه ی عزیزم که بابابزرگ امروز اعصاب نداره پس رو مخش نرو

ای جان ، چشم الان می یام بابایی تو حرص نخور

سپند : چته تو باز

سپهراد : سپند حوصله ندارم گیر نده

سپند : خیلی خب باشه فقط بابا امروز خیلی عصبانی هست خواهشاً باهاش کل کل نکن من دوستتم

هیچی نمی گم اما اون

در باز شد و محبی جونم امد تو، از رو مبل بلند شدم و برای رفع خطر سریع سلام دادم، محبی یک نگاه بهم

انداخت و یکم از رنگ خشم نگاهش خوابید و سری تکون داد و رفت پشت میزش نشست

سپهراد و سپندم سلام دادن و سپند امد رو به روم نشست و با چشمو ابرو به سپهراد اشاره داد تا هیچی

نگه

محبی : آرشیدا بهت تبریک می گم واسه تئاترت

با نیش شل شده گفتم : ممنون

سپهراد: آقای محبی می شه زودتر کارتونو بگی من اصلاً حالم خوب نیست

بی فرهنگ ، بی ادب ، بی .. بی .. چیزی به ذهنم نمی رسه دیگه ، آخه تو چه مشکلی با من داری که

نمی ذاری یکم حال کنم مثلاً داشت ازم تعریف می کرد ، یا خدا محبی رم کرد

محبی: سپهراد مثل اینکه تو دوست داری کلاً از این حرفه بری بیرون

بحث جالب شد

سپند : بابا آروم باش

آه سپند دهنو ببند من بینم این پسره ضایع می شه یا نه

سپهراد : من دوست ندارم برم بیرون اما مثل اینکه خیلیا دوست دارن منو دیگه تو پیست نبینن

نه بابا باش تو اگه نباشی من اصلاً دیگه مسابقه نمی دم من به امید کل کل با تو می یام پیست

محبی : کسی همچین چیزی نمی خواد اما کارات داره همه چیزو خراب می کنه ، تو آرشیدا

وای من قرمز پوشیدم این اینطوری برگشت سمتم ، یک نگاه به ماتوم کردم که مطمئن شدم
من سبز

پوشیدم نه قرمز

محبی: آرشیدا تو چرا همش داری با این بحث میکنی، چرا شما دو تا انقدر با اعصاب من بازی
میکنید

سپهراد : الان می شه بگید جریان چیه به جای این حاشیه ها

قربون دهنه

محبی از جاش بلند شد و روزنامه رو کوبوند رو میز جلومون ، وای عکسم رفته تو روزنامه آخ
جون ، سپهراد

روزنامه رو برداشت منم دو متر خم شدم رو روزنامه تا ببینم چی نوشته ، این عکس که
خانوادگی ، منو

سپهراد و بچمون یادم باشه برم شکایت به خاطر پخش عکس خانوادگیمون، سپهراد یک
لبخند محو زد و روزنامه رو تا کرد گذاشت تو رو میز کنارش

من: اداشتم می خوندا

سپهراا : چیز خاصی نگفته

محبی حرصی گفت : آره چیز خاصی نگفته

سپنء از جاش بلند شد و روزنامه رو برداشت و خوند وقتی روزنامه رو آورد پایین فقط

جا داشت بالا سرش

یک علامت تعجب بءارم

سپنء : شما ءو تا جلو خبرنگارا با هم کل کل کرءین

سپهراا : ما فقط صحبت کرءیم اینا شلوغش کرءن

ءهنمو باز کرءم تا یک چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد

من: بله

امیر : آرشیدا زوء باش بیا که گنء زءیم

من: چی شده

امیر: الان نمی تونم برات بگم فقط زود باش

همونطور که گوشی رو گوشم بود رو به محبی کردم و گفتم: ببخشید من باید برم
بعداً راجبش حرف می

زنیم

دیگه منتظر نموندم و زدم بیرون

یعنی چه اتفاقی ممکنه افتاده باشه ، نکنه شبنم حامله است ، آخه خنگ خدا اگه شبنم حامله
باشه که

من گند نزدم که امیر گند زده اما امیر گفت گند زدیم در نتیجه شبنم حامله نیست ، چه حیف ،
اوخ اوخ

پلیس بذار سرعتمو کم کنم تا بهم گیر نداده ، نه مثل اینکه امروز در کل روز بدبختی
بنده است ، ماشینو

کنار خیابون پارک کردم و منتظر شدم ، مثل اینکه این آقا پلیس نمی خواد پیاده شه
اگه پیاده شم آرشیدا نیستم بذار تا این آقا پلیس پیاده می شه یک اس ام اس به این
امیر بدم ، یا جدم ابلفضل چرا اینطوری می

زنی به شیشه قلبم امد تو حلقم شیشه رو دادم پایین

پلیس : مدارک لطفاً

همونطور که خم شدم از تو داشبورت گواهینامه و کارت ماشینو بدم گفتم : سلام جناب

سروان سری به نشونه ی سلام خم کرد و مدارکوازم گرفت

سروان : گواهینامتون بین المللی

یک نیشخند زدم و گفتم : با اجازتون

چه نازیم می یام انگار امده خواستگاریم

سروان : سرعت بیش از اندازه داشتین ماشین باید منتقل بشه پارکینگ

من: _____

سروان : متأسفم

خب بی فرهنگ خبر بدو اینطوری می دن ، آخ قلبم

من: جناب من مریض دارم آخه

سروان یک نگاه به داخل ماشین انداخت و گفت : می شه پیرسم این مریضتون کجاست

وای چه گندی زدم ، حالا چیکار کنم ، فکر کن فکر کن یکم به مغزت فشار بیار ، هان گرفتم ، به جا مغزم به

یک جا دیگه زد این فشار

من: جناب من خودم مریضم

سروان یک نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت، مرده شور نگاهتو ببرم که الان هول میکنم

من: ببین جناب گلاب به روتون من دستشویی دارم دیدم دیگه نمی تونم تحمل کنم این شد که پامو

فشار دادم رو گاز تا هر چه سریع تر خودمو به دستشویی برسونم الانم اگه نرم خطری
ترکیدن من شما رو هم تهدید می کنه

فکر کنم سروان یک متر دهنشو باز کرد و خندید ، حالا تو انقدر هم دردی نکن با من
سروان من ناراحت می

شم

سروان : خانم تشریف بیرید ولی خواهشاً قبل از حرکت از این به بعد خودتونو چک کنید

هه هه بانمک ، مدارکمو گرفتم و باز هم پامو رو گاز فشار دادم با سرعت حرکت کردم ، واقعاً
داشتم می

ترکیدم تا رسیدم آمفی تئاتر رفتم دستشویی بعد از تخلیه رفتم پلاتو ، وا اینا چرا
زانوی غم بغل کردن من: چی شده چرا همه قیافتون شبیه شکلات آب شده شده

تینا : سلام

من: سلام، پاشید تمرین کنیم که الان باید بریم اجرا ، امیر تو پاشو اون آهنگو یک بار
نگاه کن که باز وسط

من: به خاطر من؟! مگه من چیکار کردم؟

سینا: بهنوش

بهنوش: بهنوشو کوفت اگه این انقدر حاشیه نداشت اینطوری نمی شد الان ما داشتیم عین آدم
اجرامونو

می رفتیم

من: چه حاشیه ای

امیر: آخه احمق چه ربطی به آرشیدا داره اصلاً حاشیه ی آرشیدا رو بذاریم کنار مگه آرشیدا از
خودش

حرکات فرم رفت؟ هان؟ اینا رو استاد بهش گفت انجام بده، بالاخره این کار لغو می
شد شهرت آرشیدا

فقط باعث تسریع کار شد

بهنوش: تو چی می گی، آقا حرکات فرم به کنار

رو کرد سمتمو داد زد : به تو چه ربطی داشت که امیر آهنگو یادش رفته تو چرا تو
کارش دخالت کردی و

خوندی خواستی بگی خیلی تئاتری هستی می تونی همه جوهره صحنه رو جمع کنی یا اینکه
یجور دیگه

خودتو به رخ بکشی آخه من موندم تو واقعاً نمی دونستی که اینجا ایران ، ایران جایی
که برای ما زنا ارزش

قائل نیستن به زن می گن ضعیفه ، جایی که می گه زن نباید بخونه تا این بی غیرتا به خطا
نیفتن

سکوت بود که باعث شد چشم ، اشکامو از خودشون بیرون کنن درست مثل دوستانم که منو از
قلبشون

بیرون کردن ، بی حس شدم بازم من قربانی دارم می شم قربانی اشتباهاتم ، تک و ایستاده
بودم همه

جلوم جبهه گرفته بودن هیچ کس نیومد تو سنگر من این انصاف نیست ، بازم من تنها جلو
مشکلاتمم

مشکلاتی که مثل یک شعله جلو منو دوستانم قرار گرفته بود هیزم این شعله اشتباهات خودم بود ،

شبم امد دستمو بگیر که دستشو پس زدم خواستم فرار کنم از این آتیش ، نمی خواستم بذارم این شعله

ها دامن منو بگیره

من: نمی خواستم این طوری بشه ، منو ببخشید

دویدم دیگه نمی تونستم اونجا رو تحمل کنم

ماشینم کجاست ، ماشین می خوام چیکار این پاها انقدر مشتاقن واسه فرار که از هر چیزی تند تر اینجا رو

ترک می کنن ، محکم به یک چیزی برخورد کردم ، مشکلات حصاری شدن دورم که من توان پاره کردن این

حصارو ندارم همونطور که زمین افتاده بودم به دستی که جلوم دراز شده بود نگاه کردم چقدر دست مردونش

به دلم نشست چقدر به این دستا نیاز داشتم مهم نبود این دست کیه اما من الان به یک دستی
نیاز

داشتم که برای من دراز شده باشه برای یاری به من نه برای پس زدنم با صدای نازک یک زن
به خودم امدم

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم و نگاهمو از چهره ی آرایش کرده ی دختر دوباره به
دست مردونه ای که برام

دراز شده بود حرکت دادم ناخودآگاه چشم از نوک انگشتای مرد به چهرش حرکت کرد ،
ضربه ی سوم نمی دونم

هنوزم طاقت بلند شدن دویدن دارم یا نه ، من تو این کشتی ناجوان مردانه پشتم به خاک
خورد زمین خوردم

درست مثل اون زمان که ۷ سالم بود ، با پشت دستم اشکامو پاک کردم و دستشو پس زدمو از
جام بلند

شدم

دختر : خانم حالتون خوبه

سپهراد با شیطنت نگاهم کرد و گفت : نه طنز فکر کنم مورچه گازش گرفته

طنز خندید و گفت : سپهراد

سپهراد به لحن معترض و توأم با خنده ی طنز توجهی نکرد و گفت : معرفی می کنم طنز خانم دوست بنده

و ایشونم آرشیدا همونی که اصرار کردی تا بیایم تئاترشو ببینیم

طنز : نه که تو نمی خواستی

سپهراد : من حوصله ی دیدن آماتورا رو نداشتم

به دست سپهراد که برای معرفییم جلوم قرار گرفته بود نگاهی انداختم و با دست پشش زدم که باعث شد

سپهراد نگاه از طنز بگیره و بهم نگاه کنه ، سپهراد تازه متوجه اشکام شد که دوباره راه خودشونو پیدا کرده

بودن، دستام می لرزید توان کنترل خودمو نداشتم ، با تموم نفرت به صورت متعجبش نگاهش کردم نگاهی

که شعله های خشم توش از شعله های مشکلاتم سوزنده تر بود

من: چیه ؟ خوشحالی که بالاخره اشک منو دیدی؟ (زدم زیر خنده) چه سوال مزخرفی معلومه که

خوشحالی ، همه خوشحالن ، همه خوشحالن از اینکه من شکست خوردم ، (داد زدم) من از زندگی

شکست خوردم (به جمعیتی که دورم حلقه زده بودن نگاه کردم یاد حرف استاد افتادم) استاد زندگی منو

زمین زد،دیگه نمی تونم از جام پاشم (رو کردم سمت سپهراد) خوش حال باش دیگه مجبور نیستی تئاتر

یک آماتورو بینی دیگه تئاتری در کار نیست (صدامو پایین تر آوردم و سرمو تکون دادم) اشتباه کردی ، الان

وقتش نبود

لحجم به خاطر عصبانیتم خودشو به رخ می کشید، بازم فرار و بر قرار ترجیح دادم و توانمو تو
پاهام ریختم

نمی دونم کجا دارم می رم ولی می دونم دوست دارم انقدر بدوم که به سیاهی شب راه پیدا
کنم منم که

مثل آسمون شب سیاه شدم پس چرا نمی ذارن منم برم اون بالا و باهاش یکی بشم
انقدر دویده بودم که تنفسم دچار مشکل شده بود ، توی یک کوچه تاریک بودم که روبه روش
خیابون

شلوغی بود بودم، به ساعت نگاه کردم عقربه ها ساعت ۰ رو نشون می داد ، اگه الان پیش بابا
بودم حق

نداشتم این ساعت بیرون باشم اما الان همه چی فرق کرده نا خودآگاه ذهنم کشیده شد به ۱
سال آخر که

تو انگلیس بودم و برای مأموریت تو ایران آماده می شدم چه تمرینایی که مجبورم نکردن تو
اون یک سال

انجام بدم اما چه قدر تأثیرشون کم بود تأثیرشون فقط چند روز بود و باز من برگشتم به
هویت اصلیم به

دختر بودنم به حساس بودنم به قول پدرام جون نتونستم مثل یک مبارز به مشکلاتم به عنوان
یک چالش

نگاه کنم ، کاش که بابام اینجا بود الان حتی حاضرم به خاطر امنیت کشورم ، نه کشور من نه
من هیچ

احساسی نسبت به انگلیس ندارم ، به خاطر کشور بابا کشته بشم اما بابام پیشم باشه تا با
حرفاش

آرومم کنه ، کجای بابا بی احساس بود چرا ازش یک بت بی احساس ساختم ، سعی داشتم
نقاط تاریک

زندگی‌مو روشن کنم که وجود یکی رو کنارم حس کردم سر برگردوندم و یک پسر تقریباً ۱۵، ۱۵ ساله دیدم یاد دخترک کبریت فروش افتادم با چند تا فرق اون پسر بود و به جا کبریت ، فال دستش بود اما منو اون با دخترک

کبریت فروش یک وجه مشترک داشتیم هر سه مون بی پناه شده بودیم

پسرک : تو چرا اینجایی؟

از سوالش جا خوردم اما دیگه نا نداشتم تا تو چه‌رم این تعجبو نشون بدم

من: چون خستم

پسرک یک نگاه بهم انداخت و یک لبخند محو زدو گفت : از من خسته تری

به لباس کهنش یک نگاه کردم ، صورتشو از نظر گذروندم چهره ی جذابی داشت

من: فکر نکنم

پسرک : خوبه

سکوت بود که بینمون ایجاد شده بود

پسرک : چی خستت کرده؟

من: مردم

پسرک : مردم کجاش خسته کننده ان همشون آدمایی دو رویی ان هر موقع خسته شدی با
اون یکی

روشون زندگی کن

من: چند سالته

پسرک : فرقی هم می کنه

من: نه

یک نگاه به فال های تو دستش کردم و گفتم : یک فالم به من می دی

پسرک نگاهی به فالاش انداخت و گفت : آره

من: پول ندارم

پسرک: ۱۳۳۳ تومان به جایی بر نمی خوره یکی بردار

فالا رو جلوم گرفت

من: از کجا بردارم که یکی در پیاد که بگه همه این غمو غصه ها یک روزی بالاخره تموم می شه

پسرک: نمی دونم اگه فهمیدی بگو منم یدونه از همونجا بردارم

لبخند کم رنگی زدمو یدونه برداشتم و گفتم: جاش یادت بمونه ممکنه همون باشه که منو تو می خوایم

پسرک با دستش به قلبش اشاره کردو گفت: من می دونم جاش کجاست

من: قلبت؟

پسرک: اره این بهم می گه که خدا هیچ وقت بنده هاشو تنها نمی ذاره مگر نه اینطوری ضربه نمی زد

من: جالب بود

پسرک : جالب ترم می شد اگه فقط نمی شنیدی بلکه گوش می دادیو راجبش فکر می کردی

فالو باز کردم و بلند خوندمش:

اگر شراب خوری جره ای بر خاک فشان از آن گنه که نفعی رسد به غیر چه باک

برو به هر چه داری بخور دریغ مخور که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک

به خاک پای تو ای سروناز پرور من که روز واقعه پا وا مگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری به مذهب همه کفر طریقت است امساک

مهندس فلکی راه دیرشش جهتی چنان ببست که ره نیست زیر دیر مفاک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل مباد تا به قیامت خراب طارم تاک

به راه میکده حافظ خوش از جهان رفتی

دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

پسرک: خدا صداتو شنید

من: یعنی چی

پسرک: فالت داره می گه به خاطر چیزی که از دست دادی نباید غصه بخوری، چون این

روزگار وقتی که تو

ناراحت باشی بی رحم تر می شه، می گه که باید بلند شی

و بجنگی من: چند تا دیگه فال برات مونده

یک نگاه به فالای تو دستش انداخت و گفت: قابل شمارش نیستن خیلی زیاده

حرفاش بدجور به دلم نشسته بود دوست داشتم یک جوری جبران کنم از جام بلند شدم و دستمو به

سمتش گرفتم تا اونم از جاش بلند شه و گفتم : پس بیا قابل شمارشش کنیم

با لبخند به دستم نگاه کرد و دستمو گرفتم بلند شد و گفت: من سیاوشم

من: منم آرشیدا هستم

سیاوش : بزن بریم

یک دسته از فالاشو گرفتم و با هم رفتیم تو خیابون روبه رویی ، چراغ قرمز بود رفتیم بین سیل عظیم

ماشینا داد می زد : فال فال بدو بیا که حافظ دلش هواتو کرده

سیاوش از حرفام خندش گرفته بود و اونم مثل من شروع کرد به داد زدن : بیا که حافظ منتظرته

من: بیا که می خوام بگم معشوقت کی می یاد

سیاوش : ارتباط مستقیم با حافظ

من: همش ۱۳۳۳ تومان

سیاوش : بدو تا حافظ قهر نکرده

ساعت ۱۱:۳۰ آخرین فالو فروختیم ، چراغ سبز شد درست مثل چراغ زندگیم ، با سیاوش رفتیم تو پیاده رو

همدیگه رو نگاه کردیم و زدیم زیر خنده

من: عالی بود ، خیلی کیف داد

سیاوش : آره به منم خیلی خوش گذشت

من: کار خیلی باحالی داره

چشاش رنگ غم گرفت و گفت : آره واقعاً کار باحالیه

من: ناراحت شدی؟

نه بابا خودش زده به ناراحتی تو خودتو درگیر نکن آرشیدا جون

سیاوش : نه داشتم به این فکر می کردم که کاش همیشه انقدر باحال به نظر می یومد

من: بهش فکر نکن ، سعی کن از لذت ببری

سکوت شده بود و داشتم به ثانیه های چراغ سبز نگاه می کردم دلم نمی یومد برم ، پقی زدم
زیر خنده

سیاوش با تعجب برگشت سمتو گفت : چی شد؟

من: خداییش خیلی باحاله اول شب تو منو نصیحت کردی الان من تو رو

سیاوش خندیدو گفت : واقعاً نصیحتای کارسازی بود

مرد: سیاوش همه رو فروختی

به مرد گنده ای که کنارمون ایستاده بود نگاه کردم

سیاوش : آره

مرد: بدو پولو بده که باید برم

سیاوش: نمی شه امشب ندم ، بی بی اصلاً حالش خوب نیست باید برایش دارو بخرم

مرد: سیاوش حوصله بحث ندارم بده که کلی کار دارم

سیاوش دست کرد تو جیبش تا پولو بده که جلوشو گرفتمو رو به مرد کردم و گفتم:

چرا باید به تو پول بده

مرد یک نگاه به من انداخت و رو به سیاوش کرد و گفت: خانم کی باشن

من: فرقی داره من کی باشم

مرد: رایین هود نشو دختر کوچولو که یک وقت خط بر میداری

من: مال کی باشی

منتظر جواب بودم که به جا جواب یک مشت تو چشمم جا خوش کرد از شدت ضربه پرت

شدم اونور

مرد: گفتم خط بر می داری

سیاوش دوید سمتم و داد زد : چه گهی خوردی وحشی

مرد: اُ سیاوش مثل اینکه بیشتر می خوای خط بخوره

سیاوش از تو جیبش پولو در آورد و پرت کرد طرفش و گفت : بردار گمشو

مرد : این دفعه بی ادبیتو به خاطر خوش قولیت می بخشم

پولو برداشت و رفت، نمی تونستم چشممو باز کنم خیلی درد می کرد ، مزه خونو تو

دهنم حس کردم ، خیر

سرم نظامی بودم ، لبم پاره شده بود و خون می یومد

سیاوش : حالت خوبه آرشیدا

من: آره جون خودم فقط دو تا خراش برداشتم

سیاوش : من شرمندم آخه تو چرا با اون بحث می کنی کل عالمو آدم از این می ترسن

بعد تو اونوقت بهش

می گی مال کی باشی

من: خوب خیلی قلدر بود

سیاوش : تو هم کله خراب

سیاوش برای یک ماشین دست تکون داد و گفت (دربست) جفتمون سوار شدیم ، سیاوش
آدرس یک

بیمارستانو داد و ماشین حرکت کرد

من: چرا تو باید بهش پول می دادی

سیاوش : بهش بدهکارم

من: چقدر

سیاوش : زیاد

من: خوب چقدر

سیاوش : نمی خواد تو بهم کمک کنی

من: کی گفت می خواد بهت کمک کنه

سیاوش نگاهم کرد و گفت : ۵ میلیون

من: تو ۵ میلیون می خواستی چیکار آخه

سیاوش: بی بی عمل داشت

من: بی بی کیه

سیاوش : مامان بزرگم

دیگه سوالی نپرسیدم چون خیلی ناراحت به نظر می رسید، به بیمارستان که رسیدیم به سیاوش گفتم

بره ، اما اون قبول نمی کرد بالاخره راضیش کردم و خواستم به آرشیا زنگ بزنم که گوشیمو پیدا نکردم حتماً

تو ماشین جا مونده رفتم داخل بیمارستان و از یک نفر گوشی گرفتم و با آرشیا تماس گرفتم
آرشیا خیلی

عصبانی بود فکر کنم اگه جلوش بودم می زد این چشمم اون نابود می کرد گوشی رو که قطع
کردم به

صاحبش پس دادم، مردم بد نگاهم می کردن، چه دنیایی بود اگه خیلی تمیز و شیک بودی بد
نگاهت می

کردن اگه مثل منم آشولاش بودی باز بد نگاهت می کردن پذیرش قبول نمی کرد چشممو
پانسما کنه

می گفتم اول باید هزینه رو پردازم فکر کنم اگه قرار بود جونم بدم اول باید هزینه رو
می پرداختم آرشیا که

رسید وقتی منو دید نزدیک بود پس بیفته با اخم غلیظی بغلم کرد و سکوت کرد بعد
از اینکه با پذیرش

صحبت کرد و پولو پرداخت چشممو پانسما کردن و گفتن آسیب جدی نخورده اما تا ۲ هفته
باد خواهد

داشت و همینطور کبود می مونه تو ماشین آرشیا کلی سرزنشم کرد و منم مجبور
شدم کل جریانو براش

بگم ، آرشیا می گفت که وقتی می یاد تئاتر شهر تا برای بار دوم تئاترو ببینه و بعدش
باهم شام بریم بیرون

بچه ها براش جریانو می گن مثل اینکه شبنم خیلی ناراحت بوده اما دیگه شبنم برام مهم نبود
خلاصه وقتی

می ببینه ماشینم نبردم دیگه دیوونه می شه و به همه زنگ می زنه از جمله سپهراد
شمارشو از کجا آورده

نمی دونم چون من خودم شماره سپهرادو نداشتم حتماً وقتی سپهراد ماشینو به آرشیا
تحویل می داده آرشیا

شمارشو ازش گرفته ، سپهرادم به صادق اینا زنگ می زنه و همه بسیج می شن تا منو پیدا کنن
اما بازم

نمی تونن منو پیدا کنن ، تو راه آرشیا به همشون زنگ زد و گفت منو پیدا کرده اما از اوضاعم
چیزی نگفت

وقتی رسیدیم خونه پارمین خونمون بود مثل اینکه تازه رسیده بود چون آرشیا تو راه به پارمینم زنگ زدو

گفت که پیدام کرده و بیاد خونه ، پارمین کلی گریه کرد شب هر سه تایمون تو حال خوابیدیم و من وسط

خوابیدم ، چقدر مهم بودم خودم نمی دونستم

وای که چقدر چشمم درد می کنه انگار یکی با مشت کوبیده تو چشمم ، خوب احمق جون واقعاً یکی

کوبیده تو چشکت دیگه ، اراست می گی وجدان جونا ، فکر کنم الان ساعت دوازدهی چیزی باشه بهتره

پاشم ، به عادت همیشه یک چشممو اول باز کردم بعد که خواستم اون یکی چشممو باز کنم دیدم باز نکنم

سنگین ترم چون هیچیو نمی دیدم ، نگاه کنا این پارمین کلاً رو من خوابیده نمی گه مثلاً من کتک خوردم

باید با آرامش بخوابم ، هیکلو انداخته رو من ، به به داداشمونم که ما رو بغل کرده فکر
کنم اینا ترسیدن من

در برم انقدر سفت منو چسبیدن یا می خواستن همدیگرو بغل کننن روشن نشده ، فکر کنم
این دومی

درست تر باشه بهتر پاشم این دو تا هم راحت باشن، داد زدم (پاشید) پارمین که پرید
جای لوستر نورانی

شد ، فکر کنم آرشیم خودشو خیس کرد ، مگه مردّام خودشو خیس می کنه ، خرِ اون
گریه است که می گن

مرد نمی کنه ، راست می گیا وجدان جون ولی بهتره اونا هم گریه کنن چون دکترا به
این نتیجه رسیدن که

گریه میزان احتمال به سرطانو کاهش می ده

پارمین: بمیری آرشیدا

من: ا تو کی امدی پایین

پارمین با گیجی گفت : از کجا

من: از سقف دیگه

پارمین: بچه پرو

آرشیا همونطور که پتو رو می کشید رو سرش گفت: آرشیدا ساکت شو که اگه ساکت نشی می
زنم اون

یکی چشمتم کورمی کنم

داداش ما داریم

من: بی فرهنگ الان تو باید پاشی به من آب پرتقال بدی بگی خواهرم مریضه جون بگیره

آرشیا: ۲۳ درصد

من: جان؟!؟

پارمین زد زیر خنده و گفت: آرشیا تیکه های جدید یاد گرفتی کلک

آرشیا: چاکر شما

من: چشمم روشن تو اینا رو از کی یاد گرفتی

آرشیا خندید و گفت: این بچه های دانشگاه راه به راه بهم می گفتن ۲۳ درصد منم یاد گرفتم
دیگه

من: تو مگه کلاس داشتی باهاشون که به این سرعت یاد گرفتی

آرشیا: نه بعد از عید کلاس دارم

پارمین: به جا این که تو بهشون یاد بدی اونا به تو یاد می دن

من: خاک بر سرت

آرشیا خندید و گفت: خواهر ما داریم

دور چشممو یکم پماد زدم، با این چشم جون می داد برم دلکک سیرک بشم به جون خودم
ملت عاشقم

می شدن، آخ جون گوشیم داره زنگ می زنه غلط نکنم زنگ زدن به پام بیفتن اما من که عمراً
قبول کنم

مخصوصاً آگه این بهنوش باشه بچه یتیم گیر آورده ، کی گفته من یتیمم ، فکر کنم خودم
، آهنگ گوشیم که

قطع شد به خودم امدم یک نگاه به صفحه ی گوشیم انداختم ، یا خدا این که محبی بود ، وای
حتماً باز این

خبرنگارا دردسر درست کردن ، آقا من اصلاً چیز خوردم ، شهرتم از دور خوشگل به نظر
می یادا فعلاً که پدر

صاحب بنده رو در آورده

آرشیا: آرشیدا بیا اینجا ببینم

پارمین: آره بدو بیا

وای آگه این دو تا گذاشتن من یکم فکر کنم، از اتاق بیرون رفتم

من: بله

آرشیا: بیا می خوام مشاعره کنیم

پقی زدم زیر خنده

پارمین: کوفت کجاش خنده دار بود

من: آخه شما دو تا دو بیت شعر بلدین که می خواین مشاعره کنین

آرشیا: پ ن پ مثلاً استاد جامعه هستما

من: داداش صبر کن منم سوارت شم، آخه بذار یک جلسه بری سر کلاس بعد ادعا داشته باش

پارمین: می شه وایستاد منم سوار شم

در این لحظه آرشیا مانند یک یوز پلنگ به سمت به سمت چی بگم خوبه که راز بقام خوب در بیاد ، آهان

آفتاب پرست خوبه ، بعله داشتم می گفتم یوزپلنگ به سمت آفتاب پرست هجوم برد و آفتاب پرست مسلماً

نه ایستاد و این چنین شد که دنبال بازی آغاز شد

من: بچه ها من کلی کار دارم شما بازیتونو کنید فقط پارمین تو باید ناهار بذایا

پارمین : نوکر بابات غلام سیاه

همونطور که داشتم در اتاقمو می بستم گفتم : تو باباشو برام پیدا کن خودم نوکرت می شم

هـای روزگار ، لپ تاپمو باز کردم و به اینترنت ساختمون وصل شدم ، خوب بذار ببینم

این خبرنگارا راجبم چیز

اضافه ای نگفته باشن که این محبی به من دوباره زنگ زده ، نه مثل اینکه خبری نیست ، چه

می کنه این

آرشیدا جون همه دارن راجب این خوشگل خانم حرف می زنن ، آخ بمیری آرشیدا حالا تو با

این چشم

داغونت واسه خودت چشمک نزن می میری ، همینطور داشتم واسه خودم غر می زدم که

چشمم به یک

مطلب افتاد ، درست مثل کارتونا یک چراغ بالا سرم روشن شد ، خودشه ، این راهشه ، من با

این می تونم

خودمو اثبات کنم ، آره ، ایول بهت آرشیدا خوشگله

دیری دیری دین دیری دیری دین دیری وای این محبی اول صبحم ما رو بیخیال
نمی شه ، خدا بگم چی

کارت نکنه دیشب که زنگ زدم کارتو گفتمی باز دیگه چی میگی ، لای یک چشممو باز کردم و
گوشیمو

برداشتتم ، به این که ساعت بود ، بنده خدا محبی که این همه تن اجدادشو تو گور
لرزوندم ، آخ گفتم محبی ،

ساعت چنده ، از جام پریدم و سریع یک ماتتو کوتاه تا روی باسن با شلوار جین سفیدو مقنعه
مشکیمو

سرم کردم که تازه جلو آینه که وایستادم فهمیدم صورتمو نشستم صورتمو شستم و دوباره
جلوی آینه قرار

گرفتم ، یک چیزی کم بود هان فهمیدم ، دستمال گردن سفیدمو هم دور گردنم انداختم
عینکمم زدم تا

چشم معلوم نباشه هر چند خیلی بهتر شده بود تپپی شده بودم واسه خودم موهامم به خاطر اینکه

شونه نکرده بودم از کنار صورتم حالت پف دار زده بود بیرون که خودم دوستش می داشتم ، جلوی در

ایستاده بودم و نمی تونستم تصمیم بگیرم کدوم کفشمو بپوشم، کفش پاشنه بلند مشکیم یا کتونی

مشکیم ، آخر سرم کتونی رو پوشیدم و ۱۵ دقیقه ای خودمو به پیست رسوندم سلام بر پیست محترم ، آغوشتو باز کن که یک خوشگل خانم داره می یاد تو بغلت ، دیگه چیکار کنم دچار

کمبود محبت شدم خودم برای خودم ناز می کنم دلبری می کنم فکر کنم آخر سر برم واسه خودم کادو

ولنتاین بخرم انقدر که من عاشق خودمم ، با دو انگشتم به در اتاق محبی ضربه ای وارد کردم ، با صدای

بفرمایید در دفتر و باز کردم و وارد شدم ، به به بین کیا اینجان ، جناب سیامک خان ، سالار خان ، شهروز

خان و سپند آقا که هر چی بگم از آقاییش بازم کم گفتم ، بابا به فدات ، آله این آقا گاو
اینجا چیکار می کنه ،

هه بازم سپهراد شد آقا گاو ، خوب گاو بهش بیشتر می یاد ،دیگه دوست ندارم یک
لحظه هم نگاهش کنم

با حالت بدی چشم از سپهراد که با ابروهای بالا رفته و خنده ی کم رنگی نگاهم می
کرد گرفتم و به کله ی

خم شدش محظ سلام توجهی نکردم ، الهی دور همتون بگردم که سه ساعته به خاطر من سر
پایید

بفرمایید تو رو خدا ، با لبخند به همشون سلام دادم و کنار سالار نشستم ، سپند بدبخت ایستاده
بود

محبی : آرشیدا جان اون روز که مشکلی برات پیش نیومد؟

با یاد اون شب اعصابم مشوش شد سعی کردم آرامشمو حفظ کنم و با آرامش ساختگی گفتم :
نه آقای

محبی مشکل آنچنانی نبود

اینا چرا منو اینطوری نگاه می کنن ، من که اگه دلم برای کسی بسوزه اینطوری نگاهش می کنم ، ولی چرا

اینا دارن برای من دل می سوزونن ، نکنه این سپهراد اون دهنشو باز کرده ، چه خوش خیالی آرشیدا خانم

انتظار داری باز نکنه اون فقط منتظر تو یک خطا کنی تا بهت بخنده حالا چه بهتر که برای خودش یار هم

جذب کنه بالاخره تماشای فوتبال با جمع بیشتر حال می ده ، البته با تخمه هم خیلی فاز می ده ها

محبی : خدا رو شکر ، خوب بچه ها می خوام این جلسه یکم از حالت دوستانه خارج شه و جدی بهش نگاه کنید مسابقات جلو افتاده شما باید تا دو هفته دیگه اعزام بشین، و خوب این فرصت کمی برای آماده کردن

شما در نتیجه من تصمیم گرفتم تا شما از همین امروز تمرینتونو شروع کنید

سیامک : پس تعطیلات عید چی می شه

محبی : سیامک من دارم می گم دیره تو اونوقت به فکر تعطیلاتی

سرمو چرخوندم تا ببینم عکس العمل بقیه بچه ها چیه که با چهره ی سپند مواجه شدم ،
خندیدو یک

چشمک زد ، نیشم تا بنا گوش باز شد نمی دونم چرا من انقدر سپندو دوست داشتم ، آخ آخ
باز اشک

چشم شروع شد ، دست بردم از رو میز یک دستمال برداشتم تا اشکمو پاک کنم ، یا خدا من
عینکمو

برنداشته بودم ، همون بگو اینا چرا اینجوری نگاه می کردم فکر کردم چون دیروز بهم بد
گذشته دیدم به دنیا

عوض شده که همه جا رو تیره تر می بینم نگو ای دل غافل عینک رو چشمم بود ، البته
نمی شدم عینکمو در

بیارم اونطوری بدتر بود همه چشمو می دیدم هر چند حرفاشون برام مهم نبود اما نمی دونم
چرا دوست

نداشتم کسی ببینه خب خنگ خدا هیچکس دوست نداره با این چشم باد کرده جلو بقیه رژه
بره ، خلاصه

دستمالو بردم زیر عینک و اشکمو پاک کردم ، با صدای پوزخندی برگشتم سمت صدا ،
بله این صدا ، صدای

کسی نبود جز آقا گاو فکر کنم داره نشخوار می کنه صدا در می یاره ، پشت چشمی
نازک کردم و به حرفای

محبی گوش دادم ، همچین می گم پشت چشم انگار اون می ببینه
محبی: ببینین بچه ها هنوز دقیق معلوم نیست ولی ما باید برای دو هفته دیگه آماده باشید

سالار : آخه آقای محبی من نامزدیم تو دو هفته ی آتی هست

سپند : واقعا؟

سیامک : آره داداشمون داره قاطی مرغا می شه

شهر روز : نه بابا تازه داره مرد می شه ، خروس می شه

همه خندیدیم

من: تبریک می گم سالار جان

سالار : مرسی آبجی گلم

وایی احساساتم زد بالا، این به من گفت آبجی ، الهی بگم چی نشی آرشیا که خواهرتو عقده ای کردی

انقدر به من گفتی (خواهرِ آرشیا) آرزو به دل موندم تو یکبار به من بگی آبجی

محبی : مبارک پسرم ، فکر کنم برسیم تو نامزدیتو بگیری

یکم دیگه محبی جونم حرف زد بعد ما از دفترش خارج شدیم ،زودتر از همه رفتم تو رختکن و لباسمو عوض

کردم ، بچه ها هم لباساشونو عوض کردن ، خدا رو شکر تو مسابقات آسیایی می تونستیم با ماشینای

پیشرفته باشیم من که تصمیم گرفتم با ماشین خودم برم اما خوب باید یک سری تغییرات توش می دادم، رو

کاپوت نشسته بودم و داشتم با سالار حرف می زدم

سالار : آره همون شب خواهرش ، خواستگارشو قبول می کنه و ما رو به مراد دلمون می رسونه حالا قرار

شده نامزدی جفتمون باهم باشه اما پریا همچین راضی نیست نامزدیمون تو یک شب باشه

من : به سلامتی ، اونم ایشالله راضی می شه

سالار : اره دیگه چه خبر

من : هیچی جز اینکه تتاترم کنسل شد

سالار: آره خبرش رسانه ها رو ترکونده

من: نگاه نکردم

سالار: حالا چرا عینک زدی

یک دست رو عینکم کشیدم و خندیدمو گفتم: یکی بادنجون کاشته پا چشم

سالار: برو بابا

شهرروزو دیدم که داره می یاد سمتون قبل از اینکه بهمون برسه گفتم: دروغم چیه، شهرروز

داره می یاد

خواهشاً کسی نفهمه

سالار با ناباوری نگاهم کردو گفت: داداشت زده؟

خندم گرفته بود زدم زیر خنده واقعاً نمی تونستم خودمو کنترل کنم همونطور که می خندیدم

گفتم: آر

آرشیا ر.... رو ... می گی

سالار خودشم از خنده ی من خندش گرفته بود دو تایی داشتیم می خندیدیم که شهروز گفت
: به چی می

خندین

همونطور باخنده کل جریانو براش تعریف کردم ، یعنی مرده شورمو بیرن با این کسی نفهمه
گفتم ، آخه

دختر تو لپه تو دهنهت خیس می مونه

شهروزم یکم با بهت نگاهم کرد ، مثل این که اینام منتظرن تا من بخندم تا اینا هم پشتم

شروع کنن چون دوباره با من زدن زیر خنده،اوه اوه این آقا گاو باز رم کرده ، با این حال که
اطمینان کامل

داشتم ولی بازم یک لباسای همه رو چک کردم که یک وقت قرمز نباشن تا اعصاب این
آقا گاو رو تشدید کنه

بزنه ناقصمون کنه ، سیامک که با سپهراد داشت می یومد علامت داد که سپهراد قاطی هست ،
تا سپهراد

به ماشینم رسید همه جیم شدن و من موندمو آقا ، از رو کاپوت بلند شدم و بی توجه به سپهراد
که به

اندازه یک دست با هم فاصله داشتیم ماتومو تکوندم ، چشمم به قفسه سینهش خورد که با
اقتدار بالا پایین

می رفت ، یاد اون شب افتادم که می خواستم بهش تجاوز کنم حیف که نشد مگر نه الان
اینطوری جلوم

شاخ نمی شد

سپهراد: نمی خوای تمرینتو شروع کنی

من: فکر نکنم برای کارام باید به کسی جواب پس بدم

سپهراد : اینجا من سر گروهم پس باید به من جواب پس بدی

من : کی گفته گروه رِیس سر گروه می خواد

سپهراد : من

من : خوب برام مهم نیست

در ماشینو باز کردم و میخواستم بشینم که مانع شد همونطور جلو در ایستادم و زل زدم بهش

من: چی می خوای

سپهراد ابروهاشو داد بالا و پوزخندی زدو گفت : می خواستم بگم خانم کوچولو برای اینکه
کلاه سرت بره

باید عینکتو در بیاری

همزمان با این حرفش عینکو از رو چشمم برداشت ، حدس می زدم الان چی می شه پس با
کمال پر رویی

زل زدم تو چشمش و سعی کردم چشممو درشت کنم ، سپهراد همونطور که عینک تو دستش
بود دستش

رو هوا موند، با تعجب بهم خیره شد ، آخ جون الان عذاب وجدان می گیره هی می گه منو
ببخش آرشیدا ،

تو رو خدا منو ببخش ، هه باش تا اون این حرفا رو بهت بزنه ، تو حرف نزن وجدان خانم
حاضرم باهات سر یک بستنی

شرط ببندم، تعجب تو چشمای سپهراد از بین رفت و اخم کرد و همون دست رو هوا موندشو
گذاشت رو در و گفت:

چشمت چی شده

دیدی وجدان جون ، آی بستنی ، آی بستنی ، من بستنی می خوام، خره اون فقط پرسید
چشمت چی

شده ، خوب این یک مقدمه برای منت کشیه دیگه، با تمسخر رو کردم بهشو سعی کردم
درست مثل اون

روزش حرفشو بهش تحویل بدمو گفتم : مورچه گازش گرفته

سپهراد :آخ آخ چه مورچه ای بوده

تنها یک پوزخند بهش زدم ، سپهراد عینکو زد رو سرم و دست کشید رو چشمو گفت :
البته مورچهه تقصیر

نداشته

من : منظور

سپهراد : واسه بچه نمی شه گفت

من: هه بابابزرگ

سپهراد : پس واسه بابا بزرگ بگو چشمت چی شده

خواستم دوباره همون حرف خودشو بگم که پرید وسط حرفم و گفت : حرف خودمو به خودم
پس نده

نشستم تو ماشین اونم همونطور به در باز تکیه داد

من: اِ پس اون شبو یادته ، من موندم اگه اون شبو یادته چطور به خودت اجازه می دی بازم با
من حرف

بزنی

سپهراد : بیا با هم دوست باشیم

من : ترجیح می دم دشمنم تو سنگرم راه ندم

سپهراد خندیدو گفت : نمی گی چشمت چی شده دیگه

من: نه چون به تو ربطی نداره

سپهراد : من که بالاخره می فهمم

من : باش ، منتظرم وقتی فهمیدی حتماً بهم خبر بده تا بندازم تو صندوق پیشنهادات

سپهراد خندیدو گفت : از حرف زدن با من لذت می بری ؟

من: چه ربطی داشت

سپهراد چشمکی زد و همونطور که می رفت گفت : ربطشو بعداً می فهمی

درو بستم و کلاهمو سرم گذاشتم و ماشینو روشن کردم و ترمز دستی رو کشیدم

.....

خدایا مگه من چقدر ظرفیت دارم ، صبح تا عصر باید برم تمرین شبم باید بشینم اینو انجام بدم
ولی خوبه

این که بالاخره داره به یک جایی می رسه تقریباً دیگه کامل شده فکر کنم فردا دیگه وقت
زنگ زدن به علی

هست ، چقدر دلم براشون تنگ شده همشون کلی بهم زنگ زدن اما خوب همشونو گذاشتم تو
ریجکت

لیستم ، آرشیا هم بهشون گفت که نیان دم در چون اخلاقمو می شناخت البته من کینه ای
نبودم در اصل

می دونستم اگه بینمشون همه چیزو فراموش می کنم و خوب من نمی خواستم اینطوری شه
باید یکم

ادب می شدن، الهی بمیرم هیچی به این نمی رسه که استاد خوشگلم زنگ زد و ازم عذر
خواهی کرد اصلاً

یک درصدم فکرشو نمی کردم ، خب اینم تموم شد فقط فردا باید یک چند تا تماس بگیرم تا از لحاظ

اطلاعاتی کاملِ کامل باشم ، این چشم هم نمی خواد یکم از ورمش بخوابه فقط رنگش تغییر کرده و عادی شده

این دکتر کارشو خوب بلد بودا، گمونم همه خوابن ، خوب معلومه همه خوابن ساعت : هست ، شب بخیر

وجدان جون

.....

گوشامو تیز کردم ، نه مثل اینکه دیشب این گنجشکا و گربه ها محبی جونم و زنگ گوشیم مرخصی گرفتن

رفتن مسافرت که سرو صدا نمی کنن ، ساعت چنده ، خب خدا رو شکر تازه ۰ هست ، یک آب به صورتم زدمو

مسواکمو زدم از اتاق که رفتم بیرون یک صبحانه برای آرشیبا آماده کردم و تا یکم در حلقش خواهری کنم

خوب دیگه باید برم ، ساعت ۱۵:۰ اولین نفری بودم که رسیدم استادیوم ، گرمکنمو پوشیدم و شروع کردم به

دویدن :صبح

بخبر

من: سلام صبح بخیر

سپند با گرمکن طوسیش که هم‌رنگ چشم‌اش بود تیکه ای شده بود ، داشتیم کنار هم می دویدیم که

گفت : چه خبرا؟

من: سلامتی

سپند : آرشیدا نمی خوای عینکتو برداری همه دیگه فهمیدم

من: واقعاً

سپند : آره عزیزم

وای دلم قیلی ویلی رفت، عینکو از رو چشمم برداشتم و به سپند نگاه کردم و گفتم : چه شکلی
شدم

سپند سری تکون دادو گفت : چی شدی تو

من: زشت شدم ؟

سپند : نه اما

من: اما نداره دیگه خوب زشت شدم

سپند : نه بابا هیچی نمونده فقط خیلی خیلی کم که انگار اثر خواب مونده

من: واقعاً امیدوار شدم واقعیتش یکی داشت به دوستم زور می گفت منم پر رویی
کردم اونم زد چشممو

داغون کرد

سپند : نمی خوای شکایت کنی

من: نه بابا

سپند: ولی به خاطر اینکه تو شخصیت برجسته ای هستی به شکایتت سریع تر رسیدگی می کنن

من: می دونم اما نمی خوام واسه خودم دردسر درست کنم

سپند: هر جور راحتی البته الان یکم دیره چون آثاری ازش نمونه اما با پارتی می شه حلش کرد

من: اسیامکو سالارم آمدن

سپند: شهروزم اوناهاش

من: هه پس فقط آقا گاو مونده

سپند با تعجب گفت: آقا گاو

با دست کوبیدم به پیشونیمو گفتم: سوتی دادم

سپند خندیدو گفت: نکنه سپهرادو می گی

سرعتمو بیشتر کردم و گفتم : اهوم

اونم سرعتشو زیاد کرد و گفت : اگه بفهمه بهش چی می گی

من: می دونه

سپند: واقعا؟

من: آره

سپند : عجیبه

من: چیش عجیبه

سپند خندیدو گفت : خب بابا نزن هیچی

بچه ها بهمون پیوستن و پنج تایی داشتیم می دویدیم و حرف می زدیم انقدر سیامک

چرت و پرت گفت که

همه مرده بودیم از خنده

سیامک : بچه ها یک بار با دوستانم رفتیم جنگل اینا هم یک دختره رو آوردن تا با من آشنا شه

اگه خدا

خواست

سالار : بادا بادا مبارک بادا

شهر روز : آها بیا

من: کوچه تنگه بله ، عروس قشنگه بله

سپند : آها بگو

سیامک : کوفت وسط خاطره تعریف کردن من آهنگ

خوندنشون گرفته

هممون زدیم زیر خنده

سپند : بچه ها چرا سپهراد نمی یاد

من: آه سپند گیر دادیا نمی ذاری دو دقیقه شاد باشیم

سیامک : آقا من دیگه خاطره نمی گم

من: ببخشید بگو

سیامک : آقا من آرشیدا به فدات باشه عمو الان می گم

شهر روز : خوب بگو دیگه

سیامک : آره خلاصه ما رفتیم جنگلو چادرا رو زدیم و شب شد ، دور آتیش نشسته بودیم هی صدا میومد

حالا ما می خواستیم بگیم ما از هیچی نمی ترسیم این صداها نزدیک تر می شد دیگه خلاصه انقدر

این صداها نزدیک شدن که من یک گراز بغلم دیدم آقا من همونطوری چادرو برداشتم انداختم تو ماشین بچه

ها هم بدو سوار شدن منم نشستم جلو نگو این دختر سوار نشده بود چون چادرم جمع نکرده بودیم جا زیاد

گرفته بود اون جا نمی شد هی در جلو رو باز می کرد من می بستم هی اون باز می کرد من می بستم

من که ترکیده بودم از خنده پخش شدم کف زمین بچه ها هم کم از من نداشتن اونا هم دولا شده بودن و

دلشونو گرفته بودن ،انقدر فشار روم بود که دستمو مشت کرده بودمو می کوبیدم زمین، خندمون که تموم

شد شهروز پرسید : خب بالاخره کی موفق شد

سیامک : هیچی دیگه فکر کردی من جونمو از سر راه اوردم نذاشتم درو باز کنه

سالار : پس دختر چی شد

سیامک : هیچی دیگه اون یکی ماشین جا براش باز کردن اون رفت تو اون ماشین ، وقتی هم برگشت نمی

دونم چرا گفت که من به دردش نمی خورم

انقدر سیامک این حرفا رو ریلکس می زد که نمی تونستم خندمو جمع کنم باز زدم زیر خنده

سپند دستشو سمتم گرفت گفت : پا شو سپهراد آمد

به هم دیگه نگاه کردیم

سیامک : واقعاً من کار بدی کردم

با اینحرف سیامک دوباره منو سپند زدیم زیر خنده ، دست سپندو گرفتم و بلند شدم

سپند با خنده گفت : بدو که آقا گاو عصبانیه

خندیدمو گفتم : پس بدو

منو سپند شروع کردیم به دویدن و بقیه که حواسشون نبود موندن، دو دور که زدیم من خسته شدم و

نشستم سپندم رفت دوش بگیره آخه اون فقط آمده بود یکم ورزش کنه ، همینطوری برای خودم داشتم یک

قول دو قول بازی می کردم که وجود یکیو کنارم حس کردم سنگا رو گذاشتم زمین و سرمو بلند کردم ، به به

جونم سپهراد چه خوشگل شدی امشب

سپهراد: خوش می گذره

من: جای شما خالی

سپهراد: دوستان به جای ما

من: تو مگه دوستم داری

سپهراد: نه مثل شما

من: کم لطفی می فرمایید ، طنز جون پس کی هستن

سپهراد: آهان پس حسودیت شده

من: —————ن؟ به کی؟

سپهراد: به طنز

از جام بلند شومو گفتم : برو بابا

سپهراد دستمو گرفتو گفت : نمی خوای از اون مرد شکایت کنی

من: کی

سپهراد : همون که زده چشمتمو ناقص کرده

ای بابا کی به این خبر داد، سپند که تازه من جدا شده آخه ، هان حتماً از آرشیا پرسیده این

داداش ما هم که ساده فردا یکی گولش نزنه یک بچه نذاره تو بغلش خوبه به خدا ، حالا

چرا همه گیر دادن

من از این شکایت کنم

من: نه اتفاقاً سپند گفت اما قصدشو ندارم

سپهراد ابروهاشو انداخت بالا و گفت : سپند؟!؟

من: بله سپند نمی شناسیش ؟ دوستتون

سپهراد: می شناسم ، چقدر خوب با ورود تو روابط اجتماعی سپندم بالا رفته

من: من اینطوریم دیگه هر جا برم باعث پیشرفت اونجا می شم

و به دستم اشاره کردم که اسیر دست اون بود، اونم دستمو ول کردو گفت: حواست
باشه خودت پسرقت

نکنی

اداشو درآوردمو گفتم : چشم بابا بزرگ

سپهراد : امشب مهمونی دارم می یای؟

من: مسلماً نه

سپهراد : از دست می دیا

من: مثلاً چیو قرار از دست بدم

سپهراد : منو

من: اوه چه چیز مهمی ، همچنین می گه من انگار دارم یکی از اشیای قیمتی لُور پاریسو از دست می دم

سپهراد : اتفاقاً یک مدت ازم درخواست کردن برم اونجا

من: جدی نگیر حتماً استخوانای آدمای نخستینشون گم شده بود گفتن تو بری جاش و این چنین بار دیگر سپهراد جونم ضایع شد و من اونو تنها گذاشتم تا با این موضوع کنار بیاد ، تا ساعت : با

ماشینامون کار کردیم ، ساعت : رفتم پیش سیاوش و نهارو با هم رفتیم بیرون و من از کاری که می

خواستم انجام بدم براش گفتم تا ازش کمک بگیرم و در اصل بهش کمک کنم تا با پولی که می خواستم

بهش بدم بابت اینکار کمک حالش شم ، نمی خواستم بهش طوری پول بدم که غرورش بشکنه و خدا رو

شکر موفقم بودم ساعت ۵ بود که گوشیم زنگ خورد شماره غریبه بود دکمه اتصالو زدم و گوشه رو به

گوشم نزدیک کردم

من: بله

س: سلام آرشیدا جان سپندم

من: سلام سپند ببخشید نشناختم

سپند: خواهش می‌کنم عزیز، این شماره خودمه سِ یوش کن

من: باشه

سپند: راستش آرشیدا تماس گرفتم که بگم امشب برای مهمونی سپهراد پیام دنبالت با هم

بریم

من: والا من نمی‌خوام پیام

آره جون خودم همینطوریش که منتظر بودم یکی التماس کنه تا برم حالا که سپند جونمم گفته

دیگه نمی

شه نه آورد اما بذار یکم ناز کنم

سپند: چرا؟

من: آخه فکر می کنم سپهراد منو از روی اجبار دعوت کرده

سپند: چرا همچین فکری می کنی

واسش جریان اون شبو تعریف کردم

سپند: خب این که عالیه پاشو بیا این یک راه حالگیری اساسی

من: چطوری

سپند: همین که تو بیای اون می فهمه که تو بیدی نیستی که با این بادا بلرزی

من: نمی دونم ولی فکر می کنم درست می گی

سپند: پس من پیام دنبالت

من: خودم می یام

سپند : پس می یام

عجبا

من: باشه ساعت .

سپند : دیر نیست

من: نه

سپند : باشه تو هم کلکی هستیا

تماسو که قطع کردم جلو در خونه بودم ، درو که باز کردم آرشیا رو دیدم که با حوله داره تو
خونه می

چرخه تا منو دید امد سمتم و بوسم کرد ، چه عجب ما یک برخورد درست حسابی از
این داداشمون دیدیم

من: چی شده ؟ تو امروز انقدر شنگولی

آرشیا: اول از همه دستت درد نکنه بابت صبحانه

من: ماشالله حافظه ، من اصلاً یادم نبود

آرشیا: آخه خیلی تأثیر داشت روم

من: اوا مامانمینا، خب دوماً برای چی بود

آرشیا: آهان دوماً برای این بود که بعد از مدت ها به یک مهمونی دعوت شدم

من: اچه جالب منم امشب مهمونیم

آرشیا: می دونم چون منم به همون مهمونی دعوتتم

من: نه

آرشیا: آره خواهرِ آرشیا

خوشحال شدم که ارشیا هم می یاد چون دوست نداشتم تنها باشه با این حال که اون تنها نمی
موند از

اینم ناراحت نبودم که می یاد مهمونی نمی ذاره من هر کار بخوام بکنم چون خیلی پایه بود،
رفتم یک

حموم اساسی کردم و امدم بیرون با حوله ایستاده بودم و داشتم کرم پودرمو می زدم
آخه می خواستم قبل

از اینکه آرایش کنم رو صورتم بخوابه

کرم پودرو که زدم اساسی رو چشم با پنکک کار کردم که اصلاً آثاری ازش نموند

آرشیا: ارشیدا می گما این سپهراد به من گفت من با یارم برم منم چون فعلاً یار ندارم
زنگ زدم پارمین که

اونم حاضر شه بیاد

من: به به سه تفنگ دار دارن می رن مهمونی چه شود

آرشیا: آره بریم بعد از مدت ها بترکونیم

من: پس یک چیزی ، یکی از دوستای من زنگ زد گفت که می یاد دنبالم تا باهم بریم
پس تو هم با پارمین

برو منم با اون چون دیگه بهش گفتم باشه ناراحت می شه اگه بگم نه

آرشیا: کی

من: سپند پسرِ محبی

آرشیا: آدم قابل اعتمادی هست ؟

من: آره بابا خیلی پسر مؤدبی هست من که خیلی دوستش دارم ، از این سپهراد که تو باهاش
جور شدی

خیلی خیلی بهتره

آرشیا: پسر محبی فکر نکنم پسر بدی باشه ، بعدم سپهراد به نظر من دوست خوبی برای من
برای تو نمی

دونم، حالا بهت اجازه می دم باهش بری

من: نه بابا

آرشیا: جون داداش

من: آرشیا من نگرانتم خیلی راه افتادی

آرشیا لبه کتتشو گرفت و یک چرخ زدو گفت: ما اینیم دیگه

ساعت ۷ آرشیا رفت دنبال پارمین و من داشتم هنوز حاضر می شدم و خوب چون لباسی
نخریده بودم سه

ساعت درگیر لباس بودم بالاخره تصمیم گرفتم شلوارک خیلی کوتاه پارچه ای آبی جیغمو
که یک کمر بند پارچه

ای قرمز داشت که وقتی گره اش می زدم تا یکم پایین تر از زانوم آویزون می شدو باتاپ
همرنگش که فقط یک

طرفش بند داشت و از اون بند چند تا زنجیر آویزون بودوپشت تاپ هم زنجیر آویزون بود
پوشم کفش پاشنه

بلند قرمزمو پوشیدم و موهامو هم که موس زده بودم و فر شده بدو جمع کردم مثل عروسکای
باربی بستم

بالاو چون خیلی بلند بود دور گردنمو کامل گرفت با پایبون قرمزی که رو کشم زدم تیپم خیلی
باحال شده بود

آرایشمم که مشکی قرمز بود اما زیاد سایه نزده بودم چون احساس می کردم به اندازه کافی
جذاب شدم

ولی خداییش لبام همینطوری هوادار داشت الان دیگه فکر کنم تلپ تلپ کشته می
داد چون نمی تونستم

تو راه شلوارک بپوشم فقط تاپمو پوشیدم و شلوارکمو گذاشتم تو کیف قرمزم تا اونجا بپوشم
ساعت پنج

دقیق به هشت مانتو مشکیه بلند جلو بازمو که لبه هاش قرمز بودو پوشیدم و شال قرمزمو سر
کردم و

همونطور باز گذاشتم وای خدایا با اون رژگونه ی قرمز و چشمای طوسی خودم دارم برای خودم
جون می دم با تک زنگ سپند به گوشیم رفتم پایین، اوه اوه من با یک مشت بچه پولدار
دوست بودما ، سپند با آزرای

قرمزش جلو درمو ایستاده بود برام سر تکون داد رفتم سمتش و در ماشینو باز کردم سوار
شدم ای جونم

سپند چه کرده این با خودش ،شیش تیغه کرده بود و و چشمای طوسیش دلبری می کرد نگاه
کنا به جا

اینکه من دلبری کنم ان داره دلبری می کنه، سپند خیره نگاهم کردو گفت : چه کردی

من: همه رو دیوونه کردم

سپند : واقعاً که همه رو دیوونه کردی

من: چاکر شما

سپند : ما بیشتر

من: حالا خودشو نمی گه ها عین چی تیپ زده

سپند : دیگه دیگه

ماشینو روشن کرد کلی تو ماشین حرف زدیم نیاوران بودیم که سپند گفت : آرشیدا می شه
من یک لحظه

برم تو این مرکز خرید به یکی از دوستانم گفتم برام پاپیون بیاره اون موقع که می
خواستم ازش بخرم نداشت

قرار شد الان بیاره

من: آره بابا مشکلی نیست من که عجله ای ندارم

سپند : مرسی عزیزم

وای باز این گفت عزیزم

سپند می خواست ماشینو پارک کنه که جا پیدا نکرد

من: سپند من می رم برات می خرم تو هم با ماشین یکم گشت بزن تا پیام

سپند : نه بابا الان یک جا پیدا می کنم

من: سپند لجبازی نکن نمی بینی پلیسم هست نمی شه همینطوری اینجا بایستی

سپند : باشه ، ببخش زحمتت شد

من: نه بابا فقط کدوم مغازه است

سپند: طبقه سوم وقتی از پله برقی بری بالا روبه روی هست اسمشم شیک پوشان هست بگو
از طرف

سپند ادمم

چشمکی زدمو گفتم : باشه

سریع از ماشین پیاده شدم و از پلیس که بدبخت حنجرشو انقدر که گفت آزارا قرمز حرکت
کن پاره کرد عذر

خواهی کردم و وارد مرکز خرید شدم مردم خیلی بد نگاهم می کردن البته جوونا با تحسین
نگاهم می کردن لبخند رو

لبم جا خشک کرده بود و از بین نمی رفت همینطور داشتم لبخند می زدم که پام گیر کرد به
پله برقی که

نزدیک بود کله پا شم که خدا رو شکر به موقع دست به کار شدم و تعادلمو حفظ کردم ، بترکه
چشم حسود

صلیب کشیدم و وقتی به طبقه سوم رسیدم وارد مغازه شدم، سه تا پسر بودن که پشتشون به
من بود و

فقط یکیشون روش به من بود که حواسش به من نبود

من: ببخشید

هرسه تا بهم نگاه کردن ، همشون داشتن یک جور نه بد نه خوب نگاهم می کردن که
یکیشون امد جلو و

گفت : می تونم کمکتون کنم

من: البته ، من دوست سپند هستم ادمم سفارششو بگیرم

پسر : خوب هستید ، سپند نگفته بود دوست به این خوبی داره

من: ممنون لطف دارین

اون یکی پسر گفت : شما آرشیدا لُویس نیستین

من با لبخند توأم با تعجب گفتم : چرا

پسر : خیلی خوشبختم از آشناییتون

من: ممنون اما شما منو از کجا می شناسید

پسر : مگه می شه عکستونو تو روزنامه ها و مجله ها ندیده باشیم

من: باعث افتخاره که عکسمو دیدین

پسر : کم لطفی می فرمایین

من: می بخشین من عجله دارم لطف می کنین سفارشو بدین

پسر : بفرماید

جعبه رو برداشتم و تشکر کردم ، داشتم می یومدم بیرون شنیدم که می گفتن (سپند عجب شانسی

داره) من که کلاً گوله اعتماد به نفس بودم الان دیگه شدم کمپوت اعتماد به نفس ،
سوار ماشین که شدم

سپند کلی عذر خواهی کرد واسش تعریف کردم که چیا گفتن کلی خندید یعنی من
شرم و حیا سرم نمی

شه ساعت یک ربع نه بود که رسیدیم جلو در

اوه اوه چه خبر بود صدای موزیک کل کوچه رو برداشته بود، یک صلیب کشیدم و رو به سپند
کردمو

گفت: سپند امشب قرار بترکونیم مثل اینکه

سپند : اوه اساسی، حالا بذار من درو برات باز کنم تا پیاده شی

من: آخه بی فرهنگ یک جنتلمن واقعی پیاده می شه باز می کنه نه اینکه بگه وایسا باز کنم

سپند : شما ببخش

آئی الهی بمیرم برات ، مظلوم ، مظلوم سپند

سپند که درو باز کرد از ماشین پیاده شدم و سپند دستشو جلوم گرفت و من دستمو دور
دستش حلقه

کردم جلو در که ایستاد : تا دختر ایستاده بودن ، یا خدا اینا چقدر زشت شده بودن ،
الان داری حسودی

می کنی ، نه بابا وجدان جون آخه اینا چی دارن که من به اینا حسودی کنم من می
خوام به خال بالای لب اون دختر یا پیرسینگ دماغ اون یکی دختره یا خط چشم اون
یکی دختره که تا فرق سرش کشیده بود

حسودی کنم ، حالا که منم فکر می کنم می بینم اصلاً حسودی ندارن ، آفرین وجدان
خوب ، یکی از دخترا

به اون یکی دختره با چشم به سپند اشاره کرد که من محکم کوبوندم تو پهلوی سپند، سپند در
گوشم

گفت : آخ چی شده؟ زدی ناقص کردی

من: دارن به تو اشاره می کنن

سپند: خب مگه هر کی اشاره کرد تو باید بزنی پهلوی منو ناقص کنی

من: خب نه

سپند با تعجب نگاهم کرد و گفت: آرشیدا چیزی زدی

همزمان در باز شد و من خندیدمو گفتم: نه بابا، خب من زدم بگم بین چقدر جذاب شدی

سپند: حالا بذار همچین پهلوتو سوراخ کنم با هر اشاره ای که به تو می کنن

من: نه بابا

سپند: آره بابا

از مسیر طولانی که تو باغ بود رد شدیم و وارد خونه شدیم، یک خانمی که فکر کنم

مامان سپهراد بود امد

جلو و سلام داد داشتم باهاش حال و احوال می کردم که با صدای سپهراد گوشامو تیز کردم

سپهراد : به به سپند خان بالاخره امدی ، مثل اینکه با همراhtonم امدین

من که پشتم بهشون بود و دیگه حال و احوال مامان سپهراد هم تموم شده بود و مشغول اون چند تا دختر

بود برگشتم سمتش و یک لبخند پسر کش زدمو گفتم : سلام آقا سپهراد

وای خدا قلبم وای خدا آب قند ، خره خدا که نمی تونه به تو آب قند بده ، پس وای مامان سپهراد آب قند

این چیه این آدم یا ، فرشته ، اگه فرشتست مگه ما فرشته مرد داریم ، آره بابا ، آخه وجدان تو داستانا همه

فرشته ها خانمن ، می دونم ولی این مرد ، ای خودم به فدات ، چقدر دوست داشتم برم به سپهراد بگم

سپهراد امشب حق نداری از کنارم تکون بخوری می ترسم یک وقت بدزدنت ، همینطور به تیپ سپهراد که

یک شلوار مردونه با پیراهن سفیدو یک جلیقه ی مشکی پوشیده بود خیره شده بودم که خنده ی سپهراد

به خودم آورد

سپهراد : بَـه بَـه بین کی اینجاست خانم لویس دیگه از آمدنت نا امید شده بودم

سپند : نمی خواست بیاد من آوردمش

یک لبخند به سپند زدم

سپهراد : بله دیگه به ما افتخار نمی دن

دختر آمدن سمت سپهراد و یکی از اونا گفت : سلام سپهراد جون تبریک می گم

سپهراد یک خنده کرد که چال روی گوشش معلوم شد و گفت : ممنون فرناز جان

فرناز : معرفی نمی کنی

آلی بیشرف می خواست بیینه اسم سپند چیه

سپهراد : ایشون فرناز خانم و ایشونم سپیده جان و ایشونم نازنین هستن

سپهراد : ایشون سپند هستن

هان فهمیدی اسمش سپنده حالا می خوای چیکار کنی، می خوای تو رویاهات سپند صداس کنی

سپهراد : ایشونم آرشیدا خانم هستن که نمی دونم چرا امشب انقدر ساکتن

کی گفته من ساکت من دارم با خودم حرف می زنم ، یک لبخند زدمو گفتم: سعی می کنم جایی که جایزه

حرف بزnm فعلاً لزومی ندیدم

سپهراد خندید و دستشو آورد جلو و گفت : تشریف بیارید تا راهنماییتون کنم لباساتونو عوض کنید بلکه تو

راه به حرف بیارمتون

فرناز : ا سپهراد پارتی بازی می کنی

سپهراد : واقعیتش من دیدم شما همینجا لباساتونو در آوردید گفتم برید و از مهمونی لذت ببری آخ آخ سکینه خانم ضایع شدی گیر داده هی به اینو اون آویزون شه ، برای اینکه بیشتر حرصشو در بیارم

دستمو دور دست سپهراد حلقه کردم و گفتم: ممنون می شم

با سپهراد از پله ها بالا رفتیم ، دو تا پله بیشتر بالا نرفته بودیم که سپهراد شروع کرد ریز
خندیدن

من: به چی می خندی

سپهراد : این که وقتی مؤدب می شی اصلاً با اون آرشیدا قابل مقایسه نیستی

من: مثلاً من بازیگرما

سپهراد : حرف شما متین

من: راستی مهمونیت برای چیه

سپهراد : اِهکی یعنی واقعاً نمی دونی برای چیه

من: نه

سپهراد : سپند برات نگفت

من: نه

سپهراد: پس شما تو ماشین راجب چی حرف می زدین

من: اصولاً ما حرفای قشنگ تری از مهمونی شما داریم برای صحبت کردن

سپهراد دستشو که دست من دورش حلقه بود به سمت خودش کشید که به دستم یکم درد گرفت

سپهراد: اینجور یاست

من: آره اینجور یاست

سپهراد: گفتم با تو نمی شه دو دقیقه بدون هیچ جنگی حرف زد دیگه داشتم شک می کردم

من: شک نکن که ایراد از خودته

جلوی در یک اتاق ایستاد و گفت: شک ندارم

این چی گفت الان ، یعنی قبول داره معلوله ، من منظورم همین بود که این معلوله پس خودشم
قبول داره

وای نکنه واقعاً معلوله الان من به معلولیتش اشاره کردم ناراحت شد، آرشیدا کی می خوای
دست از این

خود درگیری برداری ، دست خودم نیست آخه وجدان جون ، به در اتاق اشاره کردم و
گفتم : همین جاست؟

سپهراد سر تکون داد و من وارد اتاق شدم ، لباسامو عوض کردم و یک نگاه به خودم انداختم و
برای خودم

یک بوس فرستادم ، خیلی دوست داشتم یکم تو اتاق فضولی کنم ولی معلوم بود این اتاق ،
اتاق مهمان بود

و نمی شد یک آتو از این سپهراد جور کرد بنابراین بیخیال شدم و در اتاقو باز کردم که
همزمان با من در اتاق

ته راهرو هم باز شد و یک مرد حدوداً ۵۳ ساله ای از اتاق آمد بیرون با لبخند
بهم نزدیک شد من: سلام

مرد که می زد از اون باحالا باشه گفت : سلام دخترم

فدات بشم من که چند وقتی بود این کلمه رو نشنیده بودم فقط این سپهراد به من می گفت نوه
آخه من

موندم می مرد بهم می گفت دخترم به جا نوه

مرد : مثل اینکه همراهتون رفته پایین

من: همراهم که به خاطر این آقا سپهراد که مهمونیشه منو از همون پایین تنها گذاشت
و این آقا سپهراد منو

آورد بالا بعدم خیلی بی فرهنگانه منو تنها گذاشتو رفت ، مردم مردای قدیم به خدا

مرد که خندش گرفته بود با خنده گفت : می دونم باهاش چیکار کنم شما این سپهرادو
ببخشید من خوب

تریتش نکردم

با دست کوبوندم به پیشونیمو گفتم : شما باباشین

نه بابا مامانشه ارشیدا خانم شما خودتو درگیر نکن

مرد : من سپهر هستم

به دست دراز شدش سمتم نگاه کردم و دست بهش دادمو گفتم : از آشنایی باهاتون

خوشبختم آقا سپهر

منم آرشیدا هستم

سپهر : لازم نیست به من بگی آقا سپهر عزیزم همون سپهر کافی هست حالا هم من به جا پسر

بی

فرهنگم همراهیت می کنم

ودستشو سمتم گرفت و منم دستمو دور دستش حلقه کردم و گفتم : من واقعاً شرمنده ام

سپهر جون نمی

خواستم اونطوری بگم

سپهر: نه اتفاقاً انقدر تو این چند ساعت تظاهر دیدم که وقتی تو رو دیدم به دلم نشست

من: ممنون لطف دارین

پایین پله ها رسیده بودیم و من و سپهر جون دقیقاً رو به رو سالن قرار گرفته بودیم ، یک سالن خیلی بزرگ

که رو به روش یک عکس خانوادگی بزرگ قرار داشت و پایین عکس دی جی ایستاده بود و بندو بساطش بود

و دیگه دور تا دور هم صندلی چیده بودن و دکور اصلی خونه نبود ، یک آهنگ بابا کرم گذاشته بودن که نمی

تونستم قر کمرمو کنترل کنم

سپهر جون: آرشیدا جان افتخار اولین رقص امشبو به من میدی

بابا ایول به تو ، دمت گرم روحیه

من: با کمال میل

و اینچنین بنده نَشسته با سپهر جون وارد پیست شدم وقتی مهمونا سپهر جونو می دیدن
 راهو باز می

کردن و به افتخارش صدا مدا بیرون می دادن ، نه از اون صداها از اون صدا خوشگلا که با دهن
 در می یاد ،

ایش این دختر کیه با اون پیرهن کوتاهش ، خاک بر سرت آرشیدا شلوارک تو هم به
 همون اندازه کوتاهه

الان به تو هم به چشم اون نگاه می کنن ، یکم از این موضوع ناراحت شدم که زیاد به این دقت
 نکرده بودم ، دختره به سپهرجونو من که رسید گفت : آقای هخامنش افتخار می دین با من
 برقصین

سپهر جون: شرمنده مهناز جان افتخاره رقص با آرشیدا خانمو کسب کردم و به هیچ وجه از
 دست نمی دم

دختره که معلوم بود از اوناست که می خواد خودشو تو دل همه جا کنه ضایع شد با حرص
 نگاهم کرد که منم

با خنده ی حرص در آری گفتم : شرمنده منم قصد ندارم اجازه بدم سپهر جون با کس دیگه
ای برقصه

سپهر جون خندید و دی جی به افتخارش یک آهنگ بابا کرم دیگه زد و همه شروع کردن
به رقصیدن ، آخ جون

حالا نوبتی هم باشه نوبت رقص ، ای جونم بابای سپهراد چه می رقصید لامصب ، منو سپهرجون
انقدر با

هم مَچ می رقصیدیم که همه دورمون حلقه زده بودن و دست می زدن
آهنگ که تموم شد همه برامون دست زدن منو سپهر جونم تعظیمی کردیم و از پیست خارج
شدیم که با

خارج شدنمون مامان سپهراد امد سمتمون و گفت : چه عجب شما بالاخره امدی وسط آقا سپهر

سپهر جون : عزیزم هم پای خوبی نبود تا باهام برقصه مگر نه من تا الان نآشسته بودم

بعدم رو کرد به منو گفت : معرفی می کنم همسرم مریم خانم ایشونم آرشیدا خانم هستن

مریم جون : خوشبختم عزیزم می بینی تو رو خدا می گه هم پا نبود انگار من چغندر بودم اینجا

سپهر چون چشمکی بهم زد و گفت این چه حرفیه عزیزم شما مشغول بودی گفتم مزاحم نشم

همونطور که می خندیدم سپهراد و که داشت به سمتون می یومدو دیدم ، بهمون که رسید
خندیدو

گفت :چه کردی جناب

هخامنش

سپهر جون : اگه دوستات درست حسابی بودن زودتر مجلسو گرم می کردم آخه اینا دوستن
تو داری

بعد رو کرد سمت منو گفت : البته دور از جون آرشیدا خانم

خندیدمو گفتم : شما لطف داری سپهر جون

سپهراد : پس با ارشیدا آشنا شدین

سپهر جون :بله به لطف شما که ایشونو بالا تنها گذاشته بودین و همراهشونم ازش گرفته
بودین

مریم جون : سپهر دوستت امد بیا بریم خوش آمد گویی

سپهر جون و مریم جون رفتن و منو سپهراد موندیم که سپهراد یک نگاه به سر تا پام
کردو گفت : می خوای

بری پیش برادرت

من: فکر می کنم ایده ی خوبی باشه

وای باز این دختره ، چی بود شهناز بود شب باز بود هان مهناز بود امد

مهناز : سپهراد نمی یای برقصی

سپهراد گفت : چرا اجازه بده آرشیدا جانو راهنمایی کنم

مهناز : آآی بابا آرشیدا جان مگه بچه ان خودشون می تونن برن توالت

من: بله شما درست می فرمایین اما من قصد ندارم برم توالت من می خوام برم پیش برادرم اما
فکر کنم

شما باید بری چون یکم قرمز شدی

هوم داشتی ؟ نه جون من داشتی ؟ هر کی با من در افتاد و افتاد ، سپهراد بیا پشت من خودم
مراقبتم

سپهراد داشت می خندید که مهناز با خنده ی تظاهری که داشت می گفت دعا کن تنهانشیم
مگر نه

چشماتو در می یارم گفت : چه بی مزه عزیزم

سپهراد خندید و گفت : بریم برقصیم مهناز

بیشعور منو ضایع کرد ، دارم برات آقا سپهراد منو جلو این جوانه گندم ضایع می کنی
همچین حالتو بگیرم ،

یک خانمی از کنارم رد شد که تو سینیش انواع و اقسام مشروبات بود یدونه برداشتم و
یک جا نشستم و به

رقص اون دو تا نگاه کردم ، هه چه باحال شده بودم عین این عاشقا که عشقشون داره جلو
چشمشون

بهشون خیانت می کنه ، فکر کن یک درصد من عاشق سپهراد باشم ، ایش آدم قحط بود ،
همونطور

داشتم با خودم فکر می کردم که وجود یکی رو کنارم حس کردم
بابا من امدم سالن مد یا مهمونی چه تپیی زده این آق پسر مادر به فداش ، خداییش همه تو
این مهمونی

شیک بودن تا به حال ندیده بودم این همه آدم با هم یک رنگ بشن

پسر : تنهایی؟

یک نگاه به دورو برم کردم و گفتم : گمونم

لبخندی زدو دستشو آورد جلو و گفت : من آرامم

گیلاس ویسکی ای که برداشته بودمو گذاشتم رو میز و دست دادمو گفتم : منم آرشیدام

آراد : با سپهراد چه نسبتی داری؟

یک نگاه به سپهراد که تو پیست داشت ناز مهناز خانمو می خرید کردم و گفتم : من؟ با اون؟

نفسمو فوت کردم و گفتم : خدا نکنه

آراد خندید و گفت :چه عجب یکی پیدا شد شیفته ی سپهراد نباشه

من: همش توهمه مگر نه سپهراد چی داره ؟ هیکل ؟ البته اونو داره ، قیافه ؟ که خوب اونم داره ، موقعیت

مالی عالی ؟ که خوب صد در صد اونم داره ، پس چی نداره

با کلافگی به آراد که با خنده داشت نگاهم می کرد نگاه کردم و گفتم : آهان اخلاق ، اخلاق نداره این بدبخت

آراد بلند خندید و گفت : عالی بود، تا به حال دختری مثل تو ندیده بودم

گیلاسمو برداشتم و گفتم : خودمم ندیده بودم

آرادم گیلاشو برداشت و بالا برد و گفت : پس به سلامتی تو

و یک چشمک حواله ام کرد ، گیلاسمو یک نفس سر کشیدم و با آرامش گذاشتم رو میز

آراد : واقعاً متفاوتی ، من هیچ دختری رو ندیده بودم که بعد از خوردن مشروب قیافشو
کج و کوله نکنه اما

تو ... خیلی ریلکسی

من: من کلاً منحصر به فردم

آراد از جاش بلند شد و گفت : خانم منحصر به فرد افتخار یک دور رقصو به من می دین

من: با کمال میل

از جام بلند شدم و دست آرادو گرفتم و به وسط پیست رفتیم تا ما رفتیم وسط آهنگ قطع شد

دی جی : دوستان یک مشکلی تو سیستم پیش امده همین الان حل می شه از جاتون تکون
نخورید

من: بشینیم ؟

آراد : مثل اینکه بخت باهام یار نبود

خندیدم و برگشتم تا بشینم که با سپهراد که مهناز در حالی که پشتش به من بود تو بغلش بود
چشم تو

چشم شدم ، لباشو جمع کردو ابروهایش که بالا رفته بودو در هم کرد و کلشو چند بار به
آرومی تکون داد و

مهنازو بیشتر به خودش چسبوند ، در یک حرکت آنی برگشتم و رو به آراد که پشتم
ایستاده بود کردم

گفتم : نظرم عوض شد

آراد : چه عالی

در همین لحظه موزیک وصل شدو ری میکس آهنگ (همه چی آرومه) پخش شد

دی جی: می خوام بترکونید با این آهنگ

به دخترای دورم که الکی بالا پایین می پریدن
نگاه کردم من: الان منم باید مثل اینا بالا پایین

پریم

آراد : جور دیگه ای بلدی

من: تماشا کن

هولش دادم وسط جمعیت و خودم با قدم های بلند رفتم سمتش تو یک حرکت از پشت خم شدم و دستمو

به زمین زدم با یک دستم شروع به چرخش کردم ، پاهامو دادم بالا و رو دستم ایستادم ، اون موقع بود که دیدم آراد از صحنه خارج شد و کنار ایستاد ، مهمونا دورم حلقه زدن، صاف که ایستادم سپهرادو دیدم که امد

جلوم ، سریع کمرمو از پشت خم کردم و با دست به زمین زدم ، سپهراد همراهیم کرد و پاشو پشت پام

انداخت و دستمو گرفتمو من با حالت قوس داری بلند شدم ،سپهراد کف دستشو طوری گرفت که با بلند

شدن من قوسی کمرمو نوازش کنه و این به رقصمون جلوه ی خاصی داد همه سوت می زدن و تشویق می

کردن ، سپهراد یک پامو گرفت و کنار پاش بلند کرد و در گوشم زمزمه کرد : می خوامی لاج
منو در بیاری

یک دستمو انداختم دور گردنش و با لبم گوششو نوازش دادمو گفتم : برام مهم نیستی

همونطور که یک دستم دور گردنش بود خم شدم و با اون یکی دستم زمینو لمس کردم و اون
پام که اسیر

دستش بودو یک قدم بلند عقب تر گذاشتم ، سپهراد با یک پرش یک چرخ زد و پشتم قرار
گرفت ، پشتمون

به همدیگه بود و داشتیم می چرخیدیم ، کلشو خم کرد سمتمو لباسو به فاصله ی یک سانتی
گردنم

گذاشتو طوری که نفساش گردنمو گرم می کرد گفت : فکر نکنم

تو یک حرکت چرخید و از پشت گرفتم و من پامو ۱۰۳ باز کردم بلندم کردو حالا رخ به رخ
بودیم ، آهنگ آروم

شد ، کمرمو گرفتمو منو بیشتر به خودش چسبوند ، با چشماش اشاره کرد که دستامو دور
گردنش بندازم ،

اخم کوچیکی کردم دستمو دور گردنش حلقه کردم ، صورتشو به صورتم نزدیک مردو گفت
: داری لذت می

بری

چون می دونستم منظورش چیه با ابروهای بالا رفته گفتم : خیلی به خودت می نازی

با بینیش به بینیم ضربه ی آرومی وارد کردو گفت : مثل تو

خواستم جوابشو بدم که گفت : دستاتو باز کنو ازم جدا شو

دستامو از گردنش جدا کردم و یک دستشو گرفتم و ازش جدا شدم با حرکت موجی آرومی
که به دستش داد

طوری چرخیدم که اون دستی که دستمو گرفته بود دورم حلقه شد حالا من پشتم بهش بود و
اون منو از

پشت بغل کرده بود، سپهراد تو گوشم گفت: ولی من لذت می برم

من: هوم؟

سپهراد: از این نزدیکی

آهنگ تموم شد و مهمونا برامون دست زدن خیلیا از رقصمون فیلم گرفته بودن اما
من تو این عالم نبودم

حرفش خیلی بو دار بود ، جلوم تعظیم کرد که در مقابل تعظیمی کردم ، با تکون
دست یکی جلو صورتم

به خودم ادمم

پارمین : دمت گرم ، چه کردی آرشیدا ، وای من بخورم تو رو چه تیپی بهم زدی

همونطور نگاهش کردم دستمو کشید به سمت صندلی های کنار سالن

پارمین: کجا بودی تو

من: خیلی وقته ادمم اما شما رو پیدا نکردم

پارمین: آره خیلی شلوغه ، با بابای سپهراد که داشتی می رقصیدی دیدیمت اما خوب
تا ادمم صدات کنم

دوباره گم شدی

من: رقصم چطور بود؟

پارمین: عالی بود ، من که همینطوری زل زده بودم بهت

من: چی شدی سنگولی ؟ راستی آرشیا کو؟

پارمین یک لبخند طویل زد

با خنده گفتم : مرگ چی شده

پارمین: خره آرشیا دوسم داره

من: چی

پارمین: یک پسره امد بهم شماره بده آرشیا غیرتی شدو گفت من دوست دخترشم

من: مرگ من

چون آرشیا رو می شناختم می دونستم تو اینجور موردی گیر نیست اما خوب این حرکتش یعنی

یک جوانه

ای داره زده می شه ، آخ گفتم جوانه یاده جوانه گندم افتادم کوشش ، آهان اوناهاش مهنار
خانم ، اوهو چه

با غذب داره نگاهم می کنه ، برو آبجی برو به ناموس خودت اونطوری نگاه کن، یعنی منظور
سپهراد چی بود

خوب این که سپهراد چند باری بهم آمار داده شکی درش نیست اما خوب این یکم فرا تر از
این حرفا بود ، نه

بابا خره چون یکم بهم نزدیک شدین این حرفا رو زده یکمم مست بود اما فکر نکنم انقدر
مست بوده که اینطوری

چرت و پرت گفته ، من چی ؟ من دوستش دارم ، پقی زدم زیر خنده

، آخه من عاشق اینی بشم که صد تا دوست دختر داره تازشم الانم که من هستم صد

نفر دیگه هم دورشن ، عمراً من عاشق همچین آدمی باشم ، سپهراد فقط به درد کل کل می
خوره شاید

بشه روش به عنوان یک دوست حساب باز کرد نه بابا به عنوان دوستم نمی شه روش حساب
باز کرد ولی

خداییش چه کیفی داد به اون سینه ی عضلانی تکیه دادن شانس آوردم که اونجا قلبم نیفتاد
زمین

پارمین: هی کجایی سه ساعته دارم برات حرف می زنم

من: ببخش داشتم فکر می کردم

پارمین: آرشیدا من باید تو رو یک دکتر ببرم می ترسم مشکلات جدی باشه

زدم تو سرشو گفتم: برو بمیر

: به به بین کی اینجاست

من: قربون شما ، فدای شما ، نگین این حرفا رو

آرشیا: بشین سر جات ببینم ، کی با تو بود با پارمین بودم

پارمین بلند خندید و گفت : تا تو باشی دیگه اینطوری جو گیر نشی

من: دست شما درد نکنه آرشیا خان داشتیم ؟ حالا منو ضایع می کنی

آرشیا: ا تو کی امدی خواهر عزیزم

من: کوفت

گیلاس ویسکی رو از دستش گرفتم ، هر سه بلند کردیمو زدیم به هم و بالا رفتیم شهرورینا رو دیدم و از جام بلند شدم و رفتم پیششون ، دستمو گذاشتم رو چشمای ساناز

ساناز: آرشیدا برو خودتو خر کن بیا جلو که دلم برات تنگ شده

چون تو این مدت خیلی با ساناز تلفنی حرف زده بودم خیلی باهم گرم گرفته بودیم ،

اینو سالارم جریاناتی

داشتن بنده خداها، رفتم رو صندلی رو به روش نشستم و گفتم : خیلی نامردی خب نمی زدی

تو ذوقم

سالار: پریا بچمو ناراحت نکن

شهرز خندیدو گفت : سالار کی بچه داری شدی ما خبر نداریم

سالار : به خدا انقدر این پریا می گه هوای آرشیدا رو داشته باش احساس می کنم بابای
آرشیدام

من: خیلیم دلت بخواد

سیامک : راست می گه سالار ، راستی یک چیزی اگه تو بشی بابای آرشیدا سپهراد می شه
بابای تو

چون اونم بابا بزرگشه

من: اوه اوه یک خاندان دارین تشکیل می دینا

شهرز : منم می شم عموی آرشیدا

من: ممنون که من یتیمو خانواده دار می کنین

پریا : برین بینم خوب همشونو خودم از بهزیستی آوردم

من: ایول بزن قدش

کف دستامونو به هم کوبوندیم

سالار: زن ما داریم

من: شما ها چرا نشستین

سیامک: منتظر تو بودیم

من: خوب حالا که امدم بریم وسط

سیامک: منو معاف کن ، من با تو نمی رقصم خودم یار دارم

من: برو بمیر خیلیم دلت بخواد ، اصلاً شهروز تو پاشو با من برقص

رو به سالارو پریا کردم و گفتم : شما دو تا هم پاشین تمرین کنین واسه عروسی

با شهروز رفتیم وسط و شروع کردیم به رقصیدن آهنگ (این چه حسی ، سهراب پاکزاد

(بود ، شهروز کتشو

با دو دستش گرفته بود و می رقصید خندم گرفته بود ، آخه این رقص تو انگلیس معنای بدی داشت اما فکر

نکنم اون همچین منظوری داشت ، تو جو رفته بودم و همون خانم با سینیش امد و من یک گیلاس بزرگ

مارتینی برداشتم شهروزم به تبعیت از من مارتینی برداشت همونطور که داشتیم می رقصیدیم

گیلاسمنو به گیلاس پریا و سالار می زدیم و بالا رفتیم چشمام خمار شده بود اما مست نبودم فقط

یکم داغ شده بودم گیلاس بعدی رو هم برداشتم که وجود سپهراد با مهنازو کنارم حس کردم ، سپهراد به

شونه ی شهروز زدو گفت : اجازه می دی ؟

شهروز با اکراه کنار رفت که همون زمان مهناز رفت سمتشو با هم شروع به رقصیدن کردن ، مهناز جونور

شب باز بهت بیشتر می خورد تا مهناز ، سپهراد که جلیقه ش رو در آورده بود ودکمه های پیراهنش باز بود با

یک دستش کمرمو گرفتو با یک خشونت گفت : احساس نمی کنی خیلی با شهروز گرم گرفتی کوچولو

خنده ی مستانه ای کردم و گفتم : فکر نکنم ، خیلی گرمته؟

سپهراد یک نگاه به ۵ تا دکمه ی بازش کرد و کمرمو بیشتر به خودش فشار داد که باعث شد سرم به

سینش بچسبه و گفت: حالا آره

سرم از رو سینش برداشتم و گفتم : احساس می کنی داری از حدت تجاوز می کنی

سپهراد شونه ای بالا انداخت و گفت : شاید

با دهن باز بهش خیره شدم که با صدای بلند زد زیر خنده ، لبامو جمع کردم و گفتم : دیوانه ای تو تنهاش گذاشتم و به سمت میزی که انواع و اقسام نوشیدنی بود رفتم ، رو یکی از صندلی ها نشستم و که

یک پسری امد کنارم نشست و گفت : خوش می گذره

من: می گذشت امدی داغونش کردی

پسر : خوبه دختر اینطوری دوست دارم

من: اما من پسر اینطوری دوست ندارم

پسر خندیدو یک نوشیدنی برداشت و به عمد طوری که می خواست غیر عمدی نشون بده
مشروبشو

ریخت رو پام

من: هــــــــــــــــی چیکار کردی

پسر : اوه من واقعاً متأسفم الان درستش می کنم

رو به خانمی که اونجا بود کردو گفت : می شه یک دستمال بدین

تا اون خانمه بیاد با دستش شروع کرد رو شلوارکم دست کشیدن

که قصدشو فهمیدم و یکی خوابوندم تو گوشش

من: کثافت

از جام بلند شدم تا برم که با برگشتنم با سینه ی یکی برخورد کردم سرمو که بلند کردم
سپهرادو دیدم

اخماش تو هم بود اما خیلی ریلکس بود ، یک نگاه بهم کرد و سری از روی تأسف
تکون داد و با متانت منو

رد کرد و رفت جلو پسر و گفت: مشکلی پیش آمده رضا

هان اسمت رضا بود حیف این اسم که رو تو باشه

رضا خندیدو گفت : نه سپهراد جان من دستم خورد به مشروب ریخت رو پای این خانم
ایشون بد برداشت

کردن

سپهراد با آرامش تمام یک گیللاس مشروب داد دست رضا و گفت : پس مشکل خاصی نبوده

و خودشم یدونه دیگه مشروب برداشتو گفت به سلامتی

رضا هم یک خنده کرد ، واقعاً آدم از سپهراد کریه تر هست ، دیگه جوش آورده بودم و برگشتم که

برم یک خاکی تو سرم کنم با این شلوارک که با صدای سپهراد برگشتم سمتش که خلاف او چیزی که انتظار داشتمو دیدم سپهراد همه مشروب تو گیلاشو خالی کرده بود رو سر رضا ، ایول بهت ،

آفرین سپهراد جونم ، عاشقتم ، وای گل گل ، چه ربطی داشت مگه داری فوتبال می بینی ، راست می گیا

وجدان ، داشتم تو خیالم خودمو رو میز می دیدم که دارم از خوشحالی بندری می زنم که با دیدن چشمای

سرخ سپهراد که روبه روم ایستاده بود از رویا بیرون امدم و فهمیدم الان وقت ترس ، سپهراد دستمو محکم

گرفتمو شروع به راه رفتن کرد

من: دیوانه چیکار می کنی دستم درد گرفت

سپهراد : آرشیدا عین بچه آدم به حرفم گوش می دیو حرفی هم نمی زنی

دیگه خفه شدم واقعاً ترسیدم چون صداش خیلی ترسناک شده بود می ترسیدم اون رضا
رو که نزد یک وقت

هوس کنه منو بزنه ، به پله ها رسیدیم که همون دقیقه سپهرجون از پله ها امد پایینو بازوی
منو که تو

دست سپهراد بودو دیدو گفت : چی شده

سپهراد فقط کمی صداشو آروم کردو گفت : آرشیدا شلوارکش خیس شده دارم می برم
لباشو عوض

کنه

سپهرجون : چرا

سپهراد : یکی خیلی خورده بود اینو اینطوری کرد

سپهرجون : صد دفعه گفتم این دوستای بی جنبتو دعوت نکن حالا هم زود این بنده خدا رو
ببر لباشو

عوض کنه ، من شرمندم آرشیدا دخترم

من: نه سپهر جون این چه حرفیه بالاخره پیش می یاد

سپهراد : خوب بابا ما بریم

سپهر جون کنار رفتو سپهراد بازم بازوی منو کشید

من: نمی خوای دستمو ول کنی؟

سپهراد بدون این که نگاهم کنه گفت : نه

من: خوب کندیش لا مصب

سپهراد دستمو ول کردو گفت : برو

من : مگه من زیر دستتم

سپهراد دوباره دستمو گرفتمو کشید گفت : نه مثل اینکه به تو با ملایمت رفتار کردن نیومده

سپهراد در یک اتاقو باز کردو وارد شد که طبیعتاً منم باهاش وارد شدم سپهراد دستمو
ول کردو گفت : اون

کشو دومی رو باز کن و یک شلوار بردار

یک نگاه به کمر خودمو خودش انداختمو گفتم : به نظرت سایز منو تو یکیه

سپهراد که سعی می کرد نخنده گفت : کشوی لباسای مامانمه

من: هان گفتم ، من کجا توی غول کجا

سپهراد : زود باش

من: نمی خوام عوض کنم الان خشک می شه

سپهراد انگار دوباره بهش برق وصل کرده باشن به سمتم هجوم آورد که پریدم پشت تخت

سپهراد : آرشیدا با اعصاب من بازی نکن یا اون شلوارک لامصبو که نمی پوشیدی بهتر
بود در می یاری یک

شلوار درست حسابی می پوشی یا می یام خودم در می یارم

من: خيله خب آروم باش آروم باش چرا رم می کنی عزیزم دوتا نفس عمیق بکش

سپهراد پشتشو کرد و گفت : زود باش

رفتم سمت کنشو و بازش کردم دیدم شونه هاش داره تکون می خوره گفتم : آفرین داری

نفس عمیق می

کشی

سپهراد با صدایی که آثار خنده توش معلوم بود گفت : پیدا کردی؟

من: آره نگاه کن

سپهراد به شلوار مامان دوز گل گلی که جلوش گرفته بودم چند دقیقه خیره شدو بعد زد زیر

خنده

من: چیه از این درست حسابی تر؟

سپهراد : آرشیدا تا شلوارکتو عوض نکنی من نمی دارم تو از این اتاق بری

من: اصلاً تو چیکار داری به من بابا ولم کن

سپهراد : ولت کردم اما اگه عوض نکنی تا آخر مهمونی تو این اتاق می مونی

من: عوض نمی کنم به تو چه ؟ بچه پرو

سپهراد : آرشیدا اون روی منو بالا نیارا

در اتاق زده شد و سپهراد به سمت در برگشت درو باز کرد و باز این شب باز پیداش شد

مهناز : سپهراد مامانت گفت اینجایی نمی یای

سپهراد : نه کار دارم

مهناز که چشمش به من افتاد گفت: تو اینجا چیکار می کنی

من: مسلماً کار تو رو نمی کنم

مهناز سپهرادو کنار زدو خواست بیاد تو که سپهراد با دست جلوشو گرفتو گفت : کجا ؟

یادم نمی یاد دعوتت

کرده باشم تو

مهناز که ضایع شد یک نگاه خصمانه به من انداختو از در رفت بیرونو درو بهم کوید

من: فکر کنم ناراحت شد

سپهراد: آره

من: خوب ???

سپهراد: خوب چی

من: برو دنبالش دیگه

سپهراد: شوخی می کنی، دنبال اون دختره ی نجسب

من: نه بابا خوب می چسبه بهت

سپهراد خندیدو گفت: عوض نمی کنی دیگه

من: چرا برو از اون اتاق یک کیف قرمز هست بیار، شلوار خودمو بپوشم

سپهراد چشمکی زدو گفت: هر چقدر اون نچسبه تو خیلی می چسبی

من: من کجاش چسب دارم

رفت بیرون و با کیفم برگشت ، شلوارو تو دستش گرفته بود ،
کیفو گذاشت رو

تختو شلوار رو گرفت جلوشو گفت : واقعاً کمر تو اینه

من: نه بابا کمر من این نیست اون شلوارمه

سپهراد: خوب قبول دارم من در برابر تو واقعاً قولم

من : چه افتخار بزرگی، خوب حالا تشریف ببرید بیرون من
شلوارمو عوض کنم

سپهراد : خوب عوض کن

من: نه بابا

سپهراد : نگاه نمی کنم

من: جون من

سپهراد : خوب قول نمی دم نگاه نکنم

من: مرگ من

سپهراد : خوب باشه نگات می کنم

من: برو بیرون ببینم

سپهراد خندیدو گفت : هر چند میلی به اینکار ندارم اما خوب

درو باز کردو گفت : زود عوض کن منتظرم

شلوارمو عوض کردم و سریع رفتم بیرون که سپهراد مانتومو داد دستمو گفت : دارید می رید

من: آهان این یعنی خوش امدم ؟

سپهراد : نه اگه بخوای تخت من و آغوش من به روت بازه

خاک بر سرت آرشیدا این چه حرفی بود همینو می خواستی، مانتومو از دستش
گرفتمو پوشیدم و

همونطور که می پوشیدم گفتم: قربون شما شب باز خانم منتظر تونه

سپهراد: کی؟

من: مهناز دیگه

سپهراد خندید و گفت: برو بچه

از پله ها امیدیم پایین، از اونایی که می شناختم خدافظی

کردیم به سپهراد که رسیدم گفتم: مرسی بابا بزرگ مهمونی خوبی بود

سپهراد: بابا بزرگ جوون شد

سالار: دخترم نمی خوای بری

خندیدمو گفتم: دیوانه، خدافظ همگی

و این چنین اون شب تموم شد

رو تختم دراز کشیده بودم و به شبی که گذروندم فکر می کردم خیلی خوش گذشت هر چند
بعضی اوقات

این سپهراد منو با باشگاهش اشتباه می گرفت و رو اعصاب من وزنه می زد ، یعنی آرشیا واقعاً
پارمینو

دوست داره اگه دوست داشته باشه خوشحال می شم اما نمی دونم چرا تو ماشینم وقتی به این
موضوع

فکر کردم دلم گرفت ، همه دورو بریام یکیو دوست دارن پس من کیو دوست دارم چرا
هیچکی منو دوست

نداره منم دلم می خواد دوست داشته بشم نه این که هیچکی بهم محبت نمی کنه دوستای
خوبی دارم

اما دلم می خواد زندگی یکی بشم طوری که بدون من نتونه زندگی کنه همیشه به یادم باشه اما
کو ؟

نیست نگرد آرشیدا ، پس سپهراد چیه ؟ هیچی آرشیدا اون هیچیه اون کسی نیست که تو می
خوای ، اون

نمی تونه همیشه به یادت باشه نمی تونه زندگیش تو باشی اما می تونه بدون تو زندگی کنه
پس تو هم

بدون اون زندگی کنی بهتره

.....

وای که چقدر خوابم می یاد ولی باید بیدار شم ، آخه من نمی فهمم چه کاریه همه با هم اون
برنامه ی

مزخرفو ببینیم ، چی می گی آرشیدا مگه می شه برنامه ای که تو توش باشی بد باشه ، نه خوب
نمی

شه ، با کرختی از جام بلند شدم چایسازو روشن کردم و تو همون آشپزخونه یک مشت
آب حواله ی صورتم

کردم حوصله مسواک زدن نداشتم اما باید می زدم ، خود درگیری دارم منا ، مسواکمو
زدم و چایمو خوردم و

گرمکنمو پوشید تا برم خونه ی سپند آخه امروز قرار بود یک برنامه از گروه ما نشون داده بشه البته می گن

خبرنگار این برنامه خیلی کوبنده عمل می کنه و همیشه حاشیه ساز شده موضوع هایی که انتخاب کرده ،

یکم پیاده روی کردم و بعدش ماشینو برداشتم و رفتم سمت خونه ی سپند ، آقای محبی یکی از فامیلاش

فوت کرده بود مجبور شده بره شهرستان برای تدفینش و سپند و بچه ها خونه تنهان پس زود برم تا شیطون

گولشون نزده ، ساعت یک خونشون بودمو بچه ها به غیر از سپهرادو شهروز نیومده بودن ، شهروز که نمی

یومد دلیلشو نمی دونم چون بهمون نگفت اما سپهراد دیر کرده بود

من: سپند تخمه دارین

سپند از آشپزخونه داد زد: آره دارم می یارم

من: آورین

سالار: بابایی هر جا می ری که نباید بگی من اینو می خوام اونو می خوام

من: سالار پا می شم می زنمتا، آه آه چقدر از این لوس بازی بدم می یاد

پریا خندیدو گفت : منم همینطور

سیامک : سالار بیا بغلم ضایع شدی

سالار خندیدو گفت : بهتر سکوت کنم

من: بچه ها سپهراد کی می یاد

سپند کاسه ی تخمه رو تو بغلم گذاشتو گفت: زنگ زدم گفت تو راهه

من: برنامه ساعت چند شروع می شه

سالار : الان دیگه شروع می شه

پریا: سالار پیر چراقا رو خاموش کن

سپند: مگه می خوایم فیلم ترسناک ببینیم

پریا: | خوب اینطوری جو سینمایی می شه

سالار چراقا رو خاموش کردو گفت: سپند تو بحث خونوادگی دخالت نکن

همینطور که اینا به چرتو پرت گفتنشون ادامه می دادن تیتراژ برنامه شروع شد

من: ده_____ ساکت باشین دیگه شروع شد

همه به خودشون امدن و صاف رو مبل نشستن و زوم کردن رو تلویزیون خوب

تیتراژش که همچین گلی به

سر نمی زد بین اصل برنامه چطور ، تنها صدایی که سکوتو می شکست صدای تخمه شکستن

منو

سیامک بود ، اوا این خوشگل خانم کیه ، خوب معلومه کی غیر من خوشگله ، اعتماد به نفسو

برم آرشیدا

خانم ، دقیق شدم تا کلمه ای از این برنامه رو از یاد نبرم به هر حال اولین بار بود که تصویر خودم تو تلویزیون

می دیدم و این خوب یکی از آرزو هام بود اما نه برای مصاحبه بلکه برای فیلم و سریال اما همینم غنیمت بود

وای چقدر با خودم حرف می زنم هیچی نفهمیدم که از مصاحبه آآی تو روحت آرشیدا با این کارات ، حالا الان

به جای تصویر خودت باید تصویر این اکیبیری رو ببینی ، به تصویر سپهراد در حالی که به ماشینش تکیه داده

بود و داشت مصاحبه می کرد خیره شدم

خبرنگار : نظرتون راجب شخصیت خانم لويس چیه ؟

سپهراد : خوب ايشون هم مثل همه ی دخترا هستن و فکر نکنم موردی در شخصیتشون وجود داشته باشه

که ايشونو از بقیه ی دخترا متمایز کنن

خبرنگار: یعنی نظر شما اینه که ایشون هیچ وجه تمایزی از دیگرون ندارن

سپهراد: شک نکنین

خبرنگار: پس اگه اینطور هست که شما می گید باید خیلی زودتر از اینا کسی پیدا می شد تا به ما بگه که

خانم ها هم حق دارن تا تو مسابقات شرکت کنن

سپهراد: اینکار شجاعت می خواست

خبرنگار: پس قبول دارین که خانم لویس شجاع هستن

سپهراد: نه

خبرنگار: می شه توضیح بدین

سپهراد: البته ، من می گم این کار شجاعت می خواد اما اون چیزی که تو شخصیت خانم لویس دیدم اینو

نشون نمی داد بلکه نشون می داد ایشون از سر بچه بازی وارد این موضع شدن و این در واقع سابقه ی

ورزش ریسو به خطر می ندازه

احساس می کردم صورتم خیلی داغ شده دمای بدنم خیلی بالا رفته بود نمی دونستم چه حرکتی الان

درسته با صدای پریا به خودم امدم

پ: این مرتیکه ی احمق چی داره می گه، سالار این بود سپهراد سپهراد که می گفتی

از جام بلند شدم تا برم که سپهراد رو جلوی در دیدم دیگه کنترلم دست خودم نبود به سمتش هجوم بردم

و انگشت اشارمو به حالت تهدید بالا آوردموبا صدای بلندی که سعی در کم کردنش نداشتم داد زدم : فکر

می کنی کی هستی ، تو کی هستی که منو نقد می کنی ، خودتو کی می بینی آقای هخامنش ،

بدبخت تو جز یک آدم دورو کسی نیستی، جلوی من موس موس می کنی جلوی دوربین
منو کوچیک می

کنی؟ آخه یکی بیاد منو نقد کنه که خودش سرتاپا مشکل نباشه من اگه بخوام آماره دختر
بازیاتو بدم که از

هستی محو می شی

سرمو چوخوندم و به بقیه نگاه کردم که هر کس با نگاه شماتت باری به سپهراد خیره شده بود
سوییچمو از

رو میز برداشتم و خواستم برم که سپند گفت: آرشیدا من واقعاً متأسفم

من: مهم نیست

وقتی امدم از در بیرون برم نتونستم همونطوری اونجا رو ترک کنم تو آستانه در ایستادمو
طوری که رو به روی

سپهراد قرار گرفتم

من: بازیگر خوبی هستی

اونجا رو ترک کردم

منتظر آسانسور نشدم و ۲۵ طبقه رو خودم امدم پایین ، ۲۵ طبقه ای که حسش نکردم، به خودم که امدم

کنار ماشینم بودم می خواستم ماشینو همونجا بذارم و برم اینکارو هم کردم اما سر خیابان که رسیدم

پشیمون شدم یاد اون روز که چقدر آرشیا رو ناراحت کردم این اجازه رو بهم نداد ، مشکلات بی رحمانه

داشت بهم درس می داد و منو هر روز پخته تر از دیروز می کرد حالا معنی حرف پدرام جونو می فهمم "

مشکلات برای یک مبارز مثل چالش می مونه " این تازه کوچک ترین چالش بود تو از این بزرگ تراشم رد

کردی ، چالش بزرگتر از این که بابات می خواست تو رو بکشه ، چقدر دلم براش تنگ شده ، به ماشین

رسیده بودم ، در ماشینو باز کردم و سنگینی بدنمو انداختم رو صندلی خسته شده بودم ، تازه
داشتم اون

روی زندگیو می دیدم ، آرشیدا خودتو جمع کن هنوزم داری روی خوش زندگیو می بینی
تو باید به همه ثابت

کنی که نمی تونن به تو ضربه بزنن ، با ضربه ی انگشتم روی صفحه ی گوشیم تماسم با آرشیا
برقرار شد ،

یک بوق دو بوق سه بوق

آرشیا : الو

من: دیدی

آرشیا: آره عزیزم دیدم عالی بودی

من: چه فایده

صدای نفس بلندشو شنیدم

آرشیا: پشت سر آدمای بزرگ حرف زیاد هست

من: یعنی من آدم بزرگیم

آرشیا: شک نکن

من: دارم می رم پیش سیاوش

آرشیا: برو ولی در دسترس باش

سپهرادو در حالی که از ساختمون خارج می شد دیدم، منو دید ، دقیق شد روم یک قدم دو قدم
سومین

قدم برداشت منتظر چهارمی بودم که انگار پشیمون شد و پشتشو کردو رفت سمت ماشینش ،
آهی

کشیدم و به آرشیا که پشت خط منتظرم بود باشه ای گفتم و تماسو قطع کردم ، پشت چراق
قرمز ایستاده

بودم و به ثانیه شمار که به سرعت کمو کم تر می شد دقیق شده بودم ، همه ی حرکتای سپهراد به کنار

اما این حرکت آخرش فکر کردن داشت ، منتظر بودم که بیاد توضیح بده برام اما انتظارم جواب نداشت ، کاش

که جواب داشت ، شونمو بالا انداختم و همزمان با سبز شدن چراق دنده رو جا به جا کردم و حرکت کردم به

چهار راهی که سیاوش اونجا کار می کرد رسیدم ماشینو یک گوشه پارک کردم و به راحتی پیداش کردم

باهم رفتیم تو همون کوچه بن بستى که اون شب هم ديگرو دیدیم و من براش حرف زدمو اون گوش داد ، از

کاری که می خواستم انجام بدم خوشش آمده بود وقتی که همه نقشه ها رو باهم ریختیم شب شده بود و

سیاوش هیچ کاری نکرده بود و پولی در نیورده بود تصمیم گرفتم به عنوان پول اول قرار داد بهش یک مقداری

پول بدم که اونم امشب دست خالی خونه نره ، سیاوشو به خونه رسوندم و سمت خونه ی
خودمون رفتم ،

آرشیا یکم نگران می زد دلم سوخت براش ، بنده خدا چقدر باید به فکر من باشه یک لحظه از
کاری که می

خواستم انجام بدم پشیمون شدم یکم ریسک داشت امکانش بود که زندان بیفتم ، تا آخر شب
داشتم به

این موضوع فکر می کردم دیگه کم مونده بود پشیمون شم که گوشیم زنگ خود ، تقریباً به
سمتش هجوم

بردم ، شماره غریبه بود
من: بله

ش: سلام بر آرشیدا خانم نامرد

من: وای سلام شبنم چطوری

شبنم: با احوال پرسبای شما ، خیلی بیشعوری چرا زنگ می زدم جواب نمی دادی

من: اوضاع عادی نبود ، خودت که می دونی

شبم : می دونم تو باید ما رو ببخشی

من: این چه حرفیه تو که کاری نکردی بعدم خوب من اشتباه کرده بودم

شبم: آرشیدا خیلی دلم برات تنگ شده ، اون دختره ی احمقم قراره ازت عذر خواهی کنه

من: شبم بیا این بحثو بیخیال شیم

شبم : باشه دیووونه ببخش

من: خواهش می شه خل و چلم ، می تونی بچه ها رو فردا خونه ما جمع کنی

شبم : چه خبره

من: کار دارم، می خوام جبران کنم

شبم: ارشیدا می کشمتا ما باید جبران کنیم تو اونوقت داری جبران می کنی

من: شبم حرف نزن دیگه یک کار ازت خواستم

شب‌نم: خيله خب

من: آفرين

يکم ديگه با شب‌نم حرف زدم و تصميم گرفتم برم پيش آرشيا بخوابم ، پتومو برداشتم و به سمت اتاقش رفتم

درو که باز کردم ديدم داره تلفن حرف می زنه ، منم چون اصولاً آدم پر رويی هستم به روي مبارکم نيوردم و

رفتم رو تخت دراز شدم، آرشيا که تلفنش تموم شد گفت: تو خجالت نمی کشی خرس گنده

من: بابت؟

آرشيا: اينکه می يای پيش من می خوابی

من: خب چيه من تنهایی خوابيدنو دوست ندارم

آرشيا: پاشو پاشو پاشو خودتو جمع کن

خب الان وقت ناراحت شدن بود اما من حس ناراحت شدن نداشتم و به همون منوال عمل کردم و گفتم: اگه

ناراحتی به من ربطی نداره، راستی تلفن کی بود

آرشیا انگار براش از شیرینی مورد علاقه حرف زدم نیشش شل شد و گفت: دوست دخترم

من: بی حیا یکم حیا کن

آرشیا: برو بابا

من: حالا دوست دخترت کیه

آرشیا همونطور که لباسشو عوض می کرد گفت: ستاره

یکم دلم شکست، دوست داشتم بگه پارمین نه ستاره، هی خدا ما دخترا چقدر بد

بختیم، اون دختر داره

خودشو می کشه واسه این احمق اون وقت این داره از دوست دختر جدیدش حرف می زنه، با

بی میلی

گفتم : چه شکلی دوست شدید

آرشیا: خودش شماره داد

من: واقعاً

آرشیا: آره به مسیح قسم

من: خيله خب سر چیزای الکی مسیحو قسم نخور

آرشیا: باشه هنوز این عادتتو ننداختی

من: خب دوست ندارم سر چیزای الکی مسیحو بکشی وسط

آرشیا: چشم خانم مذهبی

آرشیا چراقو خاموش کرد و رو تخت دراز شد

.....

صدای سرباز که می گفت : خانم لویس مهمون دارین

تو سرم اِکُو پیدا کرد

کلاه چریکیمو از رو تخت برداشتم و با کرختی تمام از جام بلند شدم و همونطور که
طول مسیر بین اتاقم تا

باغو طی می کردم کلاهو رو سرم مرتب کردم و سعی کردم موهای روی پیشونیمو که
از فرط عرق سردی

که ناشی شنای بیش از حد بودو تو کلاه جا بدم ، در آستانه ی در ایستادم و به مبل
های کنار استخر خیره

شدم ، بابا با لباس نظامیش نشسته بود و با نگاهش بهم می فهموند که خیلی دوست داره این
انتظار

تموم شه ، عجیب بود که تو این فاصله ی تقریباً زیاد این حسو فقط از نگاهش تونسته بود بهم
منتقل کنه ،

گام های بلندی برداشتم که جواب این حس دلتنگی رو نمی داد پس بلند ترش کردم تبدیل به
دو شد ، یاد

بچگیم افتادم که با آرشیا و پارمین تا خونه میدویدیم خیلی وقت بود که حس بچگیم از یادم
رفته بود، بهش

رسیدم برخلاف اقتدار همیشگیست دستاشو باز کرد و در آغوش کشیدتم ، پناهگاه بازو
هاش حس خوبی رو

بهم می داد حسی که یک سال بود نچشیده بودم ، وقتی ازش جدا شدم حلقه ی اشکو تو
چشمات دیدم

من: نینم آقای لويس ناراحت باشه

شده بودم خودم ، مثل ۱ سال پیش داشتم شوخ می شدم

بابا: ناراحت نیستم خوشحالم

من: چی باعث شده آقای بابا انقدر خوشحال باشن

بابا: اینکه دخترم بازم قرار برگرده پیش باباش

.....

از خواب پریدم عرق خیس روی پیشونیمو پاک کردم و به ساعت کنار تخت چشم دوختم
، عقربه ها ساعت ۵ رو نشون می داد کمی تو جام غلط زدم و به خوابم فکر کردم ،
درست خواب روزی رو دیده بودم که اون

تایم تمرینیه لعنتی تموم شده بود و من باید بر می گشتم خونه ، چقدر روزای اول
برگشت خوب بود بابا یک

جور دیگه شده بود یعنی بهتر شده بود فکر می کردم دلش برام تنگ شده اما نگو مثل
گوسفندی شده بودم

که قبل از کشتنش بهش آب می دن اون مهربونیم مهربونی قبل از سقوط بود، از جام بلند شدم
آبی به

صورتم زدم و یک لیوان آب یخ برداشتمو جلوی تلویزیون نشستم و با صدای کم مشغول
تماشا شدم البته

اگه بشه اسمشو تماشا گذاشت، در تمام طول تماشا به خاطرات گذشتم و خوشی ها و بدی های
اون

زمان گذری می زدم وقتی به لحظه ی ترک کردنش رسیدم همه خوشی ها فراموشم شد ، یک
هفته بود

که به ظاهر سفر بود اما انگلیس بود سفر نرفته بود داشت رو عملیات سری که بهش واگذار
شده بود کار

می کرد عملیاتی که طعمه اش من بودم ، طعمه ای از جنس خانواده از جنس دختر اما اون
نظامی بود

خانوادش کشورش و دخترش هیچی، اینا رو بعداً فهمیدم ، اون روز تنها جلو شومینه
نشسته بودم و تمام

تمرکزمو رو شومینه جمع کرده بودم تا بتونم روشنش کنم آخه هیچ وقت نمی
تونستم شومینه رو روشن

کنم و این شده بود مضحکه دست نظامیا ، بالاخره وقتی جرقه زد نفسی از سر
آسودگی کشیدم و موهای

جلوی پیشونیمو که از تلاش بسیار خیس شده بود با دست کنار زدم می خواستم
خاموشش کنم و دوباره

تمرین کنم که یک چیز سیاهی گوشه چشمم توجهمو به خودش جلب کرد سعی کردم
حرکاتم عادی باشم

و طوری رفتار کنم که متوجه نشدم همونطور که به حرکاتم ادامه می دادم چشامو بیشتر
به گوشه متمایل

کردم تا بتونم شناساییش کنم، اما چیزی به دست نیوردم ، با آرامش تمام شومینه رو که موفق شد بودم

برای بار دوم روشنش کنم خاموش کردم و با تصمیم قبلی به سمت پله های چوبی سالن حرکت کردم پله

ی اول ، یعنی کی می تونه باشه ، پله ی دوم ، باید گیرش بندازم ، پله ی سوم ، حرفه ای نیست خوب

استتار نمی کنه ، پله ی پنجم ، اما من از اون حرفه ای ترم ، دستمو به نرده گرفتم و طبق تعلیماتی که دیده

بودم با یک جست خودمو به اونور نرده ها پرت کردم و از اونجا به زیر پله ، حدسم درست بود اونجا بود یک فرد

سیاه پوش که چهرش معلوم نبود اتلاف وقتو جایز ندونستم و چاقوی پدرو که از چندین نسل قبلش بهش

رسیده بود و به عنوان دکور روی دکور بود به سرعت برداشتم و زیر گلوش گذاشتم انقدر با سرعت اینکارو

انجام داده بودم که فرصت دفاع از خودشو نداشته باشه ، کلاهشو برداشتم تنها چیزی که از
چهرش می

تونستم توصیف کنم ترس بود معلوم بود کسی که اینو فرستاده بود منو مهره ی ضعیفی در
نظر گرفته بود

که همچین آدم تازه کاری رو مأمور جاسوسیه من کرده بود ، خب طرفم ناشی بود و
مطمئن بودم با یکم

دندون تیز کردن همه چیزو لو می ده

من : از کدوم طرفی

مرد سیاه پوش :شمال

من: پس خودی هستی

یک لگد به مچ پاش زدمو گفتم : خودی ای که خیانت کرده و جاسوسیه هم سنگریشو می کنه

کمی ابروهاش بر اثر درد درهم رفتو گفت : تو سنگر ما حرف حرف فرماندست نه هم سنگر

چاقو رو بیشتر به گردنش فشار دادمو گفتم : فکر کنم دیگه فشار بدم با یک حرکت رگت رفته پس عین

آدم حرف بزن

کمی بهم دقیق شد و دهن باز کرد تا حرفی بزنه که با برخورد محکم پاش به شکمم به اونطرف پرت شدم و

کمرم به پله ی اتصال کننده ی آشپزخونه و پذیرایی برخورد کرد ، درد داشتم اما نمی خواستم تنها سر نخ از

این جریانو از دست بدم از جام بلند شدم که با برخورد یک جسم محکم به سرم ، سرم گیج رفت و افتادم ،

چشماموباز کردم ، به جای روشنی روز تاریکی شب بود و سکوت خونه رو احاطه کرده بود از جام بلند شد

همه چیز یادم بود و به سربه هوایی خودم لعنت می فرستادم که به این موضوع دقت نکرده بودم که امکان

داره چند نفر باشن ، هنوزم ناشی بودم و جایی توی حرفه ای ها نداشتم با این حال که یک سال طاقت

فرسا برای حرفه ای شدن گذرونده بودم اما ... شروع کردم به چک کردن خونه بلکه بتونم آثاری از اون

ناشناسا به دست بیارم اما به هیچ نتیجه نرسیدم پس باید برم سراغ اثر انگشت ، تنها روزنه ی امیدم اون

چاقویی بود که دستم بود یادم بود در آخرین لحظه که بهم لگد زد چاقو رو از دستم گرفت و پرت کرد ، بعد از

کلی تحقیقات رو چاقو تونستم شناساییش کنم ، جک جانسون ، نمی شناختمش لپ تاپمو برداشتم می

خواستم با نام خودم وارد سایت بشم اما اگه حرفای اون مرد درست بود و جزو گروه بود مسلماً اگه با نام

خودم وارد می شدم یک اشتباه محض بود، سع ی کردم با هک کردن سایت وارد سایت شم بعد از چند

ساعت گذر وقت به موفقیت رسیدم جک جانسون جزو گروه ما بود و تو مأموریت من تو ایران
حضور داشت

یعنی تا یک ماه دیگه که قرار من وارد ایران شم اون هم با من وارد می شه ، سابقه ۰ سال ،
خیلی سابقه

داشت پس چطور می شه که انقدر ناشی باشه ، با بی قیدی شونه ای بالا انداختم و با خودم گفتم
مگه

من که این همه تحت تعلیم حرفه ای شدم که اون با ۰ سال بتونه حرفه ای بشه اما به هر حال
سابقش از

من بیشتر بود ، اما چه دلیلی می تونه داشته باشه که اون بخواد جاسوسیمو بکنه ، نمی فهمم
واقعاً ،

بهتر بود با نام خودم وارد سایت بشم تا ببینم این یک حمله ی آزمایشی بوده با نه ، چرا هر
چقدر رمزمو

می زنم خطا می ده به جِ این یکی از هم گروهی هام زنگ زدم و از اون خواستم ارد سایت بشه
و منو سرچ

کنه ، بعد از ۱ ساعت بعد تماس گرفتم و گفت که جزو فراری های نظامی قرار گرفتم و از گروه اخراج شدم به

چین گفتم حتماً اشتباهی شده این اتفاق برای من که دختر رییس گروه بودم کمی عجیب بود ،
مونده بودم

چیکار کنم که صدای شکستن شیشه تو خونه طنین انداخت ، از جا پریدم و سریع به اتاقم رفتم و اسلحه ام

رو از تو کشو در آوردم و پشت در کمد سنگر گرفتم صدای قدم زدن یک نفر رو پارکتا ضربان قلب منو تنظیم

کرده بود نزدیک شدن صدا به گوشم این اخطارو بهم داد که وارد اتاق شده اسلحه رو بالا آوردم و سعی کردم

با یک حرکت جلوش قرار بگیرم و غافلگیرش کنم قدم اولو بلند کردم که یک پا از زیر در کمد اون یکی پامو گیر

داد و انداختم زمین ، دهنمو باز کردم تا آهی که ناشی از درد زیادم بودو بیرون بفرستم که دستي جلوی

دهنم قرار گرفت برخلاف خلق نظامی ای که باید می داشتم چشمامو بستم ، چشمامو که باز کردم صورت

جیسونو جلوم دیدم به دستش که رو دهنم بود و اون یکی دستش که به اسلحه اش بود نگاه انداختم

جیسون تنها کسی که می شد بین نظامیا بهش گفت دوست بود داشتم غرق خاطرات می شدم که با

فریاد جیسون که می گفت اینجا نیست ، فهمیدم وقت مرور خاطرات نیست ، آروم در گوشم گفت نمی

خوام چیزی ازت بشنوم ، هیچی نگو ، نمی خوام از تصمیمی که گرفتم پشیمون بشم ، وقت تنگه ، باید

بری، برو اینجا جای تو نیست، برو تا اسمتو به خطوط ندادن از این کشور خارج شو برو به جایی که ما نتونیم

بیایم مگر نه دفعه ی بعد از دستور مافوقم سرپیچی نمی کنم و می کشمت ، می خواستم چیزی بگم که

انگار فهمید گفت هیش گفتم هیچی نگو فقط برو خواهش می کنم برو ، باشه ؟ اشک رو
گونش که چکید رو

گونم راه تنفسمو بست چه برسه به حرف زدن با سرمو تکون دادم ، گفت لوازم تو ادوارد برات
جمع کرده تو

فرودگاه منتظر ته ، رفتم از اونجا اما چه رفتنی به فرودگاه که رسیدم همه لوازمم تو دو تا
چمدونی که

هدیه ی پارمین بود و یک کوله پشتی دست ادوارد بود اونجا بود که فهمیدم این جریان
از قبل برنامه ریزی

شده بود چون اون دو تا چمدون و اون لوازم همه و همه گم شده بود و پیداش نمی کردم اما
اونا گم نشده

بود بلکه اون موقع که من تو تمرینات دوره ای بودم توسط ادواردو جیسون جمع شده
بود ، هواپیما که بلند

شد تا ۱ ساعت اول فقطو فقط به این فکر می کردم که مافوق جیسون و سر گروه بابا
بود یک ساعت دوم به

حماقت خودم لعنت می فرستادم و بعد از اون به اینکه همه چیز باید فراموش بشه و مثل
اون زمان که پارمین

بود و آگه از چیزی هم ناراحت بودم باید پشت خنده هام پنهانش می کردم، خاطراتم
تموم شده بود صورتم

خیس از اشک بود صدای خنده ای که از تلویزیون پخش شد توجهمو به خودش جلب
کرد، چارلی چاپلین،

گریم شدت گرفت زندگیم تبدیل به یک کمدی سیاه شده بود همونجا رو مبل جلوی
تلویزیون روشن خوابم

برد، ساعت ۱۱ از خواب بیدار شدم نمی دونم چقدر خوابیده بودم چون نمی دونستم چه
ساعتی خوابیده

بودم، آرشیوا خونه نبود بازم پیش دوستش بود بچه ها ساعت ۲ آمدن برایشون از کاری که می
خواستم

انجام بدم گفتم همه تردید داشتن نخواستم بهشون فشار بیارم بنابراین بهشون گفتم فردا بهم
خبر شو بدم

، تا ساعت ۰ همه برنامه هایی که با سیاوش ریخته بودیمو روی کاغذ اوردم تا برای
هماهنگیش با بچه ها

مشکلی نداشته باشم
آخیش

همونطور که دستامو به سمت جلو می کشیدم یک چشممو باز کردم و وضعیتو چک کرد

امن و امان بود

خب دیگه خیلی اون یکی چشمم بسته موند الان وقت باز کردنشه

ساعت چنده؟

خدا کنه ۷ باشه من یکم حال کنم که صحرخیزم

خب ۱۱:۳۷ هم خوبه

خب امروز ، روز سرنوشت سازیه

خخخخخخخخ یاد این فیلم معمایی ها افتادم

چقدر کار دارم باید برم دستشویی مسواک بزنم صورتمو بشورم قهوه بخورم و از همه
مهم تر آرایش کنم

واقعاً چقدر کارام مهم بود

بعد از انجام دادن این کارهای طاقت فرسا به هومن و سینا زنگ زدم تا ببینم کارای
موزیک اوکی شده یا نه

امروز وقتش بود وقت شوک عظیم من به ایران بود

آرشیدا شوکر فیلمی متفاوت با بازی آرشیدا لويس برنده ی صدها جایزه از جمله
سیمرغ بلورین و اسکارو

خوک بلورین

خخخخخخخخ

چاییدم دیگه بسه

خب خدا رو شکر همه کارا اوکی شده و بنده فقط باید برم استادیوم هر چی این هفته شبا رفتم و تمرین

کردم بس بوده البته من که حال می کردم از اینکه شبا می رفتم چون هم یک فاز دیگه داشت هم مجبور

نبودم قیافه ی نحس این سپهرادو تحمل کنم

مجبی اول اجازه نمی داد که من شبا بدون بچه ها تمرین کنم اما وقتی سپند مسئولیتشو بر عهده گرفت

راضی شد

و الان باید برم تا روز آخرو با بچه ها تمرین کنم چون فردا به دوبی پرواز داشتیم

دوبی آماده یک حمله ی اساسی از جانب آرشیدا ی طلایی باش

برای خودم تو آینه یک بوس فرستادم

چه خوشگل چه خوشگل چه خوشگل شدم امشب

اول صبح خره هنوز شب نشده

پس بریم در سپیدی روز همه رو شیفته ی خودمون کنیم

دکمه ی آسانسور و زدم

وجدان جون به نظرت من خود شیفتم

هه وجدانم با من قهره حالا نگاه کنا زمانایی که باید اون دهنه مبارکو ببنده نمی بنده الان

که باید یک جوابی

بده بسته اون مبارکو

هی روزگار _

پارکینگ

زحمت کشیدی خانم مهندس خودمم فهمیدم پارکینگ یعنی من واقعاً کشته ی اینم که بدونم

صدای این

آسانسورا صدای کیه

به خدا خیلی درگیرم کرده

خوب بنز خوشگلم بزن که بریم

ساعت ۱۵:۱ اینجا تهران جلوی استادیوم

we love u pmc نه این باحال نشد

این باحال تره

سالومه دوست داریم سالومه دوست داریم

هه هه

سیامک: بآه آرشیدا خانم

من: ا ب آه سیامک جونم

سیامک: برو برو خودتو به من نچسبون

من: اوا ببخشید یادم رفته بود

سیامک: چی

من: اینکه احتمال رنگی شدن هست

سیامک: هه هه با نمک

من: قربون شوما

دستی رو شونم قرار گرفت

سر بلند کردم سپندو دیدم

نگاه کنا خجالتم نمی کشه نمی گه با این طرز اعلام وجود کردن امکان

سکته ی من هست

سپند: سلام بر تکسوار شب

من: سلام بر تو بار تکسدار شب

سیامک ابرویی بالا انداخت

سیامک : او هو چه ادبی ، بمیرین بابا

من: بی فرهنگ

سپند: سیامک جان فکر کنم گوشیت داشت زن می خورد روشم نوشته بود پاستیل

من: او هو چه فانتزی

سیامک : فکر کنم پاستیلایی که یفارش داده بودم آماده شده

منو سپند زدیم زیر خنده سیامکم با خنده از رختکن بیرون رفت

سپند: امشب انجام می دین؟

من: اهوم

سپند: امیدوارم موفق بشی

من: دعا کن

سپند: حتماً فقط کجا اجرا می کنین

من: ایران زمین

سپند: خیلی شلوغه ها

من: به خاطر همین اونجا اجرا می کنیم

سپند: خوب لیدی امروز مجبوری روز تمرین کنی

با صدای سرفه ی کسی به پشت برگشتم

ناخودآگاه اخمام تو هم رفت

سپهراد: سپند بابات دنبالت بود

یعنی از این ضایع تر می تونست یکیو دک کنه خجالتم نمی کشه پُرفیوز

سپند: باش

چه مختصرو مفید، احمق خوب حداقل یک بد نگاهش کن یا یکی
بزن پا چشمش

آخه احمق به نظرت سپند به خاطر تو میزنه پای چشم یار شفیقش

خوب سپند جونم دک شد حالا می خوام چیکار کنم

گره ی روسریمو باز کردم و بردم پشت بستم

خواستم از کنارش رد شم که چشمم به بند باز کفشم افتاد

امدم خم شم تا ببندم که صداش مانع کارم

شد سپهراد : سلام

من: خدافظ

پوزخندی زدو گفت : قبلنا با ادب تر بودی

من:اگه منظورت یک هفته پیش که باید بگم آدممو خوب نشناخته بودم سپهراد : حالا

شناختی؟

من: نه

سپهراد: خوبه

من: چی خوبه

بی توجه به حرفی که بهش زدم گفت: بشناس

من: هان؟؟!

سپهراد: می گم منو بشناس

من: اوهو شرمنده علاقه ای به این کار ندارم

سپهراد: چرا؟ با شناختی که نسبت بهت دارم بهت نمی یاد اجازه بدی چیز مجهولی تو ذهنت

بمونه

من: اون که معلومه، تو هم مجهول نیستی اصولاً من تو رو تو معادله ای نمی بینم که
 بخوام معلومت کنم شونه ای بالا انداخت و با لبخند مرموزی امد جلو با هر قدمش
 یک قدم به عقب برمی داشتم

آه چرا به دیوار نمی خورم بایستم

آخیش بالاخره خوردم

چشماشو خمار کرد و دستشو گذاشت کنار سرم رو دیوار

سپهراد : می ترسی؟

لبخند کجکی زدمو گفتم : همه از آدمای دیوانه می ترسن

سپهراد : اما من نه

کثافت منظورش من بودم حتماً

شاید نه

پس چرا زر می زنی آرشیدا جون

ا وجدان جون خوب خواستم جای عریضه خالی نباشه

سپهراد : نمی خوام امتحان کنی

چشامو تا جایی که جا داشت گرد کردم

من: چیو؟؟؟

لباش به خنده باز شد

سپهراد : شناختن منو

من: بی هویت تر از اونی که بخوام بشناسمت

یا خدا کمکم کن

سپند: سپهراد

یا خدا دستت درد نکنه سپند کمکم کردایشالله دفعه بعدی شما

سپهراد دستشو از کنارم برداشت و برگشت سمت سپند که کنار در ایستاده بود

سپهراد : بله

سپند: مشکلاتتونو بذارین برای بعد الان وقت تمرین

اوهو من کشته ی این همه محبتم سپند جان بابا یک کاری بکن خوب ،چه جای سپهرادو گرفته
الان سپهراد

نآگه تو کی هستی که به من می گی چیکار کنم، خوبه

سپهراد : آره راست می گی ببخش

مرگ خودم این تعادل روحی نداره سابقه نداره این انقدر راحت با موضوع کنار بیاد فکر
کنم از دوری من چیز

خور شده

هه خیال خام آخه خره دیدی که اصلاً به روی مبارکشم نیورد که مثلاً خیر سرم رفته آبرومو
جلو عالمو آدم

برده

بعد اونوقت از دوری من چیز خور بشه البته چیز خور بودا

هاج و واج به رفتنش خیره شدم

چه می کنه سپهراد

باش

فعلاً یک هیچ به نفع تو اما دارم برات

خم شدم بند کفشمو بستم

وقتی از کنار سپند رد می شدم یک پوزخند از نوع سوزاننده تحویلش دادم تا باهاش بره

سیزده به در

تمرین خوب و در عین حال نفس گیری بود

هوی هوی وجدان جون از کی تا حالا تو اول حرف می زنی

اول از همه من باید حرف بزوم بعد از من تو اصلنم تمرین خوبی نبود بلکه تمرینی بس مزخرف بود

کولمو رو شونم جابه جا کردم

وای خدا کی حوصله اجرا داره امشب

سپهراد: نه خسته خانم شوماخر

اوه اوه این از کجا پیداش شد مگه زودتر از همه بیرون نرفت

هان؟

این کجا نشسته؟

رو کاپوت ماشین من؟

غلط کرده

نفس کشش

کولمو کویدم رو کاپوتو گفتم: جات راحتی؟

سپهراد چشمکی زدو گفت : اا نکوب عزیزم ماشین خانم شوماخره خدایی
نکرده خط می یافته

من: بلبل زبون شدی

چشمامو ریز کردم و گفتم : مراقب باش یک وقت مجبورم نکنی کوتاهش کنم

لبخند طویلی زدو گفت : خانم شوماخر دیالوگو اشتباه گفتین این دیالوگ من بود

من: نه بابا

سپهراد : آره دخترم

ای خدا دارم کم می یارم نمی دونم چی بهش بگم

هان فهمیدم

من: من وقت اضافی ندارم تا واسه تو هدرش بدم پاشو می خوام برم

اوه اوه فکر کنم خیلی زیاده روی کردم فکش شکست انقدر فشار بهش وارد کرد

به به آدم شده این سپهراد

آورین همینطور آروم برو منم برم به کارام
برسم اوا گوشیم

شماره سیامک بود دکمه اتصالو زدم

من: بله

سیامک: آرشیدا رفتی؟

من: نه هنوز

سیامک: خدا رو شکر هندزفری تو جا گذاشتی بیا بردار

من: اوکی مرسی امدم

بدون توجه به سپهراد پشتمو بهش کردم و رفتم از سیامک هندزفریمو گرفتم

به ماشین نگاه کردم

خدا رو شکر رفته بود

هرچی به ماشین نزدیک تر می شدم واقعیت واضح تر و واضح تر می شد

وای نه

می کشمت سپهراد

ماشین من

آخه چرا نامرد

تو مشکلات با من بود نه با ماشینم

نگاهمو از شیشه ی شکسته ی ماشین به دور اطراف دوختم تا بلکه بتونم

اثری ازش پیدا کنم

فقط الان اون بود که می تونست آرومم کنه

نه وجودش به عنوان یک آدم بلکه به صورت یک

کیسه بوکس

با روزنامه شیشه های ریخته شده رو صندلی های

با روزنامه شیشه های ریخته شده رو صندلی های جلو رو ریختم بیرون و شیشه های

باقی مونده ی جلو رو

که احتمال می دادم موقع حرکت امکان کنده شدنش هستو از جاش خارج کردم

در ماشینو بستم

خیلی عصبی بودم

روشنش کردم

از استادیوم زدم بیرون

به ۵ دقیقه نرسید که زنگ گوشیم بلند شد

من: بله

سپهراد: سلام بر خانم شوماخر شکست خورده فکر می کنم یک شیشه به من بدهکار بودی

من: دعا کن نبینمت بلایی سرت می یارم که مرغای آسمون ، نه اصلاً مرغ چیه ، همه پرندگان
خزندگان

دوزیستا پستانداران هر نوع حیوون دیگه به حالت گریه کنه

قهقهه ی بلندی کردو گفت : حرص نزن فردا می خوایم بریم مسافرت اعصابتو داغون نکن

من: باش فعلاً دو هیچ

پرید وسط حرفمو گفت: به نفع ؟

من: تو

سپهراد : هوم حالا شد خوب داشتی می گفتی

من: به خاک می زنمت

تماسو قطع کردم

چی فکر می کردم چی شد

دل دیوونه اسیر کی شد باید مال من بشی جون من بشی

این وسط حالا آهنگ خوندنم کجا بود

می خواستم ضایعش کنم از اون اخلاقا به کار ببرم که به تخیلی می زنه اما اون به روش دیگه
ای پیش

دستی کرد

اصلاً به روی خودش نیورد که چیکار
کرده ماشینو انداختم پارکینگ

در خونه رو که باز کردم

شادی رو پیدا کردم

رفتم آرشیا رو دیدم

فوری او را بوسیدم

آرشیا خوابید آرشیدا آمد

با آمدنش آب آورد

اونم برای بیدار کردن این شرمَن که همیشه خوابه

آرشیا همونطور که بالشتو رو گوشاش فشار می داد گفت: آآه آرشیدا بس کن بذار
بخوابم عین چی بالا سر

من داره اتل متل توتوله می خونه

من: ا نه بابا چه قدر میزان پیشرفت تو زیاد بوده آرشیا

آرشیا همونطور که سرش تو بالشت بود با سر تشکری کردو گفت: اصلاً استعداد در
خون ما نهفته است

من: بله حرف شما متین

نگاه کنا اون آبی هم که ریختم روش تأثیری روش نداشته که هنوزم خوابش می یاد
آخه اون یک ذره چه تأثیری رو این داره

فهمیدم خیر این آقا آرشیا قصد بلند شدن نداره و بنده رسماً اسکول طلقی شدم و بهتره
بیشتر از این خودمو

سبک نکنم و با همین صفت ننگین خودم بسازم

از رو تخت بلند شدم و رفتم اتاقم و لباسامو عوض کردم

خوب ساعت چنده؟

هان ۷ خوبه

گوشیمو برداشتم و شماره ی علی و گرفتم _ بله

من: سلام سلام

علی: سلام بر مربی

من: سلام بر شاگرد، کجاییین راه افتادین

علی : هومن و سینا رفتن وضعیتو اوکی کنن

من: خوب موز چی شد

علی : گرفتمش

من: به چه اسمی

علی : نمایش خیابونی

من: عالیہ، نخواستن بازبینی کنن

علی : نه با یکم خرج درست شد

من: بعداً بهم بگو

علی : از همون پولی که به حسابم ریخته بودی خرج کردم نمی خواست

من: مطمئنی بیشتر نشد

علی : نه بابا تو هم انقدر مایه داریتو به رخ ما نکش

خندیدم

من: دیوانه

علی : فدات ، تو هم دیگه راه بیفت ما هم راه افتادیم

من: پریا هم می یاری؟

علی : فکر کن نیاد

من: اوکی منم راه افتادم

تماسو قطع کردم و

سرمو که بلند کردم آرشیا رو تکیه به در داده دیدم

من: هوم؟!؟!

آرشیا: سلام

من: کوفت و سلام ۱ ساعت داشتم قربون صدقش می رفتم
بلند نشده

آرشیا: خوب عزیزم تازه اثر گذاشته

من: چی

آرشیا: قربون صدقه هات

من: برو بمیر بچه پرو

آرشیا: یعنی برم بخوابم

من: آرشیا می زنم بمیریا بدو حاضر شو

خندیدو گفت: چشم تا دو مین دیگه حاضر م

یعنی این واقعاً تا دو مین دیگه حاضره

چه می دونم والا

الان وقت اجراست

وارد ونی که تصاویر گرفته می شد شدم

هومن و سینا هر دو یک لپ تاپ رو پاشون بود و داشتن تصاویر و چک می کرد

من: بچه ها اوضاع چطوره

هومن: خوب تقریباً

من: صدا چی؟ همه اوکیه؟

سینا: آره دارمش

تو دلم فکر می کنم رخت شور خونه باز شده بود انقدر که استرس داشتم

هومن: آرشیدا همه چیز اوکیه نگران نباش

سینا: بچه ها حاضرین

من: آره تو اون یکی ون دارن گریم می کنن

سینا: تو هم برو

من: دعا کنین

سینا چشمکی زدو گفت : موفق می شیم

هومن : هواتونو دارم

از ون پیاده شدم و وارد اون یکی ون شدم

گریم که تموم شد به چهره ی خودمو بچه ها دقیق شدم همه صورتای پسرا

سفید و صورتای

ما دختراسیاه

لباس ما دخترا مانتوی کوتاه مشکی با مقنعه های مشکی جذب که حالت کش داشتن

پسرا هم سر تا سر سفید بودن

ساعت هشت و پنجاه و هفت دقیقه

بابا دلم برات تنگ شده اگه الان اینجا بودی اگه اون آدم قبلی بودی بهم می
گفتی برو و بدون

همیشه یک مرد نظامی پشتته

می شه الانم پشتم باشی تا بتونم این کارم انجام بدم

• : • •

مامان هیچ وقت ندیدمت

اما می شه مثل همیشه یادت آرومم کنه تا بتونم این کارم انجام بدم

نیاز دارم به دعوات

• : • •

خدا کمکم کن

در ونو باز کردم و وارد خیابون شدم همه ماشینا ایستاده بودن امیر سیاوش
خیابونو بسته بود

مردم وقتی دخترا و پسرای سفید و سیاه پوشو دیدن از ماشیناشون پیاده شدن و آمدن جلو

نگاه ها رو ما زوم شده بود

شروع شد

صدای مبهم اول آهنگ استرسمو تشدید میداد

صدای کلفت خواننده همه رو به سکوت وا داشت صدای هومن بود

هیچ کس به ذهنشم خطور نمی کرد

جلو بودم

رهبر گروه بودم

باید می خوندم

همه ی دخترا باید می خوندن

باید به همه می فهموندیم که ما هم حق خوندن داریم

حق آزاد بودن

سرامون پایین بود رنگ مشکی آسفالت بهم آرامش
می داد

نور افکنا روشن شد

تصویرمون رو پرده ی بزرگی که کنارمون گذاشته شده بود نمایان شد

می دونستم الان تصویر ما رو خیلیا دارن از تو ماهواره هاشون می بینن

آهنگ رسماً شروع شد

حرکتای فرم هم همینطور Gotta get, get

Gotta get,
get

Gotta get,
 get
 Gotta get, get, get,
 get, get

دو قدم جلو

Boom, boom, boom, gotta
 get, get
 Boom, boom, boom, gotta
 get, get

همراه دخترا خم می شم دستمون آسفالت آرامش دهنده رو

لمس می کنه

Boom, boom, boom, gotta
 get, get

سردیش انرژیمو بیشتر می کنه

Boom, boom, boom, gotta
 get, get

Boom, boom, boom, gotta get, get

Boom, boom, boom, gotta get, get

Boom, boom, boom, gotta get, get, get,
 get, get

با یک پرش رو همون دست می
ایستیم

I got that hit that beat the
block ? با حرکت دست بـ آهنگو نشون

می دیم

You can get that bass
overload ? با یک پرش تاب دار به حالت

اول برمی گردیم

I got that rock and roll, that
future flow
*** That digital spit next level
visual

I got that boom, boom, boom
Gotta get, get boom, boom, boom

نوبت خوردن ماست

I like that boom, boom,
pow

جابه جایی یک دختر یک

پسر

Them chickens jackin' my style
They try copy my swagger
I'm on that next *** now
I'm so ۳۰۰۸, you so ۲۰۰۰ and late
I got that boom, boom, boom
That future boom, boom, boom
Let me get it
now Boom, boom,
boom, gotta get,
get
Boom, boom, boom, gotta
get, get
Boom, boom, boom, gotta
get, get
Boom, boom, boom, gotta
get, get
Boom, boom, boom, gotta
get, get
Boom, boom, boom, gotta
get, get

Boom, boom, boom, gotta
get, get

Boom, boom, boom

پسرا که آزادان

I'm on the supersonic
boom آزادان از هر گونه قید و بند ؟

Y'all hear the spaceship
zoom پس حرکتشونم آزادانه تر ؟

When when I step inside the
room ؟
اما ما دخترا باید

*** Them girls go
ape

بسته تر حرکت کنیم

*** Y'all stuck on
super ^

That low-fi stupid ^ bit

I'm on that HD flat

This beat go boom, boom, bap

همه هیجان زده شده

بودیم

I'm a beast when you turn
me on Into the future
cybertron

Harder, faster, better, stronger

Sexy ladies extra longer

We got the beat that bounce

We got the beat that pound

We got the beat that ۸۰۸

That boom, boom in your town

People in the place if you wanna
get down

Put your hands on the air

Will.i.am drop the beat
now ?

صدا تک خوانیه اما همه پسرا قسمت خودشونو با هم و ما دخترا هم

باهم می خونیم

Yup, yup

I be rockin' them beats, yup, yup

I be rockin' them beats yup, yup,
yup, yup

Here we go, here we go satellite
radio

Y'all gettin' hit with boom, boom

Beats so big I'm steppin' on
leprechauns

on y'all with the boom, boom ***

on y'all with the boom, boom ***

on y'all with the ***

'This beat be bumpin', bumpin

This beat go boom, boom

Let the beat rock

Let the beat
rock Let the
beat rock

'This beat be bumpin,' bumpin

This beat go boom, boom

I like that boom, boom pow

Them chickens jackin' my style

They try copy my swagger

I'm on that next *** now

I'm so ۳۰۰۸, your so ۲۰۰۰ and
late

I got the boom, boom, boom

That future boom, boom, boom

Let me get it
now

Boom, boom, boom, gotta
get, get

Boom, boom, boom, gotta
get, get

Boom, boom, boom, gotta
get, get

Boom, boom, boom, gotta
get, get

Boom, boom, boom, gotta
get, get

Boom, boom, boom, gotta
get, get

Boom, boom, boom, gotta
get, get

Boom, boom, boom

Let the beat
rock

Let the beat
rock

Let the beat
rock

Let the beat

Let the beat
rock

خبرنگارا که از اتمام برنامه اطمینان حاصل کردن به سمتون هجوم آوردن

الان وقت حال گیری بود

بیاید که آرشیدا شوfer با آغوشی باز ازتون استقبال می کنه

خبرنگار : سلام خانم لویس

من: سلام

ا همون خبرنگاری بود که با سپهراد مصاحبه کرده بود

خبرنگار : اقدام شجاعانه ای بود دوست دارم بدونم کارتون قانونی بود

من: اینکه من آدم شجاعی هستم شکی نیست می دونم که این به مردممونم ثابت

شده و در رابطه با

قانونی بودن کار باید بگم که

نفسی گرفتم و گفتم : بله بنده برای کارم مجوز دارم

خبرنگار: اما کارتون به نظر قانونی نمی یاد

من: فکر می کنم حیطة ی کاریه شما خبرنگاری هست و این جزو حیطة ی کاریه شما طلقى
نمی شه اینو

باید کارشناسا تعیین کنن

ایول خوردی

حالا واسه من بلبل زبونی کن ببینیم می تونی تو با همون سپهراد می خواستین منو خرد کنین
خردتون می

کنم

نفرتم از سپهراد تشدید پیدا کرد

خبرنگار با قیافه ای که نشون از حرصی بودنش بود گفت: هدفتون از این کار چی بود

من: اثبات خودمو خانمایی که تو این جامعه زندگی می کنن اینکه در قرآن کلمه ی اِنْسِ هم
به آدم متعلق

بود هم به زنا و اینکه ما در آفرینش یکی بودیم پس در حق و حقوق هم باید یکی باشیم

خبرنگار: مطمئنید هدفتون تخریب آقای هخامنش نبود؟

می خواست من عصبی شم اما نباید می شدم

با آرامش هر چی تمام تر گفتم: من هیچ وقت به حاشیه نپرداختم همیشه هستن آدمایی که
برای کسب

اعتماد به نفس و شهرت دست به تخریب آدمای برتر از خودشون می زنن

خبرنگار که از من لجش گرفته بود گفت: چرا خواستین اعتراضتون به این روند جامعه رو با
رقصو آواز خوندن

بیان کنید

من: شما مثل اینکه به اصل داستان توجه ندارین البته من به شما خرده نمی گیرم به هر حال
شغل

شماست حاشیه سازی اما باید بگم که اعتراض من به برتری هایی است که برای مردای ایران
زمین قرار

داده می شه یکیش همین خوانندگیه ، چرا ما زنا نباید بخونیم اما مردا می تونن و اینکه یک
نکته تو

صحبتاتون توجه منو جلب کرد که بر صحت عقیده ی من نسبت به شما مهر تأیید رو زد ، شما
گفتین با

رقصو آواز خوندن، اما من رقصی در کار ندیدم حرکتای ما حرکات فرم بود که هر کدوم از
حرکات معنای خاصی رو دنبال می کرد و داستانی رو می ساخت که متخصصان با مهندسی
کردن این حرکات متوجه داستان

خواهند شد و در رابطه به اینکه چرا با حرکات فرم خواستم اعتراضو بیان کنم

نفس گرفتم

داشتم یک کله همه چیزو می گفتم

کمی تأمل لازم داشت حرفام تا اطمینان تو حرفام براشون مشخص شه

لبامو تر کردم و ادامه دادم : معمولاً همه حرف می زنن و عمل نمی کنن من عمل کردم
و حرف نزدم شعار

ندادم عمل کردم بالاخره باید صدای ما زنا شنیده می شد اما متأسفانه انگار صدامون خیلی
کوتاه بود که

بین هیاهوی مردها گم می شد پس باید دنبال راه چاره می گشتیم و چه چیزی بهتر از
اینکه با حرکات فرم

و موزیک صدامونو به گوش مسئولین برسونیم، این صدای ماست ، صدای ما زنا ،
صدای زنان ایران زمین

خبرنگار که انگار محو حرفام شده بود گفت: ممنونم از اینکه وقتتونو به ما اختصاص دادین

من: خواهش می کنم باعث افتخار
بود آورین آرشیدا

من بهت افتخار می کنم

خواهش می شه وجدان جون

خوب بریم سر اصل مطلب

عکس

من عکس می خوام

با همه عکس انداختم فکر کنم با رفتگر محلم عکس انداختم

منم که نمی تونم تو همه عکسا عین آدم بایستم مجبور بودم هر حرکتی از خودم تو
عکس مردم انجام بدم

که یک وقت عکس یکی شیشه اون یکی نشه

بعد از ۱۳۳ تا پوزیشن بالاخره عکسا تموم شد

ساعت چنده حالا ؟

اوه ساعت ۱۱

تقریباً همه رفته بودن جز اکیپ و چند نفر دیگه

شهر روز و سپند را دیدم که به سمت می یومدن

به روشن لبخند زدم

سپند: خسته نباشی کارت عالی بود

من: مسی عزیزم

سیامک: ایــــش اون طوری نگو مور مورم شد

من: کوفت

سیامک: بادنجان

نفسمو با حرص از بینیم بیرون دادم

من: سپند واقعاً خوب بود

سیامک: آره

من: چه عجب

سیامک : خوب دیگه نتونستم بیشتر از این ضایعت کنم

دهنمو باز کردم تا یک جوابی بهش بدمکه ضربه ای که خیلی نامردانه با پس کلم
برخورد پیدا کرد دهنمو
بست

پارمین:چطوری خره من

من: سه نقطه این چه وضعه اعلام وجود

پارمین نیشخندی زدو گفت: چیه نکنه انتظاری داشتی پیام بوست کنم ، آره؟

با یک ابروی بالا رفته نگاش کردم که خبیثانه خندیدو صورتمو تو اون دستای گندش
گرفتو به زور می خواست

ببوستم

همونطور که درگیر بودیم گفتم: آآه پارمین ولم کن چندش

سیامک : آخ از اون ماچ توفیا بکنش یکم بخندیم

لبامو جمع کردم که سوراخ دماغمو باز تر کرد رومو
ازش گرفتم آرشیا: پارمین چیکارش کردی

پارمین از اون روز که براش گفته بودم که آرشیا دوست دختر جدید گرفته رفت و آمدش رو

کم کرده بود

روشو از آرشیا گرفت و گفت: هر موقع گفتم خاک انداز خودتو وسط بیانداز

آرشیا که از جواب پارمین شوکه شد زود به خودش امدو گفت : الان یعنی
اینکه دخالت نکنم

پارمین : دقیقاً

سپند که انگار فهمید اوضاع قمر در عقربه گفت : خوب دیگه من و سیامک می ریم، فعلاً

دست دادن و رفتن

مسیری که رفتنو دنبال کردم از کنار یک فراری قرمز رد شدن

فراری قرمز؟؟

چی؟؟

سپهراد؟؟

خودش بود

به بدنه ی ماشین تکیه داده بود

به آرشیا و پارمین نگاه کردم هنوز در حال بحث بودن نمی خواستم دخالت کنم چون آخر

دعواها همیشه این دو تا آشتی می کردن با من قهر می کردن اخلاقشون

واقعاً بچه گانه بود

من: بحثتون تموم شد صدام کنین

آرشیوا کلافه دست از بحث کشیدو گفت : کجا

من: پیش سپهراد

پارمین : مگه آمده

من: آره اونجاست

با دست جایی که ایستاده بودو نشون دادم

از همین دور می تونستم تشخیص بدم که ابروهاش بالا رفت و تک خنده ای کرد

چه جالب می تونستم همه حالاتشو تشخیص بدم

دیگه بهشون توجه نکردمو به سمت سپهراد گام برداشتم

من: اینجا چیکار می کنی

سپهراد : می گم بی ادب شدی می گی نه

من: یک بار گفتم با هر کس باید عین خودش رفتار کرد

سپهراد : به خاطر همین جلو اون محمودی منو با خاک یکسان کردی

پس مصاحبمو دیده بود

لبخند شیطانی زدمو گفتم : چیزی که عوض داره گله نداره

اون از کجا فهمیده بود من امروز اینجا اجرا دارم

سپهراد : پس مساوی شدیم

من: نه هنوز

سپهراد : چرا دیگه

من: شیشه ماشینم

سپهراد : اون دیگه تلافی دفعه اولی بود که دیدمت

من: نمی تونی چیزو بدون تلافی بذاری نه ؟

سپهراد : تو می تونی؟

با دو انگشت کلمو خاروندم گفتم : نه خداییش

خندیدو گفت : پس گله نکن

فهمیدم خیلی از خودم نرمش دارم به خرج می دم برگشتم به موضع

قبلیمو گفتم : گله ؟

من؟ اونم از تو ؟

بلند خندیدو گفت: بیا یک خونه به عقب برگردیم

من: یعنی کجا

سپهراد : اونجایی که داشتیم می گفتیم مساوی شدیم

من: نمی خوام

سپهراد: خوب پس یک خونه به جلو بریم

من: این باز بهتره

سپهراد : خوب خونه جلوتر چی می شه

جرقه ای تو مغزم زد که فکر کنم انعکاسشو سپهرادم دید چون لبخند رو
لباش پر رنگ تر شد

سپهراد : می شنوم

من: چيو

سپهراد : حرفی که می خوامی بزنیو

من: من می خوام به تو کمک کنم تا یک خونه جلو بری

سپهراد : خوبه ، بفرمایید

من: تو از کجا فهمیدی که من امشب اینجا اجرا دارم

سپهراد : نفهمیدم آمده بودم دور دور

بادم خالی شد

من: پس مزاحمت نمی شم به دور دورت برس

حس می کردم دارم پا پس می کشم

سپهراد خندید و گفت : اجرای خوبی بود کوچولو

چند قدم ازش دور شده بودم برگشتم سمتشو گفتم : نیازی به تأیید تو نداشت

صدای خندشو و متقابلش بسته شدن درو شنیدم وقتی به ماشین خودم رسیدم ماشینشو

دیدم که از کنارم رد شد

آرشیا پشت فرمون نشسته بود و پارمینم رفته بود

آرشیا : بریم ؟

من: آره

دنده عوض کرد و گفت : پارمین چش بود؟

من: من چه می دونم

آرشیا: راست می گی؟

من: نه

آرشیا: خوب پس بگو چشمه

من: شرمنده

آرشیا: اون وقت می شه بگی چرا

من: چون که چ چسبیده به را

آرشیا: حوصله مسخره بازی ندارم

من: منم حوصله مسخره بازیای تو رو ندارم

آرشیا: من؟؟؟

من: دقیقاً

آرشیا: می شه بیشتر توضیح بدی

من: نه

آرشیا: آرشیدا رو اعصاب من نرو

من: چرا تو می تونی انقدر رو اعصاب اینو اون مانور بدی ولی هیچکس نباید
شما رو ناراحت کنه

آرشیا: من چیکار کردم مگه ؟

من: فکر کنم سوالتو تغییر بدی بهتره، بگو چیکار نکردی

آرشیا: خوب شما بگو چیکار نکردم

من: آرشیا من واقعاً به آدم بودن تو شک دارم

آرشیا: آرشیدا درست حرف بزن میزنم دهنت پر خون شه ها

من: خوبه خوبه بفرمایید ، از بچگیتم همین بودی ،وقیت کم می یوردی پشت این جمله قایم

می شدی ولی حداقل بچگی هات ادم بودی الان چی هستی یک پستی که فقط به فکر

خوش گذرونیشه، هیچ وقت به عواقب خوش گذرونیات فکر کردی؟

آرشیا: من که همه خوش گذرونیام با شما بوده

من: آره دوست دختراتم با من دوست می شدم

آرشیا: این چه ربطی داره یعنی شما از اینکه من با دخترا دوست می شم ناراحتین

من: من با مشکل پارمین کاری ندارم البته اونم از همین نشأت می گیره اما مشکل من اینه

که چرا با آبروی مردم بازی می کنی

آرشیا: دوست شدن من تو انگلیس مسئله ای نبود الان مشکل شده

من: بله به خاطر اینکه اونجا با اینجا فرق داره اینجا ایرانه

آرشیا: آرشیدا تو دیگه اینو نگو خودتم می دونی که اسلام با دوستی دختر پسرکاری نداره

من: آره اینو منو تو که اسلامو دقیق خوندم می دونیم ، می دونیم که قرآن برای همه ی زمانا

ساخته شده

و در هر زمان احکامش مطابق با روند جامعه متفاوت خواهد بود اما آرشیا جان برادرم ،

دوستی حکم فرعیه

اما روابط نامشروع حرام حکم اصلیه و همیشه حرام می مونه

آرشیا به جلو خیره شد و سکوت کرد

سکوتش طولانی شد

آرشیا: من با هر کسی که خودش بخواد رابطه دارم

من: دِ بیا من می گم نره تو می گی بدوش

آخه برادر من عزیز من تو دیگه نباید اینو بگی حرام حرامه ما حق نداریم تو احکام اصلی دخالت

کنیم و اونو مطابق خواسته ی خودمو تغییر بدیم اگه فقط دوستی بود مشکلی نبود اما تو

داری گناه می کنی بعدم اون دختر احمق نمی فهمه تو تا به حال به پدر و مادر اون دختر فکر

کردی؟ به این فکر کردی چه بلایی بعداً سر اون دختر می یاد نه تو به من بگو اگه من خودم

بخوام با کسی رابطه داشته باشم راضی می شی؟

آرشیا: تو غلط می کنی

من: آهان داشته باش ، چرا نمی تونم من راضیم دوست دارم رابطه داشته باشم الان به تو

چه ربطی داره

آرشیا: آرشیدا بس کن

من: اصلاً منو ول کن بذار یک مثال واقعی بزنی مثلاً همین پارمین ، سپند بهش پیشنهاد

دوستی داده تازه قراره باهم ازدواجم کنن هم پارمین راضی به این رابطه است هم سپند اینا

باز مشکلی ندارن

آرشیا یک دفعه پاشو رو ترمز گذاشت و ماشین با یک صدای بدی ایستاد

آرشیا: آرشیدا چی گفتی؟ پارمین غلط کرده

من: چرا؟ به تو چه؟

آرشیا: می فهمی چی می گی؟

من: آره فقط نمی فهمم تو چه مرگت شد

آرشیا: اونا نمی تونن رابطه داشته باشن

من: چرا

آرشیا: برای اینکه ، برای اینکه ممکنه بعداً پشیمون شن راجب ازدواجشون

بعد اون وقت دیگه

پارمین مثل قبل نیست

من: خوب پشیمون شن هر دوشون راضین به این کار به منو تو چه

آرشیا: آرشیدا راضی باشن چه ربطی داره؟ می دونی بعداً چه مشکلاتی پیدا می

کنه؟ می دونی هیچ کس دیگه به چشم یک دختر خوب نگاش نمی کنه می فهمی اینو که

همه بهش سر کوفت می زنن

آرشیا یک بند داشت حرف می زد که با صدای دست زدن من ساکت شد و بهم خیره شد

من: آفرین همه مشکلاتو گفتی، الان به نظرت این درسته تو با این وجود فقط به خاطر اینکه

دختره راضیه باهاش رابطه داشته باشی

آرشیا با ناباوری بهم خیره شدو گفت: همش دروغ بود

من: آره

سرشو گذاشت رو فرمون

می دونستم چقدر بهش فشار آوردم براش ناراحت بودم اما اینا لازمش بود

سرشو بلند کردو گفت : پارمینم به خاطر این ناراحت بود

سرمو به نشونه ی تأیید تکون دادم

دیگه حرفی بینمون ردو بدل نشد

تو پارکینگ خواستم از ماشین پیاده شم که دستمو گرفتیو مجبور به نشستتم کرد

آرشیا: آرشیدا نمی خوام این حرفا رو دیگه تو خونه بگم

سکوت کردم

آرشیا: غرورمو شکستی

خواستم چیزی بگم که گفت : هیش بذار حرفمو بزنی ، آرشیدا این

شکستن لازم بود

داشتم بیراهه می رفتم

من: اما تو نمی دونستی

آرشیا: چرا می دونستم این داره عذابم می ده، من با اینکار نفرین خیلیا رو
پشت سرم دارم ،

به نظرت خدا منو به پارمین می رسونه

من: چی؟

آرشیا: من پارمینو دوست دارم اما نمی دونستم که مثل خواهرم دوشش ندارم امشب

فهمیدم که این دوست داشتن فراتر از اونه

سکوت

آرشیا: به نظرت خدا می بخشمت

آخ دیرم شد

ساعت شیشه

خب ساعت ۲ که دیر نیست

آره بگیرم بخوابم

چشام تازه داشت گرم میشد که همه چیز یک دفعه به مغزم هجوم آورد

احمق ساعت ۷:۳۰ باید فرودگاه باشی

سریع از جا پریدم

آی کمرم

آی بمیری وجدان چه وضع خبر دادن

خودمو از رو زمین جمع کردم همونجا یکم کمرمو مالوندم

خب برای چی حالا پرت شدم پایین

هـان

پرواز

دویدم تو دستشویی و صورتم شستمو مسواک زدم

من: آرشیا

آرشیا

آرشیا: هوم

من: پاشو و دیرم شده

آرشیا: چرا

من: خره من امروز می رم دویی

چشماشو چند بار بازو بسته کرد بعد با چشمای گشاد شده گفت :
ساعت چنده

همونطور که داشتم کرم می زدم به صورت تم گفتم : ۱۵:۲

آرشیا از جاش بلند شد

آرشیا: الان برات صبحانه درست می کنم

الهی بچم احساس کلفتی می کنه

البته اون که کلفت نمی شه نوکر می شه

من: فدات داداش گلم

آرشیا: نمی خواد خر کنی به اندازه کافی خر شدم

رژگونه با ریملم زدم

موهامم با کلیپس بالا بستم که فرهایش ریخت دورم یکمشو از پشت آوردم جلو که خیلی بامزم
کرد

مانتو صورتی کرم جلو بازم که برای اینکه با چمدون کرمم ست باشه خریده بودم پوشیدم

هه پولداری که می گن همینه ها

شال و شلوار و کیف کتابی کرمو هم باهاش ست کردم

و در آخر کفش صورتی پاشنه ۱۳ سانتیم رو هم ضمیمه ی تیپم کردم

خیلی خوش تیپ شده بودم مدل مانتوم حالت رسمی فانتزی داشت

شبيه اين معمار باکلاسا بودم

آرشیا: آرشیدا بدو ساعت یک ربع هفته

من: آدمم

شیر کاکائو با کیکمو خوردم

من: آرشیا نمی خواد تو بیای

آرشیا: خواهرِ آرشیا حرف مفت می زنی فکر کن من نیام بعدم به نظرت الان کسی
می تونه تو رو تو ۵۵

مین برسونه فرودگاه

من: حرف مفته دیگه می زنی

ساعت ۵۵:۷ با ۱۵:۳ تأخیر، اینجا فرودگاه امام خمینی ما داریم می ریم دوبی

هه هه

we love u arshida

به این می گن خودشیفتگی مزمن

پریا: آرشیدا با سپهراد آشتی کردی

من: نه آشتیم نه قهر

پریا: هوم

صادق : دخترِ بابا چطوره

من: برو بابا تا زنت امد اینجا ما رو یادت امد، دیروز محل سگم بهم ندادی

صادق : من غلط بکنم به دخترم محل ندَم

پریا : پاشو چیپس بخر صادق

صادق : بیا نمی ذاره دو کلمه ما پدر دختر اختلاط کنیم

من: من با تو حرفی ندارم

صادق : به مرگ خودم دیروز این پریا قهر کرده بود می گفت دویی هم نمی یاد بعد

منم اخلاقم چیز مرغی

شده بود

من: آآیی

پریا: چندش

سیامک : جون من بذار یک مامانمنا پیام

صادق خندید و گفت: خاک بر سرت خوب بیا

سیامک با یک صدای زنونه ی فوق العاده نازک گفت : وای مامانمنا

من: خاک بر سرت

سیامک: فداتون

صادق : حالا دخترم بیا برم برات بستنی بخرم آشتی کنی

من: آخ جون بریم

پریا: برای منم چیپس بخرین

من: نمی ترسی شوهرتو از راه به در کنم

پریا: اعتماد دارم

من: ای جونم

صادق زد به دستم گفت : بیا بابا منظورش این بود که به من
اعتماد داره نه تو

من: هه هه

پریا خندیدو گفت: زود باشین الاناست که صدامون کنن

با هم به سمت کافی شاپ رفتیم

من: چرا دعواتون شده بود

صادق: کرم وجودتو پر کرده بودا

من: آره به خدا، نمی تونم خب فضولی نکنم بگو دیگه

صادق : هیچی بابا سر اینکه چرا مراسممونو قبل از سفر نگرفتیم

من: خب چرا

صادق : پولم کافی نبود

بیا راحت شدی غرورشو خرد کردی ؟

آآه می مردی آرشیدا اون دهنتمو گل می گرفتی

من: صادق از کافی شاپ می خوای چیپس بخری

صادق : نه بابا چیپس قبلاً خریدم

من: واقعاً

صادق : آره بابا مگه می شه پریا جایی باشه چیپس نباشه

صادق ۵ تا بستنی قیفی دست ساز خرید

یارو موقع درست کردنش کلی دهنمو اب انداخت

منم که ندید بدید

چسبیده بودم به شیشه آب دهنمو جمع می کرد

من: پریا بیا که شوهرت گل کاشته

پریا: وای چقدر خوشگله

سیامک: اینا رو وللِش چقدر خوشمزه می زنه

پریا بستنیشو از دست صادق گرفتو گفت: مرسی عشقم

سیامک: مامانمنا

صادق: کوفت صد بار گفتم تو مباحث خانوادگی

دخالت نکن

سیامک: پاشید بابا صدامون کردن

من: واقعاً

سیامک: آره بابا

صادق: هنوز که سپهراد نیومده

پریا : شهروزم نمی یاد ؟

صادق: پریا جک می گی ؟ اون با اون پای شکستش
کجا بیاد

الهی چقدر ناراحت شدم شهروز نتونست بیاد
سیامک: ما می ریم نمی تونیم که خودمونو فدای سپهراد کنیم ، اون عادتشه

صادق : اره بریم

شونه ای بالا انداختم و دسته ی چمدونمو گرفتمو دنبال بچه ها راه افتادم

*** پریا: من کنار شیشه می شینم

صادق : پریا جان کنار شیشه بشین فقط آبرومونو نبر

پریا : بی ادب

من: پریا یک وقت کنار شیشه می شینی نکشیش پایین باد می زنه موهاتو

خراب می کنه

پریا: نه آجی حواسم هست

من: سیامک همینجاست جامون

باهم سر جامون نشستیم

سیامک یک نگاه به پشت انداخت و گفت: آرشیدا

من: هان

سیامک: این دختر پشتیه خیلی مامانه

من: کوفت

سیامک: بلند بگو داداش تا بفهمه خواهر برادریم

من: باور نمی کنه

سیامک: چرا

من: چون تو شبیه گوریلی بعد اون وقت من به این خوشگلی

نچ نچ

اصلاً بهم نمی خوریم

سیامک: خاک تو سرت من به این خوشگلیو خوش هیکی

راست می گفت خداییش قیافش حالا معمولی اما هیکلش کاملاً آدمو برای

دوستی مشتاق می کرد

برگشتم سمت دختره تنها بود

از جام بلند شدم و رفتم کنارش نشستم

دختره با تعجب نگام کرد

من: سلام

دختر: سلام ، مشکلی پیش آمده

من: نه امدم یک چیزی بهت بگم

دختر: خب

من: بین این پسره که می بینی سه سندلی جلوتره

دختر: خب

من: می شه گوشتو بیاری جلو

دختر: آره

نزدیک گوشش شدمو گفتم : داداشمه سرطان داره یک ماه دیگه از این دنیا می ره

دختر قیافه ی متعجبی به خودش گرفتو گفت: راست می گی

من: آره دورغم چیه

دختر: خب من چیکار می تونم بکنم

من: می شه باهاش یکم حرف بزنی

دختر: چرا من

من: چون من هر حرفی بهش می زنم احساس می کنه دارم ترحم می کنم به خاطر همون کم تر باهام

حرف می زنه منم نمی خوام ساکت باشه و بیشتر به مریضیش فکر کنه، می شه تو بری پیشش؟

دختر: آخه

من: برو دیگه

دختر: باشه

از جاش بلند شد و فت سمت جای قبلیه من

خداییش بازیگری بودم واسه خودم

نیشم جمع نمی شد اما یک بار دختره برگشت سمتم که یک دفعه به طرز فجیعی تغییر
چهره دادم و قیافه

ی این مادر مرده ها رو به خودم گرفتم

همونطور بهشون خیره شده بودم و با خودم تجسم می کردم وقتی سیامک بفهمه چه
کار کردم چه شکلی

سرخم می کنه

س: خانم لویس دور افتادن از دوستان

سرمو به سمت صدا برگردوندم

یک شلوار لی سرمه ای با کت اسپرت مشکی تنش بود که با رنگ پرکلاغی موهاش
جذاب ترش کرده بود

کاش که باهات لج نبودم الان یدونه از اون ماچای گندت می کردم

سپهراد سرشو چپ و راست کرد گفت: غرق نشی خانم

اخم کردم و گفتم: شناگر ماهریم

خندید و گفت : اون که بله

نشست رو صندلی و پاشو رو پاش انداخت

چه کفشش برق می زد

آخ چقدر دوست داشتم این کفشو تو یک تشت گل فرو کنم

من: کی تعارف به نشستن کرد

دست کرد تو جیبش و بلیطشو در آورد جلوم گرفت و گفت :

فکر کنم این

وای

وای

وای

آه ضایع شدم

من: چه بد شانسی ای

لبخندی زد که چال رو گوش معلوم شد

مهماندار: خانم لطف می کنید کمر بندتونو ببندین

من: بله شرمنده

مهماندار: خواهش می کنم

هوایما از جاش بلند شد

آه بمیری که همش حرف زدی نداشتی صدای این کاپتانو بشنوم

من: کاپتان حرف زد؟

سپهراذ: کاپتان؟!؟

من: هوم

سپهراد خنده ی شیطونی کردو گفت : چطور ؟

من: همینجوری می خواستم ببینم چی میگه

سپهراد: مطمئنی فقط همین ؟

سرمو به گوشش نزدیک کردم و گفتم : اگه بهت بگم نمی خندی

انگار که خوشش آمده باشه سرشو برگردوند و تو چشمام نگاه کردو گفت : قول نمی دم

من: نه باید قول بدی

چشماشو ریز کردو دستشو آورد جلو

بهش دست دادم

دستش از من بزرگتر بود

گرماشو دوست داشتم

سپهراد : قول

من: من همیشه به صدای کاپتان گوش می دم بعد تا زمانی که فرود بیایم برای خودم
رویا سازی می کنم تا

سرگرم شم و به ارتفاع فکر نکنم

سپهراد : نه

سرمو بالا پایین کردم که یعنی آره

از چشماش خنده داشت می زد بیرون اما نمی خواست بخنده به سرفه افتاد

خودمم خندم گرفته بود

با خنده گفتم : خيله خب بخندم مُرْد

تا این حرفو زدم خندش شدت گرفت

نخیر این آقا قصد بس کردن نداشت

با مشت کوبیدم بهش و گفتم : خيله خب ديگه

يكم به خدش امد و سرجاش آروم نشست اما آثار خنده هنوز رو لباس بود

سپهراد : واقعاً اينكارو مي كني؟

من: اوهو كجاي كاري تازه يك بار روياهام به بچه دار شدنم رسيد ثمره ي زندگيه منو كاپتان

بازم نتونست خودشو كنترل كنه و خنديد

من: خب چيكار كنم اين از بچگي عادتم شده

سپهراد : فكر كنم اگه بخواي يك سفره ۱۲ ساعته بري نوه هاتم ببيني

اينبار با شدت بيشتري كوبيدم به بازوش

من: هيــــــــــــــــش كاپتان مي خواد حرف بزنه

در طی صحبت کاپتان سپهراد سعی داشت جدی باشه اما نمی تونست و خنده رو صورتش نمایان می شد

آی پدمو از کیفم در آوردم و روشنش کردم می خواستم ماشین بازی کنم

سپهراد : خیلی بد بازی می کنی

من: خیلیم خوب بازی می کنم

سپهراد : آخه تو به اینم می گی بازی ، یک بچه ی ۲ ساله هم از تو بهتر بازی می کنه

من: اصلاً بیا تو بازی کن ببینم، چند مرده حلاجی

سپهراد : بده بیادش

بیست ثانیه از بازیش نگذشته بود که باخت

من: هه هه رد کن بیاد

سپهراد : من هنوز دستم راه نیفتاده دست بعدی می برم

من: برو بابا

سپهراد: بیا بینم اصلاً شرطی بازی می کنیم بینیم کی می بره

من: سره چی

سپهراد: هر کی باخت باید یک راز مهم زندگیشو بگه

بدون تردید انگشت کوچیکمو بردم جلو گفتم: باشه

اونم با انگشت کوچیکش بهم دست داد

سپهراد: بزن برو بینم از من بهتر می ری یا نه

آی پدو از دستش گرفتمو گفتم: معلومه که بهتر

می رم

امتیازم ۲۳۰۷ شد

من: حالا نوبت تو

سپهراد : ۲۳۳۳؟

من : ۲۳۰۷

سپهراد : حالا

امتیازش شد

۷۳۳۳

؟۷۳۳۳

چی ؟

اون برد ؟

نه من نمی خوام ضایع شم

سپهراد: یِ سِ

من: کوفت

چشمکی زدو گفت : می خرم برات

مهماندار: مسافرین محترم هم اکنون فرود
آمدیم جلوی فرودگاه یک ماشین منتظرمون
بود

به هتل که رسیدیم از خستگی نا نداشتم
مانتومو در آوردم و شلوارمو عوض کردم و جاشو به یک شلوارک
دادم و بعد لالا

با صدای در زدن از خواب پریدم

دهنمو اندازه گاو باز کردم یک خمیازه ی جانانه کشیدم

ساعت ۷

چقدر خوابیدم

بازم در به صدا امد

من: بله

سپهراد: زنده ای؟

من: نه بابا از اون دنیا باهات دارم حرف می زنم اینجا هوا گرمه اونجا چطور

سپهراد: زود حاضر شو می خوایم بریم یک چرخ بزنیم

درو باز کردم و گفتم: من خوابم می یاد شماها برید

سپهراد: پشیمون می شیا

من: نه فعلاً خوابمو به هر چیزی ترجیح می دم

سپهراد: دیگه این افتخارو بهت نمی دما

بازم نتونستم جلو خودمو بگیرم و یک خمیازه ی گنده کشیدم

دستم که انداختم پایین سپهراد خندید و گفت: مگس نره توش

من: نه بابا تو جا نمی شی

سپهراد: خانم سوسکه بپا لگدت نکنم

من: چرا مگه خدایی نکرده چشمت مشکل داره آهو به این

خوشگلی رو نمی بینی

با صدای آسانسور هر دو به آسانسور نگاه کردیم

ای جانم یک اکیپ پسر

بیاین که آرشیدا می خواد قورتتون بده

ماشالله ماشالله چشم نخورید

چشمم کف پاتون

نگاهمو از اونا گرفتم و به سپهراد نگاه کردم

نه خداییش سپهراد خیلی سر تر بود یعنی کلاً یک جورایی احساس می

کردم از همه سر تر

هست

هولم داد تو و امد داخل

این چیکار می کنه

چی فکر کرده با خودش

من: هوی هوی آقای هخامنش چیکار می کنی

سپهراد یک نگاه از پایین تا بالا بهم انداخت رو شلوار کم زوم شد و بعد از کمی تأمل به

چشمام نگاه کرد و

گفت: تو آینه خودتو دیدی

من: لازم نیست اطمینان دارم که خوشگلم

یک وری خندیدو گفت: از بس خودشیفته ای

من: من؟! دیگ دیگ به دیگ می گه ته دیگ

سپهراد: اون یک چیز دیگه بود لیدی

من: می دونم چی بود، این ورژن جدیدشه

دو تا ابروهاشو باهم بالا انداختو گفت: بله متوجه شدم

صدای گوشیش بلند شد

موبایلو به گوشش چسبوند و گفت: بله

باشه امدم

نه آرشیدا نمی یاد خوابش می یاد

من یک سری خرید دارم می یام

اوکی

موبایلو گذاشت تو جیبشو گفت: صادق بود

من : خب

سپهراد : نمی یای ؟

من : نه

درو باز کرد

سپهراد : پس من رفتم چیزی نمی خوای بخرم

من : نه مرسی

چه مؤدب شده بودم

سپهراد:بای

من: خدافظ

من: سلام داداش خلم

آرشیا: رسیدی؟

من: نه تو راه کاپتان گفت بنزین گرون یکی از موتوراشو خاموش کرد الان
ما سقوط کردیم

آرشیا: دیوانه

حس کردم حال نداره مگر نه الان خودش با من ادامه می داد تا منو زیر
خروارها خاک کنه

من: چیزی شده

جوابی نداد

با ریتم شروع کردم گفتم: چیه چیزی شده چرا ناراحتی

پرید وسط حرفمو گفت: آرشیدا مامان زندست

من: آرشیا چرا می پری وسط آهنگ خوندنم تونمی داری استعدادای من شکوفا بشه

آرشیا: آرشیدا

با دادی که سرم زد ساکت شدم

آرشیا: مامان زندست

من: هه آرشیا اگه می دونستم نبودم انقدر تو روخیت تأثیر می ذاره نمی رفتم

آرشیا: آرشیدا به خدا شوخی نمی کنم مامان زندست بهت می گم مامان زندست

من: آرشیا چی می گی داری منو می ترسونی

سکوت

کلافه شدم داد زدم: چرا خفه خون گرفتی

صدای گریش مو به تنم سیخ کرد

من: آرشیا

بازم همون صدا

من: آرشیا تو رو مرگ من جواب بده

آرشیا: جانم خواهرم جانم

من: آرشیا ماما زندهست ؟ یعنی چی ؟ یعنی ما بی مادر نیستیم ؟ یعنی منم کسی رو دارم که
براش

در دودل کنم؟ آرشیا تو رو خدا جواب بده

سکوت بود که با فریاد بلندش دیواره های قلبمو شکوند

من: آرشیا چرا الان ؟ چرا الان که دیگه نبودش برام عادت شده ؟ چرا الان که بابامو
ندارم ؟ چرا اون موقع که

سراسر نیاز بودم نه؟ چرا ؟ چرا الان ؟ دِ آخه چرا لعنتی ؟

اکوی هق هق آرشیا منو تو عمق چاهی که توش بودم غرق کرد

آرشیا: آرشیدا ی من ، خواهرِ آرشیا گریه نکن

نمی دونستم چی باید بگم

آرشیا: می گفت اسمتو تو روزنامه دیده

من: نگو آرشیا نگو خواهش می کنم نگو

آرشیا: باشه عزیزم باشه تو فقط گریه نکن می خوام پیام اونجا

خنده ی تلخی کردم و گفتم: بخشیدیش

آرشیا: نه هنوز

من: می خوام بخشیش

آرشیا: شاید گناهی نداشته باشه

من: شاید

آرشیا: تو بچگیامونم همینطور بودیم

من: منطقی

آرشیا: تنها خصلت خوبم

من: دوست دارم

آرشیا: می خواد باهامون حرف بزنه

من: مگه نزد

آرشیا: نخواست و نذاشتم بدون تو

من: نمی خواد بگی من بیشتر

آرشیا: برای چی

من: گفتم دوست دارم بگو من بیشتر دلم مهربونی می خواد

آرشیا: یدونه ی زندگیم دوست دارم بیستر از اون چیزی که فکر کنی

گوشی رو که گذاشتم برگشتم به زندگیم به زندگی ای که می خواستم فراموش کنم
اما این شعله خاموش

شدنی نبود

صدای در از جا بلندم کرد

بازش کردم

سپهراد : امدم به قولت عمل کنی

به شیشه شراب تو دستش خیره شدم

بهش احتیاج داشتم تا از مستی این زندگی تلخ در پیام

از جلو در رفتم کنار

من:چه خوب

شلوار راحتیمو از تو ساک برداشتم و رفتم سرویس تا اونجا شلوارمو عوض کنم

موهامو جمع کردم با کش از پشت بستم

می تونستم از اتاقم بیرونش کنم یا حداقل به پاس اون کارایی که در حقم کرده بود خیلی بدتر
از این حرفا

باهاش برخورد کنم اما می خواستم باشه می خواستم یکی باشه تا براش دردو دل کنم

منو سپهراد دائم در حال کلکل بودیم و شاید خنده دار به نظر بیاد اما کلکل برام تکراری
شده بود تکراری که

لذت بخش بود اما دوست داشتم از یک مسیر دیگه برم که این اعتماد اون مسیر دیگه رو
به روم باز کرده بود

صورتمو خشک کردم و امدم بیرون

نبود

رفته بود

سپهراد : تو تراسم

بودش

از بودنش لبخندی زدمو به سمت تراس رفتم

رو یکی از صندلیا نشستم و شیشه رو از رو میز برداشتم و یکم برای خودم ریختم

می دونستم اونقدر که باید رو اعتقاداتم پایبند نیستم فقط یک سری چیزا برام اصل بود جالب بود همین

دیشب داشتم آرشیوا رو نصیحت می کردم اما حالا خودم اینم ایراد من بود

سپهرادم گیلاشو آورد جلو

سرمو بلند کردم

چشماش برق خاصی داشت برقی که برق از بدن من پروند

شیشه رو خم کردم و قرمزی شراب گیلاشو پر کرد

لبه ی تراس نشستم و شرابو یک گوشه گذاشتمو دستاشو عقب تر از بدنش گذاشتم و سرشو به

سمت

عقب متمایل کرد

سپهراد : خوب می شنوم

گیلاسمو بالا آوردمو گفتم : فکر می کنم پیشنهاد خوبی بود

سپهراد : چطور

من: برای اعتراف خیلی نیازش دارم

سپهراد : یعنی انقدر رازت مثل اون خاطرت خنده داره که می ترسی آبروت بره

گیلاسمو یک نفس بالا رفتم

زهر خندی زدمو گفتم : آره زندگی من کلاً خنده داره

گیلاسمو پر کردم

من:اگه قرار بود براش اسمی بذارم فکر می کنم کمدی سیاه واقعاً برازندش بود

هنوز اون گیلانو تموم نکرده بود انگار می خواست مزه ای واسه چشیدن زندگی تلخ من داشته باشه

گیلاس دومم رفتم بالا

شراب بود اما نمی دونم واقعاً مستم کرده بود یا می خواستم خودمو گول بزنم تا حقیقتو بگم

اصلاً درست بود زندگیمو واسه سپهراد بگم کسی که چندین بار قصد تخریب منو داشته

من: چرا تو اون مصاحبه منو خرد کردی؟

از سوال بیجام شوکه شد

باقی مونده ی شرابشو یک نفس بالا رفت

سپهراد: مثل اینکه قرار بود تو اعتراف کنی

من: آره اما تا اینو نگی اعتمادم جلب نمی شه

نفسشو با صدا بیرون داد و گفت : اون مصاحبه برای هفته ی اول تمرین بود یعنی درست
دو روز از آشنایی با

تو می گذشت و من آنچنان شناختی نسبت به تو نداشتم که محمودی امد باهام مصاحبه کرد اما
برای

برنامه عید باید دوباره مصاحبه می کرد که اینکارو نکرد چون این مصاحبه قبلی من جنجالی
می شد و

همین باعث می شد کلی تو کارش پیشرفت کنه کارش غیر قانونی بود الانم در طی مراحل
رسیدگی است

من: یعنی ارزش شکایت کردی

سپهراد : آره

گیلاس پنجمو ریختم

سپهراد : خب اگه اطمینان پیدا کردی ادامه بده

می دونستم دارم حماقت میکنم اینا جزوی از اسرار خانواده ی من بود و علاوه بر اینکه اسرار بود باعث می

شد جون هممون تو خطر بیفته اما دلم می خواست این دردو علاوه بر آرشیا بر دوش یکی دیگه هم سهیم

کنم تا سنگینیش خوردمون نکنه

گیلاشو آورد جلو

براش ریختم

من: پا به این دنیا که گذاشتم اولین بدشانسی رو با خودم آوردم مامانم از دنیا رفت تا قبل از ۲ سالگی همه چیز خوب بود تو دنیای کوچیک من، آرشیا بودو بابام، بابام، مستِ رِ لویس کسی که زندگیش تو کشورش

خلاصه می شد تو کشوری که منو آرشیا توش عضو کوچیکی بودیم اونقدر کوچیک که به چشم نمی یودیم

شش سال اول زندگی منو آرشیا با پرستارها ی مختلف می گذشت انقدر تعدادشون زیاد بودن که هیچ

کدوم یادم نمونده هر کدوم اجازه ی یک ماه مراقبت از ما رو داشتن ، وقتی وارد مدرسه شدم فکر خاصی

راجبش نداشتم اصلاً نمی دونستم کجا دارم می رم آرشیا بود که راهنماییم می کرد اون از من دست و پا

دار تر بود انقدر محیط برام غریب بود که سکوتو به هر چیزی ترجیح می دادم فکر می کردم این سکوت منو با

محیط وفق می ده اما عکسش شد همه منو به چشم یک بازیچه برای سرگرمیشون می دونستن ، دستم

می انداختن ، آرشیا مراقبم بود ولی همه ی اینا برای خودش دردسر شد باعث شد کلاشو عوض کنم و

دیگه من کسی رو نداشته باشم تا از حقم دفاع کنه، همین بیشتر نبود مادرمو به رخم می کشید از اینکه

می رفتم خونه و کسی نبود که تو بغلش گریه کنم

آه حسرت باری کشیدم و گیلاسمو پر کردم

نمی خواستم نگاهش کنم ت یک وقت از گفتن حرفام پشیمون شم حالا که شروع کردم باید
تمومش کنم

من: وقتی بابام این موضوع رو فهمید پارمینو به فرزند خوندگی گرفت اون زمان پارمین
تازه به ایران امده بود

تنها • سالش بود مامان باباش راضی نبودن که به مدرسه ی شبانه روزی بره و یک خانواده
براش می

خواستن که بابا اینکارو کرد ، پارمین خجالتی نبود پر رو بود جواب همه رو می داد نه تنها نمی
داشت کسی

به خودش توهین کنه بلکه هیچ کسم حق نداشت منو آرشیا رو هم اذیت کنه اما آرشیا خوب
تو دل همه جا

شده بوذ همه دوسش داشتن، کم کم اخلاق منم عوض شد فهمیدم که نباید در برابر همه
سکوت کنم

گذشتو گذشت تا دیگه مامان بابای پارمین با گرون شدن دلار توان ساپورت کردن پارمینو
نداشتن و اونو

برگردوندن ما تر دو ترم اول بازیگری بودیم آرشیا اما معماری می خوند بابا ازش خواست
تا تغییر رشته بده و

بره مثل خودش نظامی شه اما آرشیا قبول نکرد که آخر سر کار به جایی کشید که بابا گفت یا
میری نظامی می شی یا این خونه رو ترک میکنی نمی دونستم اگه آرشیا هم بره چه وضعی
پیدا می کنم دعا می کردم

که نره اما رفت ، رفت آمریکا و من تنها شدم تنها تر از اونی که بتونی تصورش کنی بابا که از
آرشیا نا امید

شده بود به من گفت که باید نظامی بشم نمی خواستم قبول کنم اما نمی خواستم مثل آرشیا هم
تنه‌اش

بذارم این رسمش نبود قبول کردم ۱ سال دوره دیدم ۱ سال با هیچ کس ارتباط نداشتم
تنها ارتباطم با آرشیا

و پارمین بود که اونم برای این که اونا متوجه این مأموریت من نشن اجازه ی ارتباط
باهشونو داشتم بعد از

یک سال وقت اجرای عملیات بود باید می رفتم تهران تا مأمیریتمو انجام بدم هنوز نمی
دونستم باید چیکار

کنم ۵ ماه بود تو خونه بود و هنوز از اون مأموریت کذایی خبری نبود شایدم کذایی نبود
اما برای من کذایی

شده بود یک روز که تنها تو خونه بودم از جانب یک خودی بهم حمله شد تونستم
حملشو دفع کنم شب که

رفتم تو سایت تا ببینم جریان این حمله چی بوده ، مثل یکی از حمله های آزمایشی بوده یا نه
فهمیدم

اکانت من بسته شده و تحت تعقیب نمی دونستم جریان چیه بابا هم مأموریت بود ، این که
آدم دختره

رییس این مأموریت باشه و اکانتش مسدود شده باشه خیلی بود ، هنوز تو همون فمر بودم که
یک حمله

دیگه به خونه شد ، خودمو قایم کردم گیج بودم اما زود از این گیجی در آمدم به لطف یکی از
نظامی هایی

که تونسته بود به لقب دوست من بودن نزدیک بشه فهمیدم که پدرم ، بابام ، هم خونم ، کسی که از

وجودش بودم می خواست منو بکشه منی که دخترش بودم پاره ی تنش بودم که چی اینکه من تو اون

عملیاتا خوب ایفای نقش نکرده بودم و این یعنی اینکه زیر بار شکنجه همه چی رو لو خواهم داد و این برای

انگلیسی که اطلاعاتش برایش حکم جونشو داشت خیلی خطرناک بود و باید این مهره ی ضعیف کشته می

شد

به سپهراد نگاه کردم معلوم بود که باور نمی کنه

حق داشت هر کسی بود باور نمی کرد

گیلاسمو پر کرد

فهمیده بود برام چقدر سخته

همشو خوردم

من: تا ادم خودمو مجاب کنم که این ممکنه اتفاق بیفته این ممکنه که یک پدری
بخواد دخترشو بکشه و

این یک امذ عادیه سرو کله ی مامانم پیدا شد مادری که فکر می کردم مرده

خنده ی تلخی کردم و گفتم: ولی

زندست اون همه مشروب داشت

اثرشو می داشت

هیچ وقت تا این حد زیاده روی نمی کردم ولی هنوزم می تونستم خودمو جمع کنم اما نمی

تونستم فکرمو تو دو جا تقسیم کنم از یک طرف ذهنم به پدرنظامیم و مادر تازه پیدا شده ام

میرفت از یک طرف حواسم به کارام بود

سپهراد : بسه دیگه

سرمو بلند کردم منظورشو نفهمیده بودم

با سرش به گیلاس پر تو دستم اشاره کرد

نگاهم رو از چشمای مشکیش که تیره تر از همیشه خودشو به نمایش گذاشته بود گرفتم و

به گیلاس شرابم دوختم

من کی دوباره ریختم

از جاش بلند شد

به سمتم گام برداشت

گیلاسو از دستم گرفت

صندلی روبرومو عقب کشید و نشست

روش

سپهراد : هیچ وقت فکر نمی کردم که پشت این چهره ی شاد اینی که الان جلومه باشه

حس کردم داره تحقیرم می کنه

من: هوی هوی نمی تونی باز منو کوچیک کنی

به خاطر مستیم کلماتو کشیده تر ادا می کردم

چشماشو رو هم گذاشت یکم طولانی شد

بالاخره بازشون کرد

سپهراد: بیا امشبو بدون کلکل بگذرونیم

مست به اینور اونور نگاه کردم

من: ساعت چنده

به ساعت مچپیش نگاه کردو گفت: دو

من: به جای یک راز کل زندگیمو بهت گفتم

لبخند کوچیکی زدو گفت: پس منم باید یک راز بگم تا مساوی شیم

دستمو زدم زیر چونمو گفتم: عادل شدی

چشمکی زدو گفتم: حالا مونده صفاتم

ابروی بی بالا انداختمو گفتم: رازت بد تر از منه؟

سپهراد : نمی دونم برای من خیلی دردناک بود اما نمی دونم در مقابل راز
تو چه درجه ای

داره

من: بازم خوبه

سپهراد :اینکه دردناکه؟

من: خریا

بالودگی گفتم : خیلی مست شدیا خانم لویس

من: لویس کیه؟

سپهراد: هوم؟ حالت خوبه؟

کلافه گفتم: آره خوبم لویس کیه؟

دستشو به پیشونیم چسبوندو گفت: اووووووووووف چه تبی هم داری

دستمو محکم کوبوندم رو پیشونیم

من: یعنی می میرم؟

سپهراد: خانم لویس دیگه واقعاً قاطی کردی

از جام بلند شدم که صندلی پشتم افتاد

پر خاشگرا نه گفتم: هووووووی لویس کیه؟ نکنه معشوقته؟ تو به من

خیانت کردی؟ آره؟

چطور دلت امد؟ معلوم نیست چی به خوردم دادی تا از تب بمیرم بعد تو

بری با لویس، کور

خوندی آقای.....

می خواستم ادامه بدم اما یک دفعه ساکت شدم

بهش خیره شدم

دهنش دو متر باز شده بود

من: اسمت چی بود؟

هنوزم دهنش باز بود

من: ببند مگس نره توش

زد زیر خنده

خیلی بلند

من: خیانت کردی بعد داری می خندی؟ آدم به پستیهِ تو ندیده بودم

از جاش بلند شد

امد ستم

من: به من دست زدی نزدیا

یکدفعه زدم زیر خنده

سپهراد: چی شد

من: این دیالوگ یک فیلم بود

خندش گرفته بود

نمی دونستم چی دارم می گم فقط می گفتم

من: نخـــــــند ، ببند گاله رو آقایآآه اسمت چی بود مرتیکه ؟

چشماس اندازه توپ بیس بال گرد شد

هه شبیه گاو شد

یــــا خدا گاو رم کرد

همونطور که به سمت می پرید گفت : به نفعته از جات تکون نخوری

به سمت داخل خونه دویدم داد زدم : کی زنجیر تو رو یادش رفته ببنده زنجیری

سپهراد: لویس دعا کن گِیرت نیارم

من: باز گفت لویس ، لویس عمته ، ایشالله خودتو لویس با هم برین زیر خاک

سپهراد: ایشالله یک جا دیگه با هم میریم

پشت مبل پریدم و گفتم: حیف من حیف من که به خاطر تو از خانوادم زدم

گیج بودم خواستم از سمت راست برم که حس کردم جلومه از سمت

چپم همین حسو

داشتم

نامردی نکرد و از رو مبل پرید و منو بغل کرد

سپهراد : گرفتمت

من: ولم کن برو لويسو بغل کن

شیطون بهم نگاه کردو انداختتم رو
دوشش سپهراد: الان با لويس می ریم
حموم؟

در سرويسو باز کرد

تو عالم مستی تنها چیزی که به ذهنم امد تجاوز بود

با مشت کوبیدم پشتشو گفتم : تجاوز کنی یک کاری می کنم ۷ تا بچه تو
بغلت بیفته نتونی

جمعشون کنی

بلند تر از همیشه خندید

لرزش شونه هاشو رو شکمم حس می کردم

سپهراد: سناریو رو اشتباه خوندی الان باید بگی به من تجاوز نکن

من: واقعاً؟

سپهراد: آره

همونطور رو دوشش بودم و داشتیم حرف میزدیم

من: آخه من هر چقدرم التماس کنم تو باز کارتو می کنی

سپهراد: دقیقاً

من: خوب مگه اسکولم

سپهراد: پس سعی کن لذت ببری

یکم فکر کردم و گفتم: باشه

بازم خندید

رفت داخل وانو منو گذاشت زمین

دستش به سمت شیر آب رفتو گفت: موافقی

به دوش نگاه کردم و سرمو به معنی موافقت تکون دادم

چشمکی زدو گفت : عاشقونه تر می شه خانم لویس

جیغ زدم : من آرشیدام نه لویس

که همزمان شد با باز شدن آب

آب یخ به بدنم سیلی زد

خواستم از زیر آب بیرون بیام که کشیدتم تو بغلش

هوشیار شده بودم

نه کامل اما می فهمیدم چی به چیه

همه چیزو به یاد داشتم می دونستم چیکار کردم چی گفتم اما اون زمان
کنترلی رو اعمالم

نداشتم

پیرهن سفید آستین کوتاهش به بدنش چسبیده بود هیکل ورزشکاریشو به
نمایش گذاشته

بود

سرم چسبیده بود به سینه اش

سپهراد: منم سپهرادم نه هخامنش

آب سرد با برخوردش به بدنم سرما رو بهش القا می کرد اما سینهش گرم
بود انقدر گرم که

گرماش سرتا سر وجودم ریشه انداخته بود

سپهراد: بهتری؟

هر چند سخت بود اما سر از سینهش برداشتمو گفتم: آره

لبخند زد

ریزش آب قطع شد

نمی خواستم از اون وانى که سرمای آب و گرمای وجود سپهرادو بهم هدیه داده بود دل بکنم

از وان در امدو حوله ی سفیدی از داخل کمد در آورد و به دستم داد

تو دستم بود اما بی حرکت بودم

یک حوله دیگه در آوردو برگشت سمتم که منو بی حرکت دید و به سمتم امد و حوله رو از

دستم گرفت

دستشو برد پشتم

برخورد دستش با شونم دوباره اون گرما رو به وجودم تزریق کرد

موهامو از رو شونم بلند کرد و بالا آورد

حوله رو انداخت رو شونم

موهامو ول کرد

حوله رو دور سرم پیچید

سپهراد: اتاق روبه رویت هستم می رم لباسمو عوض کنم برمی گردم

در آستانه در حمام بود که گفتم: ببخشید

همونطور که پشتش بهم بود گفت: چرا نمی تونم پیش بینیت کنم

رفت

منظورش چی بود

یعنی منو می گفت

نه با من نبود

اونم پیش سپهراد

الان چه فکری راجبم می کنه

در به صدا در آمد

از چشمی سپهرادو دیدم که دستش چیپسو پفک بود و درو باز کردم

من: الان فکر می کنی من خرابم

از اینکه همون جلوی در قبل از اینکه اجازه ی ورود بهش بدم حرفمو زده بودم شوکه شدو

گفت: ساعت :

صبح بذار پیام تو جوابتو می دم

بازم خنگ بازی در آورده بودم

از جلوی در کنار رفتم

آمد داخل

روی مبل اول خودشو انداخت و دستاشو دو طرف مبل گذاشت و چند تا نفس عمیق کشید

هنوز یکم منگ بودم اما این منگی رو کاملاً روش تسلط داشتم

من: نمی خوای جواب سوالمو بدی

سرشو از رو مبل بلند کردو به چشمام نگاه کردو گفت: چرا باید همچین فکری بکنم

یجوری شدم

عین مجرمی شده بودم که ازش می خواستن صحنه جرمو توصیف کنه

لبامو جمع کردم و گفتم: می خوای بازم کوچیکم کنی

سپهراد: بابا من کی تو رو کوچیک کردم هی داری می گی می خوای کوچیکم کنی کوچیکم

کنی، من اون

اولا یک غلطی کردم با محمودی مصاحبه کردم و یک چرتو پرتایی گفتم تو
حالا هی بکوب تو

سر ما

سرشو دوباره به پشتی مبل تکیه داد و چشماشو بست

سپهراد: هر کسی مست کنه از خودش بیخود می شه تو هم ناراحت بودی مگر نه این همه

نمی خوردی تو

مهمونی ای که برای گروه گرفته بودم فهمیدم از اونایی هستی که برای خوردنت یک حدی

قائلی نه مثل این

دخترای ندید بدید که تا خرخره می خورن و فکر می کنن مشروب خوردن
حالش به اینه که تا

حدی بخورن که دیگه هیچی نفهمن

یکم سکوت کرد و با یک لبخند شیطون و مهربون گفت: اما تو با این حرکت
آخرت نشون دادی

که خیلی محتاط عمل می کنی

سرمو به نشونه نفهمیدن تکون دادم که گفت: از اتاق که بیرون رفتم تا برم لباسمو عوض کنم ، اون گارسونی که گفته بودی تو این ساعت مثلاً برامون چیپسو پفک بیاره امد و چون منو دید

اونا رو داد دستم که منم برای شما آوردم

یک دفعه به یادش افتادم اون زمان که سپهراد امد اتاقم چون احتمال می دادم امکان مست

شدنم هست وقتی رفتم تو سرویس با موبایلم به هتل زنگ زدم و گفتم که تو این ساعت

برامون چیپسو پفک بیاره تا اوضاع رو چک کنه

سپهراد: اُه چه ذوقیم می کنه ، جمع کن خودتو ، منم از این مارلون براندو بازیا بلدما

من: اون که بله

سپهراد: متواضع شدی

من: بودم چشم بصیرت می خواست

سپهراد: بله حرف شما متین

سکوت شد

سپهراد: نمی خوای راز منو بشنوی

من: راز؟

سپهراد: آره بهت گفتم که چون تو همه زندگیتو گفتی منم راز بزرگ زندگیمو می خوام بهت

بگم

من: خب

سپهراد: مریم مامان من نیست

من: مریم؟ مریم کیه؟

تازه فهمیدم سپهراد چی گفت

مریم همون خانمی که تو مهمونی دیدم

یعنی اون مامانش نیست

قبل از اینکه حرفی بزنه گفتم: _____ی مریم مامانت نیست؟ یعنی
چی؟ سپهراد لبخندی زد و گفت: مامانم وقتی ۲ سالم بود سرطان گرفت و
منو تنها گذاشت اما خدا

نخواست من غم بی مادری بکشم و همون موقع مریم پرستارم شد که کم کم بابا عاشقش

شد و همین شد که بابا باهاش ازدواج کرد، مریم فرقی با مادر اصلیم برام
نداره چون اون منو

بزرگ کرد

بابا دمش گرم

چه با موضوع کنار آمده

حالا اگه من بودم فکر کنم گیسای نامادریمو میچیدم هر چقدرم که خوب
بود غلط کرده زن

بابای من شده

من: یک چیز بگم قول می دی ناراحت نشی

لبخند مهربونی زدو گفت: بگو

من: من الان نمی دونم باید ناراحت باشم یا خوشحال برات

خندیدو گفت: واقعاً دربرابر تو جواب کم می یارم، الان می تونی عادی باشی
چون برای منم

عادی شده

البته مادر اصلیم جای خودشو داره نمی گم فراموشش کردم چون به هر حال
اون مادر اصلیم

بود از ۱۰ سالگی هر ۵ شنبه سر قبرش محاله ۵ شنبه باشه و من بهش سر نزده باشم اما با این موضوع کنار ادم

من: بی حساب شدیم

سپهراد: آره هر چند تو باید فقط راز تو به من می گفتی

پریدم رو مبلی که نشسته بود که از حمله ی ناگهانی من پرید و گفت: چته تو خوبه همین

الان مست بودی

من: برو بابا ، بیا بهم یک قولی بدیم

یک ابروشو بالا انداخت

من: بیا قول بدیم که اگه سرمونم رفت راز هم دیگه رو به کسی نمی گیم

لبخند مهمون لباش شدو چشماشو آروم رو هم گذاشت و باز کرد

با پریا تو لابی نشسته بودیم منتظر صادق و سپهراد بودیم که رفته بون ماشین کرایه کنن

پریا: آرشیدا چقدر می خوابی الان یک ربع اینجا نشستیم تو همش داری چرت می زنی خوبه

دیشبم با ما نیومدی بیرون و گرفتی خوابیدی

یک چشممو باز کردم و گفتم: پری مرگ من گیر نده دیشب اصلاً نتونستم خوب بخوابم

پریا: همش یک هفته اینجا ییم تو هم همش این یک هفته رو بخواب

من: نیم ساعت دیگه درست می شم تو نیم ساعت حرف نزن عزیزم

پریا: خيله خب من حرف نمی زنم اما سیامکو می خوام چیکار کنی اونو که نمی تونی

دهنشو واسه یک ثانیه هم ببندی

پوف بلندی کردم و گفتم : مگه امد؟

پریا: آره اوناهاش

به جایی که نشون داد نگاه نکردم و ترجیح دادم از همین چند ثانیه هم
استفاده کنم تا بخوابم

والا انگار من عاشقه سیامکم باید حتماً ریخت نحسشو بینم

دیگه داشت با همین چرتو پرتایی که می گفتم خوابم می برد که یکی محکم کوبید پس کلم

از خواب پریدمو تقریباً داد زدم: هــــــــــــــــوی چته وحشی

سیامک: وحشی عمته دیروز منو اسکول کرده میدیدم دختره با یک دلسوزی نگاهم می کنه

ولی نمی فهمیدم جریان چیه

تازه فهمیدم جریان هواپیما رو می گه

به خودم افتخار کردم صاف تو جام نشستمو گفتم: تا تو باشی نگی من جامو عوض کنم حالا

چی شد؟ آخر داستان خوب شدی؟

سیامک: هه هه نمکدون دختره هی منو نگاه می کرد اشک تو چشماش جمع می شد منم

خودشیفتگی مزمن گرفته بودم می گفتم هر سری که منو نگاه می کنه حتماً می گه احسن

الخالقین از اینجور چیزا دیگه بعد هی خودمو بیشتر می گرفتم دیگه دم آخری
که امد خدافظی

کنه گفتم ایسالله خوب بشید منم فکر کردم حتماً از لحاظ عقلی می گه قاطی کردم و گفتم

عمت خوب بشه دختره ی عاشق پیشه، دختره هم قاطی کردو کلی بدو بیراه گفتم بعدم

گفتم (لیاقت نداری همون بهتر سرطان کل وجودتو بگیره و بمیری) باور کن
یک لحظه که اینو

گفتم واقعاً شک کردم به سالم بودنم

بلند خندیدمو گفتم: دم دختره گرم خوب تو نقشش رفته بود

سیامک: دارم برات آرشیدا

من: فدات

صادق: پری بچه ها جمع کنین ماشین گرفتیم

سیامک : سپندم با پریناز رسیدا

پریا: ا مگه قرار بود سپندم بیاد

صادق : آره باید یک مسؤل هم باهامون باشه دیروز کار داشت امروز ساعت ۰ رسید

پریا: این پریناز کیه حالا

سیامک: زود باش صادق زود باش بگو بازجوییه

صادق خندیدو گفت: سیامک خفه

بعد رو کرد به پریا و گفت: پریناز دختر عموی سپند

من: خوب واسه چی امده

سیامک: آقا کارمون در آمد بازجو دو نفر شد

من: سیامک عزیزم ببند اون مبارکو

سیامک خنیدو گفت: تا جایی که یادمه مبارک یک جا دیگه بودا

با حرص گفتم: برو بمیر

گام های بلندمو به سمت در برداشتم که جلوی در سه تا ماشین دیدم که دو
تاش کوپه و دو

سر نشینه بود در یکی از ماشینا باز شد و کفشای براقی پا به زمین گذاشت چشم از کفشا

گرفتم و به چهرش نگاه کردم

بآه این که سپند خودمونه

چقدر خوشتیپ شده بود

یعنی خوشتیپ بودا خوشتیپ تر شده بود

به تیپ خودم نگاه کردم شلوار لی سفید ، تی شرت سفید و با جلیغه ی مشکی

، موهامو هم بافته بودم که تهش که باز بود و فر هر دو بافتو رو شونه هام

انداخته بودم که خیلی بامزم کرده بود

از پله ها پایین رفتم و جلوش ایستادم اونم متقابلاً چند قدمی جلو آمده بود بهم دست دادو

گفت: چه کردی

من: اول سلام

سپند: بله بله سلام بر دوشیزه ی خوشتیپ

من: قربون شما

سپند: بدون ما خوش می گذره

من: حالا خوبه یک روز که نبودی

سپند: یک روزم یک روزه

شونه ای بالا انداختمو گفتم : می خواستی باشی

سپند: بچه پرو

همون دقیقه در باز شد و یک دختر که دامن کوتاه صورتی با یک تاپ دکلته ی
بنفش تنش بود

از ماشین پیاده شد و امد سمتمون

سپند: معرفی می کنم دختر عموی عزیزم پریناز

دستمو به سمتش دراز کردم و گفتم: خوشبختم

پریناز هم دستشو جلو آورد و گفت: منم همینطور تعریفونو خیلی از سپند شنیده بودم

پس باهم صمیمی بودن

اما چرا باید منو تعریف کنه

از بس تعریف کردنیم

آخه اگه از من تعریف نکنه از کی می خواد تعریف کنه

من: سپند لطف داره

دوباره در یکی از ماشینا باز شد و اینبار سپهراد پیاده شد

بابا تیپو برم

این سپندو سپهراد چه تیپی زدن

سپند یک تی شرت طوسی با شلوار لی هم رنگش پوشیده بود که ساده و شیکش کرده بود

خیلی علاقه داشت که هم رنگ چشماش تیپ بزنه

سپهرادم یک پیرهن سفید آستین کوتاه با شلوار جین مشکی پوشیده بود و

یک کراوات شل

مشکی هم ضمیمه ی تیپش کرده بود

دقیقاً حس مگسی رو داشتم که رو یک عالمه کثافت نشسته

ای خدا منو این همه خوشبختی محاله محاله

دو تا هلو یکی اینور یکی اونورم ایستادن

سپهراد بهمون نزدیک شدو به هر سه تامون دست داد

به پریناز که می خواست دست بده کاملاً تغییر حالت پرینازو حس کردم مثل
اینکه بخواد برای

سپهراد ناز کنه

خاک بر سرت آرشیدا یاد بگیر ببین چه مثل آهو واسه این سپهراد نار می کنه حالا تو هی

عین خر جفتک بنداز

سپهراد: خوب بچه ها کوشن؟

من: دارن می یان، نمیدونم کجا موندن

سپهراد: تا اینا بیان بگو چی شد بالاخره به ما مکان تمرین می دن

سپند: نه بابا خودمونو کشتیم آخر سرم نشد

سپهراد: گندشون بززن

من: الان کجا می‌خوایم بریم

سپند: می‌ریم یکم بگردیم

من: تو و پریناز مگه تازه نیومدین؟ خسته نیستین؟

پریناز: آره اما خسته نیستیم یک هفته بیشتر اینجا نیستیم اونم اگه یک روزشو بخوایم

بخوایم چی می‌مونه

سپهراد: درست می‌گین

بعد یک نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت

بیشعور می‌خواست خوابیدن دیروز منو تو سرم بکوبه

من: به نظر من که یک سفر ارزش اینو نداره آدم سیستم بدنشو تغییر بده

بعدم اصولاً من

آدمی هستم که هیچ وقت به خودم سختی نمی دم مگه دنیا چند روه که
چند روزشو بخوام

به خودم عذاب بدم
سپند: جریان چیه؟

من: هیچی دیشب اینا رفتن بگردن من خوابم می یومد خوابیدم

پریناز: واقعاً

سپهراد خندیدو گفت: خوشم می یاد خودت اعتراف می کنی

سپندم خندیدو گفت: بچه ها آمدن بریم دیگه

سپهراد رو کرد بهشونو گفت: تا الان کجا بودین

سیامک: هیچی بابا این یارو بازیگر اسمش چی بود

پریناز: هوی بهش توهین نکنا

صادق: پریناز من موندم تو از منم اینطوری طرفداری می کنی

پریا: معلومه که نه چه سوالیه

با ذوق گفتم: پری کی امده

پریا: این پسره باراد فروهر

من: کی هست

سیامک: دِ بیا خانم بازیگرمونو داشته باش

من: خب چیکار کنم من اسم بازیگرا رو نمی دونم فقط قیافه هاشونو می شناسم

پریناز: بازیگری

من: آره بازیگرم

سپهراد: خب بچه ها سوار شید عصر شد

سیامک: می بینم که دو تا ماشین دو سر نشینه داریم ، خب من از الان بگم
من با کسی دو

نفره نمی شینم پس من تو این چهار سرنشینه می شینم

صادق : خب پس منو پری و سیامک با هم تو اون ماشین می شینم

پریناز : می شه یک پیشنهاد بدم

سپند: امر بفرمایید

پریناز : سپهراد آرشیدا شما هم اجازه می دین

چه با ادب

خفه شو خودشو واسه من لوس می کنه

خره واسه تو لوس نمی کنه واسه سپهراد لوس می کنه

واسه چی اول اسم سپهرادو آوردی

سپهراد : بفرمایید

پریناز: آرشیدا جان

من: بفرمایید

هان حتماً می خواد بگه منو سپهراد با هم تو و سپند هم با هم برید

کور خوندی

عمرآ اگه اجازه بدم

پریناز: منو آرشیدا با هم بیایم شما دو تا هم باهم

هان این چی گفت

من با تو

با مریم مقدس نکنه قصد تجاوز داره که می خواد با هم تنها باشیم

آلی بابا من چه گیری دادم به تجاوز

سپند: من مشکلی ندارم

سپهراد: باشه ، سپند بریم

من: سپند جان سویچو رد کن بیاد

سپند که داشت سوار ماشین می شد سویچو پرت کرد سمتم که رو هوا زدمش

من: دمت گرم پیشنهاد باحالی بود

پریناز: والا آخه اگه قرار بود با اونا بریم باید کلی ناز می کردیم تو ماشین

اما من که اصلاً

حوصله نازو ادا اطوار نداشتم الان یکم با هم خوش می گذرونیم بدون هیچ

عشوه مشوه ای

نه بابا اینم باحال بودا

ولی یک جورایی خره انگار مجبورش کردن جلو پسرا عشوه بیاد

چشمکی زدمو همونطور که در ماشینو باز می کردم گفتم: دمت جیز

پریناز تا نشست ضبطو روشن کرد

صدای پیت بال تو ماشین پیچید

پریناز: نه الان یک آهنگ خز می خوام

از تو کیفش یک سی دی درآورد و گذاشت تو ضبط که صدای آهنگ دویی دویی تو ماشین

پیچید همونطور که داشتم رانندگی می کردم زدم زیر خنده

من: عالیه

پریناز: می دونم

از همه زود تر به مرکز خرید رسیدیم

از ماشین که پیاده شدیم به خاطر صدای بلند موزیکمون همه نگاه ها به ما کشیده شده بود

سیامک از ماشین پیاده شد و گفت: پری بیا بریم واسه باراد کادو بخریم

پریا هم از ماشین پیاده شدو گفت: می خرم تا چشمت در پیاد

صادق هم از ماشین پیاده شدو رو کرد به سمت ما و گفت: تو رو خدا منو از دست این دو تا

نجات بدین

خندم گرفته بود نه به باکلاس بازیه ما نه به این

کارایه اینا پریا: صادق منظورت من بودم؟

صادق: نه عزیزم با سیامک بود

سیامک صداشو نازک کردو گفت: صادق منظورت من بودم؟

سپند زد پس کلش گفت: بیا بریم کم نمک بریز

پریا امد دستمو گرفتمو کشیدتم سمت پاساژ

پریا: بیا بابا اینا می خوان همش مسخره بازی در بیارن آخر سرم هیچی نمی خریم

همونطور که به ویتترین مغازه ها نگاه می کردم گفتم : بابا تو پولداری ما فقیریم هیچی نداریم

پریا: زر نزن می زنم بچسبی به همین ویترینا

من: شما خیلی به من لطف دارین

پریا: خواهش می کنم

من: پری اون دامنه چه خوشگله

پریا : کدوم

من: اون صورتی جیفه

پریا: آره خیلی خوشگله بیا بریم پرو کن

من: دامن پرینازم همینطوره ؟

پریا: نه بابا دامن اون ساده بود اما این دامن بالاش صورتی پر رنگ پایینش کم رنگه

پریناز: چی شده بچه ها

من: هیچی از این دامنه خوشم آمده

پریناز: خب چرا نمی ری پرو کنی

پریا: می خواستیم بریم که امدی

پریناز: خب بریم

پریا تو گوشم گفت: منتظر بودیم تو بگی

خندم گرفته بود

به انگلیسی به فروشنده سایزمو گفتم

دامنو برام آورد

وقتی پوشیدمش پریا رو صدا کردم

من: خوشگله؟

پریا: به نظر من آره

من: پریناز کوش؟

پریا: ایش دختره ی مار صفت تا سپند و سپهراد و دید گفت من برم به آقایون کمک کنم

من: خب تو چرا انقدر ارزش بدت می یاد

پریا: برای اینکه خیلی عشوه می یاد تازه صادقم اینو فهمیده می گه این دختره چرا
همش خودشو به اینو

اون می چسبونه

من: ولی فکر می کنم دختره خوبیه

پریا: تو دیوونه ای حالا زود باش اینو عوض کن که ملت منتظرن تا پرو کنن

من: باشه باشه

سریع درو بستم و شلوارمو پوشیدم

از اتاق پرو که در امدم دامنو حساب کردم و با پریا از بوتیک خارج شدیم

پریا: اوناهاش نگاه کن چه چسبیده به پسرا

بازوی سپهراد و گرفته بود لجم گرفت یعنی چی که بازوی سپهرادو گرفته نیومده رفته

چسبیده به سپهراد

آمپر چسبونده بودم

پریا: بعد به من می گه دختره خوبیه

من: پری من غلط کردم، دختره ی پرو چه چسبیده به سپهراد

پریا: ول کن نگاهشون نکن دارم

براشون صادقو سیامکم به ما پیوستن

داشتیم ویتترین مغازه ها رو نگاه میکردیم که متوجه شدم سپهرادینا درست مغازه

پشتی ما هستن برگشتم

سمتشون و نگاهشون کردم اما اونا پشتشون به ما بودو جلوی یک مردونه فروشی ایستاده بودن

هنوزم بازوی سپهراد تو دست پریناز بود

پریناز: بچه ها به نظرم اینجا لباساش خوب باشه بریم تو

سپند: من می خوام برم مغازه جلویی از اینجا چیزی خوشم نیومد

سپهراد : سپند، آرشیدا رو ندیدی؟

سپند: نه

پریناز : من دیدمش داشت دامن می خرید، حالا آرشیدا رو می خوام چیکار؟

سپهراد جدی گفت: کارش دارم

سریع برگشتم سمت مغزای که ایستاده بودیم

پریناز: آرشیدا این پیرهنه خوشگله برای من؟

من: اره فکر می کنم تو تنت قشنگ بشه

صادق : خانم می گم شوهرت بغلته ها هی از این آرشیدا می پرسی

منو پریا باهم خندیدیم

پریا : شوهرم به نظرت خوشگله

یکی به شوونم زد حدس می زدم سپهراد باشه

برگشتم

دیگه بازوش تو دست پریناز نبود

سپهراد : خوش می گذره؟

من: جای شما خالی هرچند به شما بیشتر خوش می گذره

سپهراد: می شه یک دقیقه بیای

من: برای چی ؟

سپهراد: کارت دارم

شونمو بالا انداختمو گفتم : باشه

رو کردم به پریا و گفتم : پری من یک لحظه برم برمی گردم

سپهراد دستمو کشیدو گفتم: شایدم برنگرده

داخل همون مغازه ای که جلوش ایستاده بود شدیم که پریناز و سپند رو هم

داخل مغازه دیدیم

ایـــــــش دختره ی کنه

پریناز : بالاخره پیداش کردی

من: گم نشده بودم

پریناز یکی از پیراهنای رو رگالو برداشته گفت:سپهرادبه نظرم این خیلی بهت می یاد

سپهراد پیراهنو تو دستش گرفتمو گذاشت سر جاشو گفتم: ممنون

ای ج _____ ونم

جیگرم حال امد

فدات

ضایع شدی

سپهراد : آرشیدا این خوبه ؟

به پیراهنی که تو دستش بود نگاه کردم

خوشگل بود یک پیراهن سرمه ای آستین کوتاه که دکمه های بالای پیراهن بسته
نمی شد و مدل باز بود من:آره باحاله

سپهراد به انگلیسی به فروشنده گفت تا سائزشو بیاره

به گوشش نزدیک شدمو گفتم : منو آوردی اینجا تا لباس بخری

سپهراد : نه آوردم ازت نظر بخوام

من: چه حرفا جایی که پریناز خانم هست چه احتیاجی به من

سپهراد لباسو از فروشنده گرفتو تشکر کرد

به گوشم نزدیک شدو گفت: سلیقه نداره

یک نگاه به سپهراد انداختمو با حرص گفتم: اما تو انتخاب پسر سلیقتش خوبه

بلند زد زیر خنده که تازه فهمیدم چه گندی زدم

آآی دهننتو گل بگیرن آرشیدا

این همینطوری خدای اعتماد به نفس هست تو هم هی تشدیدش کن

سپهراد: خوشم می یاد اینو قبول داری

من: منظورم تو نبودی منظورم به سپند بود

سپهراد: بله شما درست می گین اصلاً از اولم به سپند گیر داده بود

من: زر نزن خودم دیدیم عین آدامس به بازوت چسبیده بود

بازم خندید که باعث شد بفهمم من خدای سوتی هستم

ای خدا اصلاً نمی خوام بهش فکر کنم

برای جلوگیری از تیکه هاش در اتاق پروو باز کردم و هلش دادم
داخل اتاق

من: د برو دیگه

خندید و در اتاق پروو رو بست

سپند: ارشیدا جان ما می ریم مغازه ی بعدی

من: باشه

اونا رفتن و در اتاق پرو باز شدو سپهراد از در آمد بیرون

سپهراد : آرشیدا بیا که بابا بزرگتو الان می دزدن

من: واو سپهراد عالی شدی

چرخه زدو گفت: لطف دارین بانو من همیشه عالیم

من:خودشیفته

سپهراد: از آشنایی باهات خوشبختم

آ بابا این دیگه کی بود هر چی می گفتم یک جواب داشت

سعی کردم با عوض کردن بحث ضایع شدنمو نشون ندم

من: بابابزرگ صبر کن

رفتم سمت فروشنده و ازش خواستم یک شلوار جین سرمه ای تیره بهم بده

ازم سائزشو خواست که نمی دونستم بهش گفتم برای سپهراد می خوام اونم سائیزی که
فکر می کر بهش

بخوره رو بهم داد

من: بابا بزرگ بیا اینو هم بپوش

سپهراد: مرسی نوه

رفت تو اتاق پرو این سری که در آمد پیش کامل بود

سوتی زدمو گفتم: پیرزن کُش پیرزن کُش عالیه همینا رو بردار

سپهراد: پس مورد پسند نوه ی عزیزم هست

چشمک زدمو سرمو به معنی موافقت تکون دادم

سپهراد که لباساشو عوض کرد شلوارو پیراهنو حساب کرد و بیرون آمدم پرینازینا خدا
رو شکر به خاطر

معطلی ما حرکت کرده بودن و منتظر ما نمونه بودن

داشتم شونه به شونه ی سپهراد حرکت می کردم که دستمو تو دستش گرفت

همون دقیقه پرینازو یکم جلوتر دیدم که حواسش به ما نبود سریع دستمو دور بازوی
سپهراد حلقه کردم

سپهراد: چی شده آرشیدا خانم افتخار دادن

من: دلم برات سوخت

سپهراد: یعنی باور کنم که اصلاً به خاطر پریناز نیست

من: آلامصب چشم نیست که دورین کنترل سرعته

سپهراد: کم کم داری به توانایی های من پی میبری

پریناز که بهمون رسید گفت : شماها کجا موندین

من: سپهراد یکم خرید داشت ، سپند کجاست

پریناز: رفت بستنی بخره، بیاید بریم پیشش

سپهراد: ما یکم خرید داریم میایم

پریناز: خب پس منم می یام نظر بدم

سپهراد: حس نمی کنی سپند از این کارت ناراحت می شه

پریناز یکم خودشو جمع کردو گفت: نه خودش گفت تو برو بگرد

سپهراد شونه ای بالا انداخت که دستم که دور بازوش بود حرکتشو

حس کرد

سپهراد: هر جور راحتی

همون دقیقه سپند با دو تا بستنی امد سمتمون

سپند: ا بچه ها شما هم امدين، الان می رم برای شما هم میخرم

سپهراد: نه ما میخوایم بریم برای آرشیدا لباس بخریم

هـان برای من

قربون دستت

زحمتتون همیشه

خواستم چیزی بگم که با فشار دست سپهراد خفه شدم

خب یعنی اینکه خفه شو دیگه

پریناز بستنیشو از دست سپند گرفتو گفت : مرسی

سپند: خواهش می کنم

انگار به پریناز برخورد کرده بود

ما که چیزی نگفته بودیم بهش

هه هه جز اینکه رنگشو قهوه ای کرده بودیم

سپهراد: فعلاً

سپند سری تکون داد و ما به راهمون ادامه

دادیم تو پله برقی ها بودیم

من: ایول دمت جیز سپهراد

سرشو به سمت من خم کردو گفت: بریم برات لباس بخرم که دروغ نگفته باشم

من: اُه از کی تا حالا تو به اینجورچیزا اهمیت می دی

خنده ی شیطونی کردو گفت: از وقتی با یک خانم متشخص می یام بیرون

منو می گه ها

ای فدای باشخصیت خودم بشم

من: پس بدو تا داغی لباس رو ازت بگیرم

با لودگی سری به نشونه ی تأسف تکون دادو گفت: می خوای بتیغی

من: من غلط بکنم تو خودت گفتی می خوای لباس بخری برام

خندید طوری که شونه هاش لرزید و گفت : بریم، دختر به پرویی تو ندیده بودم ، پرو پرو جلو
من واستاده می

گه بریم برام لباس بخر

من:خب چیه من نمی خوام تو دروغ گو بشی بد؟

سپهراد: نه نه بریم

جلوی دیتترین یک مغازه ایستاده بودیم که سپهراد یک کت شلوار سرمه ای رو نشونم دادو
گفت: اون خوبه

من: آآی کلک می خوای با تو هم رنگ باشم

چشمکی زدو گفت: فهمیدی؟

دستمو کشیدو رفتیم داخل مغازه

کت شلوار رو از فروشنده خواست و فروشنده سایزمو بهم داد

وقتی پوشیدمش خیلی تو تنم خوشگل ایستاده بود

زیر سینه دکمه می خورد که زیرش یک تاپ صورتی یخه بسته داشت که یخش سرمه ای بود
و حالت

دستمال گردن گرفته بود نزدیک یخه ی کت هم یک جیب داشت که نوار باریک صورتی
ای رو جیب بود

شلوارشم ساده بود

تقه ای به در خورد که دست از برانداز خودم برداشتم و درو باز کردم و از اتاق پرو خارج شدم

سپهراد روی مبل گرد روبه روی پرو نشسته بود که وقتی امدم بیرون سوتی زدو گفت :

ندزدنت بابایی

ژستی گرفتمو گفتم : اگه اینطور فکر می کنی نخرمش

از جاش بلند شدو شتمم امدو گفت: تا وقتی بابابزرگ پیشته نگران نباش کسی جرئتشو نداره

بعدم رو کرد سمت فروشنده و گفت : می بریمش

لباسمو عوض کردم از مغازه خارج شدیم

قبل از اینکه من از اتاق پرو خارج شم سپهراد حساب کرده بود به خاطر همین نفهمیدم چقدر شد من: خوب دستت درد نکنه سپهراد جون بریم هتل دیگه لباسم که برام خریدی دیگه کاری نداریم

سپهراد: بچه پرو بالاخره تیغیدی منو

من: وا این چه حرفیه تو خودت نخواستی دروغ بگی به من چه ربطی داره

سپهراد: چقدرم تو از این موضوع ناراحت شدی

من: خوب منم نخواستم تو گناه کنی ، بد کاری کردم

دستشو دور شونم حلقه کردو منو به خودش نزدیک تر کردو گفت: نه خرید برای تو خیلی بهم چسبید

من: خب خدا رو شکر عذاب وجدان گرفته بودم

همونطور که دستش دور شونم بود لپمو کشیدو گفت: تو هم عذاب وجدان می گیری؟

از زیر دستش درآدمو گفت: نکن آرایشتم بهم ریخت

سپهراد: ای وای خاک بر سرم

جلوی در رسیده بودیم که همه رو داخل ماشیناشون دیدیم پرینازو سپند هم جلوی ماشین ایستاده بودن

پریناز: چه عجب ، بریم ؟

سپهراد با لحنی که اصلاً مثل دو دقیقه پیشش نبود

خیلی جدی بود گفت : منو آرشیدا با هم می ریم

سپند: هر جور راحتین

مثل اینکه به سپند هم برخوردده بود

یعنی الان من باید چیزی بگم

نه چی باید بگم آخه

برم از دلش دریبارم

نه _____

آله وجدان ولم کن با سپهراد خوش می گذره می خوام با اون برم

سپهراد : بیا آرشیدا

سوار ماشین شدیم

من: به نظرت سپند ناراحت شد

سپهراد : نه برای چی

من: آخه خیلی جدی برخورد کرد

اخم کردو گفت: مهم نیست

خاک بر سرت مثلاً دوستته ها

نه اینو بگم خیلی ضایع است

من: یعنی چی که مهم نیست دوستته ها

سپهراد: از آدمای سست بدم می یاد

من: مگه بدبخت چی کار کرده

سپهراد: این پریناز تا دوبار بهش گفته منم می خوام پیام قبول کرده

من: البته راست می گیا ایــــش دختره ی نجسب

احمق جلوتو نگاه کن چرا به در تکیه دادی الان میمیریم

احمق تویی اشکول نگاه کن پشت چراق قرمزید

اوا راست می گیا وجدان جون

خوب پس راحت باش سپهراد جون

لبخندی زدو تکیشو به صندلی دادو ماشینو دوباره به حرکت در اورد

* * * * *

خوابم می یاد باز داره صدا می باد

خوابم می یاد یکی با ما راه بیاد

خوابم می یاد هی داره تک می زنه

خوب بگیر بخواب

وجدان خداییش خیلی نامردی همش می زنی تو ذوق من نمی ذاری این استعدادای من شکوفا

بشه

چون از استخر آمده بودم موهام خیس بود هی آبش رو پیشونیم می ریخت اعصاب واسه

من نمی داشت

همینطور داشتم با خودم حرف می زدمو طول راهروی هتلو طی می کردم

پ: سلام

برگشتم سمت صدا که یک پسر خوشگل دیدم

وای دهنم آب افتاد

دلم به تاب تاب افتاد

چه امروز من خواننده شدم واسه خودم

من: سلام

پسر: شما تو این هتل هستین؟

من: نه بابا دیدم در بازه گفتم یک زیارتی داخلو کنم

خندیدو گفت: پس تو همین هتلین

من: مشکلی داره؟

هـا ی نفس کش

مشکلی داری بگو تا حالتو بگیرم

پسر: نه چه مشکلی از اینکه با خانمی مثل شما هم هتلیم خیلی خوشحالم

هـ_____ان این شد یک حرفی

من: ممنون

مثل اینکه انتظار داشت که منم همچین حرفی بزnm وقتی دید من هیچی نمی

گم خندید

من: خوب دیگه من زیارتمو کردم خدافظ

پسر: می شه بیشتر آشنا بشیم

چرا منو تو این موقعیت قرار می دی

من دست ندارم جواب رد به کسی بگم

س: متأسفم نه

اوا چی شد

من که جواب ندادم

پس کی چی گفت

اوا این که سپهراد

هوی این چه خودمونی شده

دستتو بنداز

ایش

یکم تکون خوردم تا بلکه این دستشو از دور شونم برداره که محکم تر

منو چسبید

به چسب قطره ای گفتم زکی

سپهراد: عزیزم مشکلی پیش آمده

یا جدم امامزاده بیژن

با همون دهن باز گفتم : نه عزیزم

پسر : عذر می خوام فکر نمی کردم نامزد داشته باشین

من: ه_____ان

سپهراد: نامزدیمونو می گن

من: آه_____ان

پسر : خوشحال شدم

دستشو به سمتم دراز کرد که سپهراد دستشو جلو آوردو بهش دست داد

پسره که رفت دستمو کشید به سمت اتاقش

درو با کارتش باز کرد و باهم وارد شدیم

سپهراد: تو می خواهی بری استخر نباید به من بگی

ابروهامو دادم بالا و گفتم: اون وقت می شه دلیلتو بگی

جلوی یخچال ایستاده بود که شیشه آبی که دستش بودو سر کشیدو گفت: اینجا ایران نیستا

من: اوا خوب شد گفتی من اینو نمی دونستم فکر کردم کابله

بعدم کلافه گفتم: منظور؟

در تراسو که سرتاسر یک دیوار رو فراگرفته بود باز کردو گفت: منظور اینکه

اینجا همه با هم

می ریزن تو آب

گنگ گفتم : اما من که رفتم فقط من بودمو پنج تا پسر

رو به تراس ایستاده بود که یکدفعه برگشت سمتم

سپهراد: از این به بعد حق نداری بدون من بری استخر

چشما م چهار تا شد

یکم وقت صرف کردم تا دهن آسفالت شدمو جمع کنم

صدای جیغ جیغیمو انداختم رو سرمو گفتم : از کی تا حالا تو واسه م تعیین تکلیف می کنی من
هر کار بخوام می کنم به تو هم ربطی نداره

اصلاً اصلاً تو نگران چی هستی ؟

آمد ستم

من که جلو در ایستاده بودم

یک قدم عقب رفتم که با در برخورد کردم

چشمامو بستم چون علائم نشون می داد الان باید منتظر یک سیلی
جانانه باشم

نفساش به پیشونیم می خورد

قطره های آب از موهام سرازیر می شد و رو پیشونیم می ریخت

صدای برخورد دستاشو با در شنیدم

از زدن صرف نظر کرده بود

نمی خواستم نگاهش کنم اما مجبور بودم

می خواستم چشمامو باز کنم که لبام نرمی لباشو حس کرد

لبام خشک بود

با بوسه های اون نرم می شد

دستامو حائل سینه اش کردم تا ازش جدا شم

نمی خواستم جدا شم اما شوکه شده بودم

دستاشو که کنار سرم گذاشته بود دور کمرم حلقه کرد

و تلاش منو برای جدا شدن خنثی کرد

بلندم کردو همونطور که لبامو می بوسید چرخوندمو گذاشتم رو تخت روم خم شده بود
و می بوسیدتم

چشمام باز بود

همه چیزو می دیدم

اولین بوسمو

منم عاشقش بودم

همراهیش کردم که چشمای شیطون و خمارش خندید با این خنده بیشتر مشتاق شدم

می خواستمش

می خواستم برای من باشه

سپهراد من

ازم جدا شدو تو چشمام خیره شدو با لبخند منحصر به فردش گفت : نگران این بودم

اوضاع درونیم ذهن منو به خودش مشغول کرده بود

سرما و گرما باهم بودن

باهم ترکیب می شدن

می خواستن یکی شن

می خواستن به تعادل برسند

سرما از شوکی که بهم دارد شده بود

گرما از نرمی لبام که هدیه ی سپهراد بود

من: آرشیدا و سپهراد

سپهراد: اشتباه گفتم

نگران نگاهش کردم

خدایا نه

چیزی نگه که معلوم شه بازم بازیچه دستش شدم

حالا که اعتراف کردم به خودم نه

بیشتر منتظرم نداشتو گفتم: سپهرادو آرشیدا

بعدم چشمکی زدو گفتم: اول اسم منه

به وضوح حس کردم که نگرانیه تو چشمام جاشو به شیطنت داد

ابروهامو بالا پایین کردم و گفتم : عمراً

امروز روز آخریه که دویی هستیم

روز سرنوشت سازیه برای من از یک طرف مسابقه از یک طرف مصاحبه ای که از طرف

یک شبکه ی اخبار جهانی در رابطه با کاری که اون شب تو ایران زمین کردم قرار باهام

انجام بشه

یعنی امکانش هست دیگه بهم اجازه ندن برم ایران

مثل اینکه اوضاع از اونی که فکر می کردم پیچیده تره

سپهراد: حالت خوبه؟

من: فکر نمی کردم این کت و شلوار به این زودیا به دردم بخوره

لبخندی زدو گفت: نگران هیچی نباش

من: اوضاع از اونی که فکر می کردم پیچیده تره

آب دهنمو قورت دادم

نمی خواستم ادامه حرفم بگم اما اگه نمی گفتم خفه می

شدم من: به نظرت اشتباه کردم؟

سپهراد: بهت ایمان دارم

تو هیچ وقت اشتباه نمی کنی

من: حالا که مامانمو پیدا کردم نمی تونم بینمش

سپهراد: می بینیش نمی تونن کاری کنن من آماده ی هر ضربه ای هستم

سکوت شد

من: اون شب واقعاً آمده بودی دور دور

شیطون شدو گفت: کدوم شب

من: همون شب

سپهراد: من که شبی یادم نمی یاد اصولاً تو هیچی شبی پیش من نبودی که
یادم بیاد

کیف کتابیمو زدم تو سرشو گفتم: منحرف

اون شبو می گم که من اجرا داشتم

سپهراد: هان اون شبو می گی

سکوت کرد

من: بچه پرو

دستشو گذاشت زیر چونشو با یک نگاه خریدارانه به تابلوهای رو دیوار

خیره شد

من: منحرف

نخیر ایشون جواب نمی دن

بزمن خودش تابلو شه

من: آقای محترم

با یک پرستیژ با کلاس گفت: جانم

من: مامانمنا

سپهراد: امری داشتین

من: بله می گم خوب ادامه حرفتو بگو

حالا که فهمیدی کدوم شبو می گم جوابمو بده

لپمو کشیدو گفت: فضولی دیگه

من: باشه من فضول حالا بگو

خندیدو گفت: نه نیومده بودم دور دور

نیشم شل شدو گفتم : امده بودی منو ببینی

سپهراد: آرشیدا یکم خودتو بگیر برای من

من: مگه خرم خودمو بگیرم

تو به اندازه کافی می گیری شدی ژلاتین

سپهراد: آهان اون وقت اگه من ژلاتینم تو چی هستی عشقم

من: من کاراملم اونم از نوع شکلاتیش

سپهراد: اوه مای گاش

یک آقای امد سمتونو به انگلیسی گفت: بفرمایید بریم الان وقت ضبط شماست

هر دو از جامون بلند شدیم و به سمتی که مرد می گفت رفتیم

آرزوم بود تو یک فیلم تو تلویزیون باشم اما تو همه برنامه ها رفتم جز فیلم دیگه
کم مونده برم

آشپزی کنم تو این برنامه ها

سر جام نشستم

یک میز گرد بزرگ که سه تا میل دورش بود

یکم از آبی که رو میز بود خوردم تا از التهاب درونم کم بشه

مردی که رو به رو مون بود به فارسی گفت: آماده اید

با سر تائید کردم

تیتراژ برنامه رو صفحه ی بزرگ پشتمون پخش شد

مرد: ۱۲: اکشن

مجری: سلام عرض می کنم خدمت بینندگان برنامه ((بنده صادقی، مجری این بخش از

برنامه

امروز ما با مهمانی ویژه همراه هستیم

خانمی که نه تنها خودشو بلکه سایر زنانو در جامعه ی ایران اثبات کرد

خانمی که جامعه ی ایرانو با فعالیت هایشان دچار تحول کرد

خانمی که شجاعتو به ارمغان آورد

این خانم کسی نیست جز آرشیدا لویس

لبخندی زدم

رو کرد به منو گفت: ما مشتاقانه منتظر صحبت های شما هستیم امروزه در ایران در همه ی کشورهای جهان حرف از شماس ت فیلم شما بالاترین بیننده رو در یوتوب داشته دوست دارم

اول از همه با یک بیوگرافی کامل از شما شروع کنیم

من: اول از همه سلام عرض می کنم خدمت همه بینندگان این برنامه

با این توصیفات ی که آقای صادقی عرض کردن فکر می کنم جهانی شدم پس سلام من به همه ی

جهانه

خوب من آرشیدا لویس دختر آقای رابرت لویس و آرشین مهرزاده ، ۲۱ سالم هستش متولده انگلیس

هستم اما با فرهنگ ایرانی بزرگ شدم و عاشق ایرانم

صادقی : یعنی با این حال که می دونید این محدودیتها و بی عدالتی ها در ایران وجود داره باز هم

عاشق ایران هستین

من: همونطور که انسان بی نقص وجود نداره جامعه ی بی نقص هم وجود نداره

جامعه مجموعه ای از انسان ها با تفکران گوناگون هست

برای شناسایی و رفع مشکلات نیاز به زمان داره و ما خود شهروندان می تونیم با کارامون به

دولت کمک کنیم تا این مشکلاتو ببینه وقتی که ما از چیزی اعتراض نکنیم دولت از کجا می خواد

بفهمه که ما از این موضوع ناراضی هستیم

ما مثل نوزادی می مونیم که تا وقتی گریه نکنه نمی شه تشخیص داد که از چیزی ناراحته

صادقی : می شه در رابطه با کاری که اخیراً انجام دادین صحبتی کنین ؟

من: البته

من کاری رو انجام دادم که می دونستم درسته و هنوزم یقین دارم که کارام اشتباه نبوده و درست

ترین کاری بود که توی این ۲۱ سال زندگی انجام دادم اما خوب گالیله هم وقتی گفت زمین گرده

بهش تهمتای بسیاری زدن همیشه و همه جا با آمدن یک تفکر تازه، یک ایده ی تازه، هستن کسانی

که اون فردو بنا به مصلحت و سود خودشون به ترور می بدن و افکاری که خودشونم
یقین دارن که

درسته رو زیر سوال می برن

چرا؟

چون جهل مردم بهترین وسیله برای سودجویی اونا هست

صادقی : دوست دارم در رابطه با افرادی که با شما همکاری کردن کمی پردازیم

من: من در کاری که انجام دادم اجازه ندادم هیچ کدوم از کسانی که با من همکاری
کردن شناسایی

بشن

نمی خواستم برای کسی مشکل ساز باشم

صادقی: خوب چرا خودتونو با دعوت خبرنگارا لو دادین که این مشکلاتم براتون
ایجاد بشه ؟ برای

شهرت ؟

پوزخندی زدمو گفتم: شهرت

فکر می کنم من به اندازه ی کافی شهرت پیدا کرده بودم

دلیل من برای این کار اینه که اگه کسی که پشت این قضیه بود شناسایی نمی شد این
موضوع هم به

فراموشی سپرده می شد دقیقاً مثل ۳:میلیاردی که رفت چرا دیگه کسی ازش حرف نمی زنه؟

چرا فقط تبدیل به یک جوک شد ؟

چرا واقعاً ؟

من حاضر شدم همه ی این خطراتو به جون بخرم اما آزاده باشم

صادقی:حرف شما کاملاً متین ، بینندگان عزیز می ریم آهنگی که خانم لویس قبل از
اجرای برنامه

از ما درخواست کرده بودنو بشنویم

خانم لویس حرفی در رابطه با این موزیک دارین

من: ممنونم از شما که این اجازه رو دادین که قبل از شروع این آهنگ من حرفی که می
خواستمو

بزنم

می دونم الان همتون به این فکرید که من اینجا رو با شبکه های درخواست آهنگ اشتباه
گرفتم

اما نه این آهنگ دقیقاً حرفی هست که من به شما به جهان به جامعمون می گم و
بیشتر از همه رو

شما شهروندان تأکید دارم

موزیک پخش شد

یه حرفایی همیشه هست

که از عمق نگاه پیداست

از اون حرفای تلخی که

مته شعر فروغ زیباست

از این حرفا که یک عمر

به گوش ما شده ممنوع

از اون حرفای بی پرده

شبيه شعری از شاملو

از اون حرفا که می ترسیم

از اون حرفا که باید زد

از اون درد دلای خوب

از اون حرفای خیلی بد

نگفتی و نمیگم ها

حقیقت های پنهونی

از اون حرفا که می دونم

از اون حرفا که میدونی.

به زیر سقف این خونه

منم مثل تو مهمونم

منم مثل تو میدونم

تو این خونه نمیومم

تو این خونه نیمونم

یه حرفایی همیشه هست

که از درد توی سینه ست مته

رپ خونی شاهین

پر از عشق و پراز کینه ست

پر از ناگفته هایی که

خیال کردیم یکی دیگه

دلش طاقت نمیاره

همه حرفامونو میگه

میگه.....میگه

همیشه اخر حرفا پر از حرفای نا گفتس

همیشه حال ما اینه، همیشه دنیا اشفتس

به زیر سقف این خونه

منم مثل تو مهمونم

منم مثل تو میدونم

تو این خونه نمی مونم

به زیر سقف این خونه

منم مثل تو مهمونم

منم مثل تو میدونم

تو این خونه نمی مونم

تو این خونه نمی مونم

صادقی : بله موزیکو گوش دادیم واقعاً پر حرفایی بود که هر آدمی با کمی تأمل
درکش می کرد

خوب اجازه بدین کمی با وکیل خانم لویس آقای سپهراد هخامنش صحبت کنیم

سلام عرض می کنم خدمت شما آقای هخامنش لطف می کنید کمی از خودتون بگید مثل
اینکه شما هم

دست کمی از خانم لویس ندارید شهرت شما هم زبانزده

سپهراد : من هم متقابلاً سلام عرض می کنم هم به شما هم به بینندگان برنامتون

شهرت من هیچ وقت و هیچ وقت ارزش شهرت خانم لویس رو پیدا نمی کنه شهرت
من تنها از چهره

و خیلی چیزای کم ارزش دیگه هست اما شهرت خانم لویس از این چیزای بی ارزش
گذشته و فراتر

از اونه

من سپهراد هخامنش فرزند سپهر هخامنش و ژيلا كاردان ، ۲۷ ساله ، دكترای حقوق بين الملل و

این كه ابتدا در ۲: سالگی وارد مسابقات ریس شدم اما دیگه موندنی شدم و خیلی وقت بود كه سراغ

كار حقوقی نمی رفتم تنها كارای حقوقی پدرم رو انجام می دادم اما با مشکلی كه برای خانم لویس

پیش امد افتخار وكالت ایشون رو به دست آوردم

صادقی: الان مشکلاتی كه خانم لویس باهاشون درگیر هستن چیا هست

سپهراد: خب مشکلاتی زیادی هست كه ایشون باهاشون درگیری دارن اما می تونم بگم اصلی ترین

دغدغه ی الان ما ورود خانم لویس به ایران هست

صادقی: به نظرتون امکان ممنوع الورد بودن خانم لویس به ایران چقدر هست

بدنم یخ کرده بود دوست نداشتم یک درصد هم به ممنوع الورد شدن فکر کنم

دست سپهراد که رو دستم قرار گرفت آروم کرد

سپهراد: تقریباً می تونم بگم با پیش بینی ها و مدارکی که ما جمع آوری کردیم این امکانو به درصد

پایینی ارتقا می ده

صادقی : می شه راجب این مدارک کمی صحبت کنیم

سپهراد: البته یک سری مدارک محرمانه است اما مهم ترین مدرک ما شامل مجوز کار می شه

سرکار خانم لويس قبل از انجام اين کار مجوز گرفتن و اين خود سندی بر رسمی بودن اين کار از

جانب دولت داره

صادقی : خانم لويس می شه کمی در رابطه با عقایدی که دارين صحبت کنين

من: منظورتون عقاید مذهبيه؟

صادقی: همينطوره

من: خیلی منتظر اين سوال بودم چون خیلی شنیده بودم که منو به بی دینی متهم کرده بودن از اين

موضوع به شدت ناراحت شدم

من قبل از انجام این کار همه جوره خودمو از لحاظ دینی مستغنی کردم

صادقی: جالب شد خوشحال می شیم حرفاتونو در این رابطه

بشنویم من: حتماً

من قبل از انجام اینکار با تمام مراجع تقلید تلفنی از تو سایت یا در مواردی کم حضوری صحبت

کردم و به این نتیجه رسیدم که ما اتحاد نداریم این جا همه کد خدا هستن یکی می گی فلان کار حرامه

یکی می گی مستحبه یکی می گی اصلاً این کار واجبه من فکر می کنم جامعه نیاز به یک رهبر داره

ما رهبر داریم رهبر شایسته ای هم داریم اگه همه ی ما طبق نظر یکی مثل رهبرمون که من وقتی

احکام ایشونو شنیدم یا خوندم منطقی تر نسبت به سایر علما در نظرم امد عمل کنیم می
توان به آینده

ی خودمون امیدوار باشیم

مثلاً رهبر ما در رابطه با خوندن یک خانم می گه، اگه همراه با موسیقی لهوی و حرام و اگر به

صورت غنا یا گوش دادن به صدای زن به قصد لذت باشد حرام

حالا معیار لهو و لعب چی هست

باید بگم که علما ما در این هم اختلاف دارن

رهبر ما و امام خمینی رهبر انقلاب ما میگه که معیار لهوی بودن موسیقی خود شنونده است

این یعنی چی ؟

یعنی اینکه یک مرد هم می تونه کاری کنه که موسیقی لهوی باشه

این شنونده هست که باید خودشو کنترل کنه

و حالا می رسیم به نکته ای که ما رو می رسونه به اینجا

در سخنان علمای ما کلمه ای به نام غنا وجود داشت که در واقع گفته ی همه ی علما این بود
که

موزیک غنا نباشد

بازم اختلاف نظر

رهبر انقلاب ، غنا رو این طور معنی می کردن که ترجیع صدا به نحوی که مناسب با مجالس لهو

باشد که این گناه است وهم بر خواننده و هم بر شنونده حرامه

باز برمی گردیم سر معنی لهو

یک آیه ای داریم که می گه : ای همسران پیامبر شما همچون یکی از زنان معمولی
نیستین اگر تقوا

پیشه کنید ، پس به گونه ای هوس انگیز سخن نگوئید که بیمار دلان شما طمع کنند و
سخن شایسته

بگوئید

چرا ما به ظاهر این آیه توجه می کنیم

چرا تحلیلش نمی کنیم تا جز جز کلماتشو بفهمیم

این آیه خطاب به همسران پیامبر اما در واقع زنان مؤمن رو خطاب قرار داده

حالا ما می گیم اینجا علاوه بر اینکه می گه نباید هوس انگیز سخن بگیم می گه که سخن شایسته باید

بگیم اما ما فقط یک نکته رو دریافت می کنیم و باقی آیه رو فراموش می کنیم یا اصلاً می دونیم منظور از بیمار دلان در اینجا کیا هستن

منظور مردان بی ایمان هستن

چرا؟ آخه چرا؟

مگه ما نمی گیم جامعه ی ما مسلمونه چرا این محدودیت رو فقط رو زنهامون خلاصه کردیم بله من

معتقدم که مردان در زمینه جنسی از ما زنان ضعیف تر هستن اما از این حرف سو استفاده شده

گفتیم ما قوی تریم اما نگفتیم

حاضریم خودمونو در همه موارد محدود کنیم

ما مردانمون را در پنبه بزرگ می کنیم همیشه طوری بار آمدن که توقعاتشون بالاست
این توقع بالا

از همینجا نشأت می گیره

باید یک سختی هایی هم مردان جامعه مسلمون تحمل کنن

(الان وقت ضربه ی اساسیه آرشیدا ، لبخندی زدمو ادامه دادم) و
نکته ای که تا الان در رابطه با نمایش من مجهول مونده

تا الان کسی در رابطه باهاش هیچی نفهمیده

و این در واقع اون مدرکی هست که سبب رفع اتهام از من می شه

و اون نکته اینه که در اون موزیک هیچ صدایی از دختر نبود

صادقی: میشه واضح تر صحبت کنین؟

من: تمام صداها از قبل ضبط شده بود این امری بود که همه می دونستن یعنی یک چیز واضح بود

اما همه ی اون صداها حتی صداهایی که به نظر دختر بود یکی از پسرهای ما بود که تمام این صدا

ها رو تقلید کرده بود و این پسر یکی از دوستان من به نام سیاوش بود که افتخار همکاری به منو

دادن

صادقی: واو شما یک شوک اساسی وارد کردین

من: من می خوام حرف آخرمو بزنم

در قرآن بیان شده که یکی از سندهای احکام اسلام قول و فعل معصومان است

پیامبر خودشون در مجلس عروسیشون موسیقی به نحوی که در اون زمان رایج بوده داشتن

با سکوت من صادقی گفت: خیلی از این دیدار خرسند شدیم خانم لویس

*** ****

نفس کشیدنم زیر این کلاه با استرسی که همراه بود مشکل شده بود

از آینه به پشت نگاه کردم

ماشین های زیادی پشتم بودن

ماشین ما تازه امروز به دستمون رسیده بود مثل اینکه مشکلات گمکی پیدا کرده بود و

اجازه ورود نمی دادن

گردنبند صلیبمو بوسیدم و زیر لب بسم ا... گفتم

شلیک تیر نشان از آغاز رقابت داشت

دست عرق کردم و رو دنده جابه جا کردم

به خاطر وقفه ی کوتاهی که تو جابه جای دنده پیش امد زمانو از دست دادم و

چند نفری

از صف عقب ازم جلو زدن

تا حد ممکن پامو رو گاز فشار می دادم تا جبران اشتباهم بشه

هفت نفری جلوم بودن

لاستیکارو به سمت چپ منحرف کردم و برخلاف روند همیشه که یکدفعه به سمت

مخالف می رفتم این سری به همون سمت با سرعت بیشتری حرکت کردم

کارساز بود

مثل اینکه فنامو می دونستن

اما نمی دونستن من دو دفعه از یک فن استفاده نمی کنم

نفر ششم

بد نبود

اما بیشتر از اینا می خوام

نفر سوم مشغول مهار کردن نفر چهارم بود فرصت برای من مناسب بود

پامو بیشتر رو گاز فشردم

ردش کردم الان دوما

عالیه

پشت نفر اول قرار گرفتم

هر چی فن بودم پیاده کردم اما نتونستم ردش
کنم

وجود یک ماشینی رو کنارم حس کردم

سپهراد

باهم برابر حرکت می کردیم

هر دو دوم بودیم

من باید اول باشم

بیج

آره پیچ جلو بهترین فرصت برای جلو زدن بود

سرعتم بیش از حد زیاد بود

نمی تونم الان کم کنم مگر نه عقب می یفتم

چقدر گرم بود

نزدیک پیچ قرار گرفتم

الان وقت کم کردن بود

پامو از رو گاز برداشتم

سرعتم بیش از حد زیاد بود نیاز به ترمز داشتم

پامو کمی رو ترمز گذاشتم تا از سرعتم کاسته

شه

نه خیلی بیشتر باید ترمز فشار بدم

بیشتر ترمزو فشار دادم

نه جواب نمی داد

خدای من

ترمز کار نمی کرد

ترمز از کار افتاده بود

تو پیچ قرار گرفتم

یا مسیح

ب: آرشیدا می دونستی اسطوره ها همیشه کم عمر می کنن

من: اسطوره یعنی چی؟

بابا: یعنی آدمای خوب

من: برای چی آدمای خوب کم عمر می کنن؟ مگه خدا دوششون نداره؟

بابا: چرا چون دوششون داره زود تر می بردشون پیش خودش

دستامو به هم کوبیدمو گفتم : یعنی منم کم عمر می کنم؟

سپهراد : آرشیدا _____

سرمو برگردوندم

برای آخرین بار برگشتم

برگشتم تا برای آخرین بار بینمش

کاش بیشتر طعم باهم بودنو می چشیدم

*** آرشیا تلویزیون رو روشن کرد

مسابقه قرار بود از تلویزیون پخش بشه

شماره ماشین آرشیوا ۲۷ بود به راحتی پیداش کرد

جزو هفت نفر اول در حال حرکت بود

با خودش گفت بالاخره خواهر منه دیگه

زمین وسیعی بود

تا به پیچ اول زمین برسند باید ۲۳ کیلومتری طی می کردن

آرشیوا همانطور که فنجان هات چاکلتشو به دهانش نزدیک می کرد لبخندی زدو

گفت:این سری برنده ای ناقلا

فنجانو سر کشید

شاید : ثانیه نشده بود که ته شکلاتی فنجان به جای صفحه تلویزیون فضای دیدشو

گرفته بود که با صدای مهیبی که از تلویزیون برخاست به سرعت به صفحه ی

تلویزیون

خیره شد

چیزی که می دید برایش قابل تصور نبود بنز مشکمی ای که متعلق به آرشیدا بود مچاله

شده بود

با خود زمزمه کرد : این امکان نداره

چندین و چند بار این جمله رو زمزمه کرد

برایش غیر قابل باور بود که آن ماشین متعلق به آرشیدا باشد

و الان آرشیدا درون آن ماشین

از هجوم افکار منفی مغزش یاری نکرد و زمزمه اش تبدیل به فریاد شد

سپهراد فراری قرمزشو وسط پیچ رها کردو به سمت ماشین آرشیدا که حالا

هیچ اثری

ازش باقی نمونده بود دوید

ماشین های آتش نشانی به سرعت از کنارش رد شدند

قدم هاش آروم تر شد انگار هر چه نزدیک تر می شد بیشتر به عمق حادثه پی می برد

نمی خواست در اعماق این حادثه آرشیدای همیشه بشاش به ته دره افتاده باشه

به ماشین هایی که او را رد می کردند و هر آن امکان برخورد با او را داشتن
توجهی نکرد

حتی وقتی صدای برخورد ماشینی با ماشینش را شنید برنگشت

فقط به این فکر می کرد که الان باید پیش آرشیدا باشه

صدای آرشیدا که نامش را در کنار نام خودش می گفت در گوشش منعکس می شد

آنقدر بلند که صدای کر کننده ی بوق ماشین ها را نمی شنید

کنار ماشین رسید

آتش نشان ها آماده می شدن برای بریدن ماشین

دل سپهراد با دیدن ماشین جمع شده مثل آن جمع شد

پاهایش سست شد

کنار ماشین زانو زد

نام آرشیدا رو فریاد می زد

تمام لحظات از ابتدایی ترین دیدارش با او در ذهنش جان گرفت

چهره ی سیاه شده ی او با چشم های طوسی طغیان گر که مثل آسمانی گرفته بود

که با رعدو برقش باران را به ارمغان می آورد بارانی که قلب ها را آباد می

کرد حتی قلب

کویریه سپهراد

چهره ی حق به جانب او با خامه های شکلاتی

تلخ خندید

چقدر شجاعت او را در دل تحسین می کرد اما ترس از شکسته شدن غرورش خلاف

حرف دلش را بر زبانش می راند

جدلشان بر سر تکه ای جوجه

تئاتر زیبایش که با درخت شدنش به او یادآوری کرده بود که اگر نباشد او

بدون اکسیژن

خواهد ماند

با این فکر به خود آمد

دو نفر بازوان او را در دستانشان اسیر کرده بودن و سعی در مهار کردن

تقلاهای سپهراد

برای رهایی از دستانشان داشتند

تقلاهای سپهراد تا زمانی که ماشین را بریدند ادامه داشت

با دیدن جسم بی جان آرشیدا در ماشین انرژی اش افزوده شد انگار جسم او گواه بر

زنده بودنش داشت

آن دو را به سختی پس زد و به کنار آرشیدا دوید

آرشیدا بی هوش بود

صورتش غرق خون بود

خون آنقدر زیاد بود که نمی توانست تشخیص دهد منشأ آن کجاست

از ناتوانی اش دلش شکست

دلش آرشیدا بلبل زبان را می خواست

توان این آرشیدا با چهره ی خونی که به شدت مظلومیت در تک تک اجزایش بیداد می

کرد نداشت

این آرشیدا برایش غریبه بود

همچون کودکان سر بر زمین گذاشت و به شدت گریست

لرزش شونه هایش دل هر بیننده ای را می سوزاند

چند آتش نشان سعی داشتند با کم ترین تکانی به آرشیدا او را از ماشین خارج کنند

زیرا همه احتمال خطرات جدی را می دادند پس نهایت احتیاط را به کار می
بردند با وجود

وضعیت ماشین او را بی هیچ تکانی خارج کنند

با خارج کردن آرشیدا از ماشین گویی سپهراد جانی دوباره گرفت نگاهش
رنگ همه چیز

داشت و بیشتر از همه نگرانی در آن بیشتر خودنمایی می کرد و به خوشحالی بیشتر از

چند ثانیه اجازه ی مانور نمی داد

به سرعت از جا بلند شد و همراه آرشیدا سوار بر آمبولانس شد

آمبولانس به تندی می راند

سپهراد با این وجود که به شدت دلش می خواست پزشک را کنار بزند و به کنار آرشیدا

بنشیند و دستانش را ر دست بگیرد به کناری نشسته بود تا پزشک به راحتی کارش را

انجام دهد

دلش نمی خواست به چهره ی آرشیدا بنگرد و نگاهش را به حرکت ظریف قفسه ی

سینه ی آرشیدا دوخته بود آنقدر کم که هر آن انتظار می رفت از حرکت بایستد

سپهراد از این فکر تنش به لرزه افتاد و سرما در وجودش رخنه کرد

او بدون آرشیدا این زندگی را نمی خواست

می دانست که واقعاً آرشیدا اکسیژن او برای ادامه ی حیات است و نبود او

یعنی نبود سیژن و نبود اکسیژن برابر با جان دادن او بود

با توقف آمبولانس

آرشیدا را به داخل بیمارستان هدایت کردند

سپهراد نمی خواست به توقف مردم با دیدن چهره ی آرشیدا فکر کند نمی
خواست به

این فکر کند این یک اقدام از جانب دولت بوده نمی خواست به آن مسابقه
ی لعنتی که

سبب این حادثه بود بیاندیشد فقطو فقط می خواست به علائم هر چند کم
حیات آرشیدا

فکر کند

جلوی در اتاق عمل نشسته بود

سرش را میان دستانش قرار داده بود گویی خود را مقصر می دانست حال خود را در

میله های دستانش محبوس کرده و قصد مجازات خود را دارد

زنگ موبایلش سبب شد تا از زندان خود آزاد شود

دست در جیبش کرد

شماره ی آرشیا را شناخت

مردد بود

نمی دانست چه کاری بهتر است

نه توان پاسخگویی به او را نداشت

گوشی را به گوشه ای پرت کرد

با از هم گسستن قطعات موبایل باز هم تصویر مچاله شده ی ماشین به ذهنش هجوم

آورد

دلش به شدت آب یخی می خواست که سرتاسر وجودش را فراگیرد تا او را

از این کابوس بیدار کند اما بیم داشت بیم از اینکه اگر لحظه ای آن سالن را

رها کند بلایی بر سر اکسیژنش بیاید

سر جایش این پا و اون پا می کرد و آرام و قرار نداشت

با بیرون آمدن پرستار از اتاق عمل به سمتش هجوم برد

نمی خواست پرسد حالش چطور است چون جواب را می دانست

الان یک

جمله ی امیدوار کننده نیاز داشت جمله ای که کمی آرامش در رگ

هایش

تزیق کند پس پرسید : خوب می شه؟

انقدر هول کرده بود که متوجه نشد پرستار فارسی نمی داند و حال

دارد با

استفهام نگاهش می کند

سعی داشت بر خود مسلط باشد نمی خواست او را به خاطر رفتار

نادرست

از سالن بیرون کنند سعی کرد اینبار به انگلیسی حرف هایش را بگوید

پرستار متوجه حال او شد او را درک می کرد قصد نداشت بیشتر از این او را

آزار دهد هر چند خود هم به سلامتی آن جسم بی جان که تا الان با
شوک

کمی علائم حیاتی اش برگشته امید نداشت اما کلمات دیگری بر زبانش

جاری شد که کمی سپهراد را امیدوار ساخت

با رفتن پرستار به سمت بخش از جایش بلند شد حال که کمی از آرشیدا

مطمئن شده بود نیاز به آب سرد داشت به سمت سرویس بهداشتی قدم

برداشت

با پاشیدن آب بر صورتش سعی بر این داشت که افکار بد را به عقب

براند به

صورت خودش در آینه خیره شد

چشم های مشکیه همیشه با اقتدارش باز هم اقتدار خود را حفظ کرده بود

اما فرق داشت اینبار به جای غرور، غم این اقتدار را ایجاد کرده بود آنقدر قوی

که خود هم از غم درون چشم هایش بر خود لرزید پلک هایش را بر هم

گذاشت نباید ناراحت باشد آرشیدا سالم از آن اتاق بیرون می آمد با این فکر

به سمت اتاق عمل حرکت کرد در میان راه

سرو صدای خبرنگاران او را مجبور به ایستادن کرد، چقدر از کادر بیمارستان

متشکر بود که به آنها اجازه ی ورود نداده بودند

یک ساعتی بود که همانطور جلوی در اتاق عمل نشسته بود دلش می

خواست کاری کند، اما چه؟ نمی دانست، از خودش بدش می یامد که نماز

هم بلد نبود بخواند

صادق و پریا و سیامک و سپند و پریناز را دید که به سرعت به سمتش می

آمدند

همه به شدت ناراحت بودند حتی سیامک همیشه شاد گوشه ای نشسته

بود و به یاد شوخی هایی که با آرشیدا می کرد افتاده بود با به یاد آوردن هر

شوخی این تفکر در ذهنش ایجاد می شد که نکند آرشیدا از این حرکت او

ناراحت شده باشد

پریا بیشتر از همه ی آن ۵ نفر تحت تأثیر قرار گرفته بود گوشه ای نشسته

بود و گریه می کرد و زمزمه وار جملاتی می گفت که آرشیدا را
مورد خطب

قرار می داد هیچ کس سعی در آرام کردنش نداشت گویی همه به این

زمزمه ها نیاز داشتند

پریناز هم دیگر برای کسی عشوه نمی آمد از همه ساکت تر به کنار سپند

نشسته بود و سر بر شانه ی مردانه ی سپند که حالا اثری از صلابت مردانه

در آن نبود گذاشته بود و به یاد مدت آشنایی نه چندان طولانی اش با
آرشیدا فکر می کرد تنها جمله ای که در ذهنش گذر می کرد این
بود که " سرنوشت

چه بازی هایی دارد

هیچ کس دوست نداشت بازی سرنوشت با آرشیدا اینچنین ناجوان مردانه

باشد

صادق که کم داشت باور می کرد که خواهری دارد تا با او درد و
دل کند در

کنار پریا ایستاده بود و سرش را به عقب متمایل کرده بود

با خروج ناگهانی پرستار یا دکتر، هیچ کدام در حالتی بودند که بخواهند به

این موضوع دقت کنند نگرانی بر نگاهشان و قلب هایشان چیره شد

سپهراد اولین کسی بود که به خود آمد

به سمت پرستار که به اتاق باز می گشت دوید اما پرستار قبل از سخن

گفتن او را کنار زد و به داخل رفت

سپهراد دلش از این همه عجله گرفت این از توانش خارج بود همانجا جلوی

در زانو زد

چقدر دلش می خواست آرشیدا خودش از در بیرون می یامد بلند می خندید

و می گفت که دستشان انداخته

همانطور جلوی در زانو زده بود انگار هیچ کس را جز خودش و آرشیدا
را در آن

سالن نمی دید ، ناله وار سخن می گفت : آرشیدا ، بازم داری اذیتم می

کنی ؟ بازم می خوای بهم بخندی ؟ کی می خوای دیگه با من دشمن

نباشی ؟ تو که قبل از این مسابقه ی لعنتی با من آشتی کرده بودی ؟ مگه

هر دو به عشقمون اعتراف نکردیم ؟ د مگه لعنتی اعتراف نکردیم پس چرا با

من اینطور می کنی ؟ چرا داری عذابم می دی ؟ می خوای امتحانم کنی ؟

آره می خوای امتحانم کنی من مطمئنم اینم یکی از شوخی هاته برای این

که می خوای منو اذیت کنی ، باشه تو بردی ، بسه دیگه پاشو همه چیزو

گفتم ، ببین جلو همه ی اینا گفتم جلو همه ی اینا اعتراف کردم که دوست

دارم که سپهراد ، سپهراد احمق که نتوانست از تو مراقبت کنه عاشقته

، مگه جاده ی عشق دو نفره نیست ؟ می خوای منو تو این جاده تنها بذاری

؟ حالا که همه دست اندازاشو رد کردیم و باید با هم قدم بزنین می خوای

بری ؟ کجا ؟ نکنه از من خسته شدی ؟ آره از من خسته شدی؟اگه از

من خسته شدی تو برگرد من می رم ، قول می دم که برم

پریا از حرف های سپهراد بیشتر از این نتوانست دوام بیاره و از هوش رفت

صادق که تازه

از صحبت با آرشیا فارق شده بود به سرعت به سمت پریا رفت و او را در

آغوش گرفت و

به سمت بخش رفت سپند از جا برخاست و دست بر شونه ی سپهراد گذاشت وقتی

سپهراد برگشت دلش به شدت گرفت چشمان سپهراد متورم و قرمز بود دلش نمی

خواست دوست همیشه محکمشو اینطور بینه هر چند با هم مشکلاتی داشتند

سپهراد: سپند بلدی نماز بخونی؟

سپند همانطور که اشک در چشمانش جمع شده بود سر تکان داد

سپهراد: به منم یاد می دی؟

سپند با بغض سنگینی برای بار دوم سرش رو تکان داد

سپهراد: پس بیا بریم بخونیم

سپند از این همه درد از اینکه سپهراد را چون پسر بچه ای می دید طاقت نیورد و اشک

از چشم هایش روان شد

یک هفته بود که آرشیدا در کما به سر می برد ، پاهایش شکسته بود و در گچ دوره ی

نقاقت را می گذراند علاوه بر پاهایش سرش ضربه خورد و یکی از دنده هایش شکسته

بود

زنده ماندن او هر چند در کما برای همه ی پزشکان معجزه بود و این را مدیون رولباری

می دانستند که بر ماشین نصب شده بود چون با آن وضع ماشین انتظار می رفت که

آرشیدا هم به همان وضع درآمده باشد

آرشیا و آرشین به دویی آمده بودند

آرشین زنی زیبارو بود که هر کس او را می دید می توانست تشخیص دهد که آرشیا و

آرشیدا فرزندان او هستند چشمان عسلیه خمارش و لب های قلوه ای به همراه گونه

ها برجسته اجزای چهره اش بود که هر کدام از فرزندانش بخشی از آن را به ارث برده

بودند

آرشیا به شدت عصبی بود هنگامی که آرشیدا را از پشت شیشه در اتاق مراقبت های

ویژه دید کنترل خود را از دست داد باور نمی کرد که آن شخص خواهرش ،

خواهر عزیز تر

از جانش باشد ، خواهری که با عقایدش او را از خواب غفلت بیدار کرده بود او را به

پارمین رسانده بود ، دلش نمی خواست این را باور کند

وقتی پرستاران بخش آرشیا را در ان حالت دیدند دیگر به او اجازه ورود به بیمارستان را

ندادند و او هر روز در حیاط بیمارستان به سر می برد حیاطی که حالا هفته ای بود که

خانه ی او گشته بود

سیامک در این مسابقه ی شوم سوم شده بود و صادق پنجم با این حال که

باید برای

اهدای جوایز به ایران باز می گشتند اما همچنان در دویی مانده بودند و فقط سپندو

پریناز به ایران باز گشته بودند، سپند دلش نمی خواست از آنجا برود اما

برای انجام

کارهای اداری مجبور به بازگشت شده بود

آرشین به شدت در هم شکسته بود باور اینکه بعد از ۲۱ سال دخترش را در بیمارستان

در حال جان دادن ببیند برایش عذاب آور بود

روز دهم بود که آرشیدا در کما به سر می برد و آرشین عین نه روزی که به دویی آمده

بود بر روی صندلی های رو به روی مراقبت های ویژه نشسته بود و قرآن می خواند

سپهراد در این مدت از همه داغون تر بود وقتی خبر موفقیت آمیز بودن عمل را به

گوششان رساندن نمی دانست چطور خوشحالی اش را ابراز کند تا صبح نماز خواند

کاری که جز برای جشن تکلیفش انجام نداده بود و حالا در این مدت کارش شده بود نماز

خواندن فکر می کرد اگر نمازش را نخواند خدا با گرفتن آرشیدا از او ، او را مجازات می

کند و او این را نمی خواست اما وقتی صبح شد و آرشیدا به هوش نیامد شوک بعدی

بهش وارد شد اما باز هم امید خود را از دست نداد با این حال که امیدوار بود اما دلش

مادرش را می خواست دلش کسی را می خواست تا سر بر پاهایش بگذارد و
بگیرد و از

زمانه شکایت کند از آرشیدا شکایت کند که چه نامردانه او را در این بیابان
تنها گذاشته

از خدا شکایت کند دلش مریم را می خواست

سپهراد برای بار هزارم بود که طول راهرو را طی می کرد دیگر پرستار تاب
نیارود و به او

اعتراض کرد که مغل آرامش سایر بیماران است سپهراد برخلاف همیشه
که در این

مواقع سکوت نمی کرد از ترس بیرون کردنش کنار ارشین بر روی صندلی نشست

دقایقی از نشستنش نمی گذشت که قصد بلند شدن کرد

آرشین: می خوای باهم حرف بزنیم؟

آرشین از وقتی آمده بود حرف نمی زد و فقط قرآن می خواند و این تقاضای او
سپهراد را

هم که به چیزی جز آرشیدا توجه نداشت متعجب کرد

آرشین: خیلی دوستش داری؟

سپهراد دستی بر موهایش کشید و گفت: بیشتر از چیزی که فکر می کردم الان که می

بینم در خطر می فهمم که چقدر دوستش داشتم و دارم

آرشین چشمهاشو برهم گذاشت و گفت: خیلی خوبه که تو هم مثل من از فعل گذشته

استفاده نمی کنی

سپهراد: برای اینکه ن

نتوانست جمله اشو به اتمام برسونه حتی از گفتن این کلمه واهمه داشت نفس

عمیقی

کشیدو گفت : برای اینکه اون هنوز زنده است و من هنوز عاشقشم

آرشین: خسته شدی؟

سپهراد: از چی ؟

آرشین : از این انتظار

سپهراد: هیچ وقت خسته نمی شم

آرشین: ولی شونه هات یک چیز دیگه می گن

سپهراد: چقدر شبیه آرشیدا حرف می زنی

آرشین با بغضی که اشک را بر دیدگان سپهراد آورد گفت: چون مادرشم

دلش می خواست بهش بتوپه بهش بگه اگه مادرشی چرا الان پیدات شده ؟ الان که

داره با مرگ می جنگه ؟ الان که توان نداره خودش ازت این سوالا رو بپرسه

این سوالا

که به امید اونا می خواست بیاد ایران به امید جواب قانع کننده ی تو

اما سپهراد خسته تر از اون بود که بخواد با آرشین بحث کنه و تنها به یک

جمله بسنده

کرد : چرا تا الان نبودی؟

آرشین: خوبه که آرشیدا همه چیزو به تو گفته چون اینطوری می تونم همه

حرفامو به تو

بزنم ، دلم یک همدم می خواد یک همدم تا باهاش درد و دل کنم ، تو گوش می دی به

حرفای منه مادر؟ منی که ۲۱ سال از بچه هام دور بودم

سپهراد به یاد آرشیدا افتاد که گفته بود اگه حرفای مادرش منطقی باشه اونو خواهد

بخشید ، دلش خواست یک بار مثل آرشیدا عمل کنه نه مثل خودش هر چند اگر مثل

خودش هم عمل می کرد با این غمی که در صدای این مادر نهفته بود توان

جواب منفی

دادن را نداشت

آرشین: معماری می خوندم برای دوره ی فوق لیسانسم آمده بودم انگلیس ، اولش به

این فکر بودم که با آمدن به انگلیس چقدر آزادی خواهم یافت هر چند در خانواده ای

نبودم که بسته باشم همین آمدنم به انگلیس به تنهایی نشان می داد که خانوادم

تفکرات بازی داشتند اما خوب جوانی بود و افکار بچه گانه ماه اولو ، روزا دانشگاه و شبا

بار و دیسکو بودم این شده بود برنامه ی زندگیما اما دیگه کم کم داشتم از این برنامه زده

می شدم هر چیزی تا یک مدت برای آدم جذابیت داره و این برنامه کم کم داشت

جذابیتشو برام از دست می داد یک شب که دلم به شدت برای خانوادم تنگ شده بود

مثل همیشه به بار رفتم و یک وودکا سفارش دادم خیلی عادی نشسته بودم و به دختر پسرا

نگاه می کردم که خالی از هر گونه ناراحتی ای بالا پایین می پریدن ومن اینطور

مغموم داشتم وودکامو مزه مزه می کردم که یک دفعه پلیسا ریختن تو بار و همه رو

دستگیر کردن نمی دونستم جریان چیه ، از همون بچگیم به ریلکس بودن مشهور بودم و

معمولاً کم تر از چیزی به وحشت می یفتادم بنابراین خیلی ریلکس همونطور رو سندلیه

کنار بار نشسته بودم و وودکامو می خوردم که شخصی جلوم امد با احترام

ازم خواست

که به همراهشون به اداره ی پلیس برم ، متعجب نشدم چون همیشه رفتارم

سبب می

شد که همه باهام با احترام رفتار کنن به آرامی از رو سندلی بلند شدمو

همراهشون به

اداره پلیس رفتم ، آخر این

ریلکس بودنم کار دستم دادو به من مظنون شدن ، طی بازجویی ها فهمیدم

که همون

زمان که تو بار بودم یک معامله ی مواد هم در بار انجام می شده بعد از

بازجویی های

مکرر طی سه روز تونستم به خونه برگردم یک روز که از خونه بیرون می امدم
حس کردم

کسی داره تعقیب می کنه معلوم بود که بهم شک کردن همون بازجو بود این تعقیب ها

ادامه داشت تا دیگه نمی شد اسمشو تعقیب گذاشت بلکه دیگه تبدیل شده بود به

قرارای دو نفره رابرت پسر خوبی بود به تازگی مدرکشو از دانشگاه نظامی
گرفته بود

اخلاقش طوری بود که نمی شد ازش چیزی فهمیدسه سال از دوستیه ما می گذشت

و من باید برمی گشتم اما انقدر منو رابرت بهم وابسته شده بودیم که نمی
تونستیم از

هم جدا شیم بعد از دردرس های مختلف از جمله دینمون که در آخر به
مسلمان شدن

رابرت منتهی شد بالاخره خانوادم رضایت دادن و به انگلیس آمدن و منو رابرت باهم عقد

کردیم رابرت خانواده ای نداشت و این اونو به شدت آزرده کرده بود ی سال از ازدواجمون

نگذشته بود که حامله شدم این هم منو هم رابرت رو خوشحال کرد اما رابرت در زمان

حاملگیم مثل همیشه خوشحال نبود و شب ها دیر به خونه می امد می دونستم قضیه

خیانت نیست چون رابرت اهل اینکار ها نبود تنها چیزی رو که می تونستم به این

رفتارش نسبت بدم ارتقا مقامش بود و حالا اون از اون زمان که یک بازجو معمولی بود

خیلی پیشرفت کرده بود اما تا چه حد رو نمی دونستم یعنی این جزو اسرار کارش می

شد هشت ماه و هفت روزم بود که شب رابرت خونه نیومده بود و من تنها بودم از اول

شب استرس داشتم آخر سر استرسم کار دست خودش داد و یکی از دشمن های

رابرت دزدکی وارد خونه شد و قصد داشت که منو بکشه دستشو رو گردنم

گذاشته بودو

فشار میداد طاقت نیوردم و بیهوش شدم وقتی به هوش امدم خودمو در بیمارستان دیدم

دست رو شکمم کشیدم تا از سلامتتون مطمئن شم اما از چیزی که حس کردم بدنم

یخ کرد شکمم خوابیده بود دوقلوهای من دیگه تو شکمم نبودن شروع به جیغ

و داد کردم

که پرستار امد و آمپولی بهم تزریق کرد من دوباره به آغوش بی خبری

پناه بردم وقتی دوباره به هوش امدم رابرت بالا سرم بود چشماش قرمز

بود بهم گفت

که دو قلوهامونو از دست دادیم تا چند ماهی افسرده بودم اما بعد رابرت رو

مقصر همه ی این بلاها می دونستم نتونستم دیگه بودنشو تحمل کنم ازش

طلاق خواستم و در کمال تعجب دیدم که به راحتی طلاقم داد اما هیچ وقت

وقتی که از محضر بیرون امیدم رو یادم نمی ره بهم گفت که "برات آرزوی

خوشبختی می کنم" بیشتر از همه بغض درون صداش مغلوبم کرد دوستش

داشتم اما نمی توانستم با این حس که اون قاتل بچه هامون بود کنار پیام

امدم ایران

آهی کشیدو ادامه داد: نمی خوام بگم چقدر سختی کشیدم برای اینکه

رابرتو بچه های به دنیا نیومدمو فراموش کنم چون اگه بخوام بگم یک کتاب

می شه وقتی اسم آرشیدا لویس رو تو روزنامه دیدم شوکه شدم من می

خواستم اسم بچه هامو آرشیدا و آرشیا بذارم و حالا آرشیدا درست با

فامیلیه لویس باز هم شک کردم و رفتم بیوگرافیشو در آوردم و وقتی دیدم

بیشتر مشخصات با بچه های من می خوره تا چند وقت تو شوک

بودم که رابرت باهام تماس گرفت ، تعجب نکردم چون با رابرت در

ماه چندین

بار تلفنی حرف می زدیم اما چند مدتی بود که ازش خبری نبود صداش

برخلاف همیشه شکسته بود آنقدر شکسته که با شنیدن صداش
یادم رفت

که چه بلایی سرم آورده تنها دلم شکست فقط ازش پرسیدم چرا؟ اون برام

توضیح داد که به خاطر خودمون بوده اون زمان که همچین اتفاقی برای من

می یافته او عضو مهره های اصلی نظام انگلیس شده بود و خطر او و ما رو

تهدید می کرد و توسط من او را تهدید کرده بودند و او نمی خواست

آسیبی به من وارد بشه و وقتی یکی از دشمنای کوچیکش آن بلا را
سر من

می آورد بهانه ای می شه برای جدا شدن ما تا دیگر او را نتوانند با
خانواده

اش تهدید کنند و اما اون یک نامردی در حق من می کنه و آرشیدا و
آرشیا رو

از من پنهان می کنه و میگه اونا مردند می گن حس مادری خیلی
قویه قبلاً

باور نداشتم ولی حالا می فهمم چون منم هیچ وقت باور نمی کردم بچه

هام مردن

چشماشو بستو ادامه داد: می گفت با بزرگ شدن اونا پیکان های
تهدید به

سمت اونا نشانه گرفته شده می گفت از دست آرشیا راحت تر از آرشیدا

رها شده می گفت اونم مثل من دوست داشته بره معماری به خاطر همین

اونا رو رها کرده اما آرشیدا تن به هر خواسته ی او داده تا آخر مجبور به این

شده که نشون بده قصد کشتن او را دارد ازم خواست که برم پیششون و

تنهاشون نذارم گفت که خطر های جدی تهدیدش می کنند و امیدی به

زنده موندنش نداره و حالا که امیدی به زنده موندنش نداره نمی خواد با این

عذاب وجدان که منو از بچه هام دور کرده از دنیا بره

نمی تونستم ببخشمش اون ۲۱ سال منو رنج داده بود و حالا خیلی راحت

می خواست که من اونو ببخشم ، اون لحظه نبخشیدم اما وقتی خبر فوتشو

در سایت ها دیدم نتونستم که هنوزم نبخشمش

چشم های سپهراد مدت ها بود که به گوشه ای از سالن خیره شده بود از همان ابتدا

که آرشین شروع به مرور خاطراتش کرد اما سپهراد به تنها چیزی که فکر می کرد این

بود که چرا حالا ؟ حالا که آرشیدا در کماست ؟ وقتی که آرشیدایی نیست که از این

حقایق خوشحال شود اینها به چه دردش می خورد؟

سعی کرد آرشیدا را وقتی که این لخبار به دستش می رسید تصور کند ، خوشحالی

اش را ، بالا پایین پریدن هایش را

با تصور این حالات لبخند بر لبهایش ظاهر شد رو کرد به سمت آرشین حالا که تصمیم

گرفته بود مثل آرشیدا عمل کند باید تا آخر همینطور ادامه می داد

سپهراد: مطمئنم آرشیدا اگه حرفاتونو بشنوه شما رو می بخشه

آرشین از این همه محبت دلش گرفت دیگر نتوانست خود را کنترل کند و
اشکهایش روان

شد

سپهراد نمی توانست آن زن را که جز رنگ و حالات چشمهایش بیش از اندازه شیهه

آرشیدا بود اینطور ببیند

او را در آغوش کشید و سعی در آرام کردنش داشت

سپهراد: اون بر می گرده من مطمئنم برمی گرده اون می دونه من بدون اون نمی تونم

زندگی کنم برمی گرده می دونه تو اینجا منتظرشی، برمی گرده، من قول می دم که

برگرده می دونه که آرشیا هر روز تو حیاط منتظر تا بهش یک خبر خوب بدن،
بر می گرده

آنقدر در آغوش هم اشک ریختن تا هر دو آرامش گرفتند

سپهراد که آرام گشته بود حال همچون کودکی مادرش را می خواست تا
در آغوش او آرام

گیرد و این را آرشین درک می کرد

آرشین : خیلی خسته شدی این مدت یکم بخواب

سپهراد: نمی تونم تنهاش بذارم، می ترسم ، می ترسم تنهاش بذارم

آرشین : تنهاش نذار ، همینجا بخواب

آرشین به چشمهای سرخ سپهراد خیره شد و سعی کرد آرامش را در نگاهش پیاده

کند

سپهراد روی صندلی ها دراز شد و سر بر پای آرشین گذاشت

آرشین بیشتر از خودش دلش برای سپهراد که همچون پسر بچه ای خود را بر روی

صندلی ها جمع کرده بود و سعی در کسب آرامش داشت

دست بر سر او کشید و لالایی ای که بارها بعد از دادن خبر مرگ فرزندانش
برای خودش

می خواند برای سپهراد خواند

لالایی ماه و مهتابه

لالایی مونس خوابه

لالایی قصه ی گل هاس

پر از آفتاب پر از آبه

لالایی رسم و آینه

لالایی شعر شیرینه

روون و صاف و ساده

زالال مثل آینه

لالایی گرمی خونه

لالایی قوت جونه

لالایی میگه: یک شب هم

کسی تنها نمی مونه

لالایی آسمون داره

گل و رنگین کمون داره

توی چشمون درویشش

نگاهی مهربون داره

لالایی های ما ماهه

بدون ناله و آهه

بخون لالایی و خوش باش

که عمر غصه کوتاهه

قدم های بلند مرد جوان به سمت اتاق ۲۳۱ همه را متوجه خود
ساخته بود در این سه ماه که آرشیدا به این بیمارستان در ایران
منتقل شده بود روزی نبود که این

مرد جوان به او سر نزند هر روز قبل از شروع روز کاری اش و در اتمام ساعت کاری اش

به دیدار او می آمد

همه در دل عشق او را تحسین می کردند

ابتدا همه می گفتند که اولین روز ها است و بالاخره خسته خواهد شد اما

وقتی دیدند که او هر روز مصمم تر از روز قبل به دیدن او می آید از

تفکرات خود پشیمان می شدند و عشق او به آرشیدا را عشقی آسمانی می

دانستند که هدیه خداست

پروین خانم یکی از پرستاران بخش رو به ستاره، پرستار دیگر بخش کردو
گفت: امروز چه

خبره همه ی اینا با یک معبه شیرینی میان؟

ستاره : کیا؟

پروین : خانواده ی آرشیدا

ستاره : چطور؟

پروین : ندیدیش؟

ستاره: کیو؟

پروین : همین آقا خوشتیپ رو دیگه اسمش چی بود؟

ستاره : هخامنش؟

پروین: آره صبح هم برادر آرشیدا با اون دختره بانمکه که اون سری کلی جوک
تعریف کرد

امده بودن اونا هم شیرینی داشتن

ستاره: پارمینو می گی

پروین: تو مگه می شناسیش؟

ستاره: آره دوستمه، اون شیرینی بله برونشو با داداش آرشیدا آورده بود

پروین: ا مبارکه از طرف من بهش تبریک بگو

ستاره: باشه

پروین: حالا نمی دونی این برای چی شیرینی آورده؟

طیبه مسئول پرستاشا وقتی پروین خانمو باز هم در حال صحبت دید گفت:

پروین تو کی

می خوای دست از این فضولی هات برداری زود باش اتاق ۲۲: مشکل داره اصلاً

حواست نیست که

پروین : ای وای راست می گی طیبه خانم ؟ رفتم که اتاق ۲۲: آقای محمودیه

که از اون

عصبی هست

سپهراد جلوی در اتاق ۲۳۱ ایستاد گل های نرگش را که بوی آرامش

دهنده ی آن

مشام هر کسی را پر می کرد بر روی جعبه ی شیرینی اش گذاشت و طبق عادت

همیشه ضربه ای به در نواخت و کمی انتظار کشید که شاید اینبار صدای آرشیدا به او

اجازه ی ورود دهد همیشه این کار را می کرد اما اینبار کمی بیشتر تأمل کرد وقتی باز

هم مثل همیشه صدایی نشنید نفس بلندی کشید که عطر نرگس را به مشامش

رساند و باعث شد کمی آرام شود دستگیره ی در را به سمت پایین حرکت

داد و وارد

اتاق شد و در را پشت سرش بست

آرشیدا مثل همیشه چشمان طوسی اش را از او دریغ کرده بود و پلکهایش آنها را

همچون مرواریدانی در صدف خود نگه داشته بودند

لبخنده به آن همه معصومیت زد و به سمت او رفت

سپهراد: سلام بر بانوی سفید برفی

باز هم که مثل همیشه خوابیو منه عاشقو تشنه لب گذاشتی

باشه شما ناز کن ما هم ناز تو می خریم

گل را بر روی می میز گذاشت و همانطور که گلدان را پر آب می کرد از سرویس

بهداشتی بلند گفت: حال می کنیا خداییش هر روز هر روز یک پسر خوشتیپی مثل من

می یاد ملاقات

شونه ای بالا انداختو همراه گلدان از سرویس بیرون امد و گفت: منم اگه جای تو بودم

حال می کردم... والا هر روز که وارد بیمارستان می شم همه این پرستارا انقدر با

عشق نگام میکنن ولی خوب من محلشون نمی دم عین یک بچه ی خوب سرمو می

ندازم پایین و می یام اتاق ۲۳۱ خداییش یک چیز میگم نخندیا دیدی این

خرا که یک

مدت یک مسیرو می رن راهو از حفظ می شن ... منم دقیقاً همونطوری شدم وارد

بیمارستان که می شم همونطور سرمو می ندازم پایین می یام اتاقت

گل ها رو قبل از اینکه در گلدان بذاره به سکت صورت آرشیدا بردو گفت: بو کن ، چقدر

خوشبو هستند ، همونیه که دست داشتی

و بعد آن را درون گلدان گذاشت ، صندلی ای را برداشت و کنار تخت گذاشت

برعکس به

روی آن نشست به چهره ی آرشیدا که لاغر تر از همیشه به نظر می آمد خیره شد و

ناگاه خاطرات آن شب در ذهنش مجسم شد

س "چون جایش عوض شده بود خوابش نمی برد و بر تختش جا به جا می شد چندین

بار تصمیم گرفت قید خواب رو بزنه و به بار هتل بره و یک چیزی بنوشد اما هر

بار منصرف

می شد تازه داشت چشم هایش گرم می د که در اتاقش به صدا در آمد از جایش بلند

شد و به سمت در رفت از چشمی در آرشیدا را دید در را گشود

آرشیدا: سلام

ابروهایش را بالا برد و گفت: نگو که ساعت ۲ شب امدی بگی سلام

آرشیدا: کجاش بده؟ خوب سلام سلامتی میاره گفتم خوابت سلامت باشه

چشم هایش را جمع کرد و گفت: مطمئنی؟

آرشیدا کمی این پا و اون پا کرد و گفت: می شه پیام تو؟

سپهراد: آرشیدا ساعت دو شبه ها

آرشیدا: خوب دو شب باشه ، بابا فقط خواستم پیام تو اتاقت خوبه اتاق به نامت نیست

اگه به نامت بود چیکار می کردی؟

دهانش از این همه پرویی باز شده بود تا خواست چیزی بگوید آرشیدا پرید
وسط حرفشو

گفت : صبر کن این از جمله ی قلبیم جا مونده

بعد هم با عشوه ای فراوان گفت : ایــــــــــــش

دیگرتوانست خود را کنترل کند و با صدای بلند زد زیر خنده که آرشیدا زیر
لب گفت :ببند

اون لامصبو الان همه بیدار می شن

آرشیدا حس می کرد که او این جمله اش را نشنیده اما او هشیار تر از این حرف ها بود

و این سبب شده بود بیشتر از قبل بخندد

آرشیدا دستش را بر دهان او گذاشتو گفت: سپهراد دو شبه ها

سپهراد: اِ بالاخره متوجه شدین؟

آرشیدا: خر عمته

ابروهایش را بالا دادو گفت: من کی به تو گفتم خر

آرشیدا: لازم نیست که به زبون بگی، مگه من خرم که متوجه نشم

لبخندی زدو گفت: بله حالا بانو بفرمایند ساعت دو شب از من چی می خوان

آرشیدا: آهان این شد..... راستش راستش

سپهراد: جوابم نه

آرشیدا: چرا؟

سپهراد: به خاطر اینکه قصد ازدواج ندارم

آرشیدا که تازه متوجه منظور او شده بود نگاه عاقل اندر سفیهی که بیشتر
تهدیدی بود

به او انداختو گفت : خیلیم دلت بخواد

خندیدو گفت : خوابت نمی بره ؟

آرشیدا: آفریــــن از کجا فهمیدی؟

سپهراد: بذار به حساب هوشم

آرشیدا: اینو نگی چی می خوای بگی ، هر کی بود اینو متوجه می شد من جز
این مورد

چیکار با تو خواهم داشت ، جیشم گرفته امدم ببریم دستشویی یا نه معتادم
تو هم مواد

فروش الانم من خمارم امدم ازت مواد بگیرم یا نه

متعجب از ای همه جوابی که همیشه در آستین داشت دست بر دهانش گذاشت و او

را به داخل اتاق کشید و درو با پا بست

وقتی از سکوت آرشیدا مطمئن شد دستش را برداشت

آرشیدا: مرسی از کمکت نمی دونستم جمله بعدیمو چی بگم که دستان سبز تو به

یاری من شتافتند

سپهراد: حالا چرا سبز؟

آرشیدا: مگه نشنیدی می گن هم اکنون نیازمند یاری سبزتان هستیم؟ جریان همونه

دیگه

بعدم خمیازه ای کشیدو گفت: می بینم که داشتی آماده خواب می شدی؟ هیچی

دیگه بریم بخوابیم مثل اینکه خیلی خوابت می یاد

همانطور که رو تخت دراز می شد رو به آرشیدا کردو گفت: آره عزیزم بیا بغل

بابابزرگ تا

برات قصه بگی بخوابی

آرشیدا همانطور که رو تخت می پرید گفت : نه دیگه بابابزرگ مزاحم تو نمی
شم تو بگیر

بخواب منم این گوشه می خوابم

سپهراد : هر جور راحتی

و پشتش را به آرشیدا کرد و سعی کرد بخوابد اما مگر می توانست وجود او را
نادید بگیرد

کسی که می پرستیدتش حالا کنارش خوابیده بود سعی کرد به چیزی فکر نکند و

بخوابد اما به دقایقی نکشیده بود که حس کرد کسی تکانش می دهد

آرشیدا : سپهراد خوابیدی؟

بیدار بود اما قصد داشت کمی سر به سرش بگذارد

آرشیدا : اه آّه خرسم به این زودی خوابش نمی بره که این خوابش برد وای گفتم

خرس نکنه شب تو خواب عین اسب لگد بندازه منو له کنه و عین گوسفند روم بچره

سپهراد: یک دفعه بگو کنارت یک باغ وحش خوابیده دیگه

آرشیدا بلند خندید و گفت: ا بیدار بودی؟ شنیدی همه ی اینایی که گفتمو

سپهراد: نه خوابم دارم تو خواب باهات حرف می زنم

آرشیدا یکی زد به پشتشو گفت: آآی کلک

به سمتش برگشت و گفت: حالا که بیدارم بگو چی شده

آرشیدا کمی من من کرد و گفت: می شه پیام بغلت؟

با دیدن ترس در چشم های جسور آرشیدا لبخندی زد و دستش را به سمتش

دراز کرد

گفت: من که از اول گفتم بیا بابایی برات قصه بگه

آرشیدا همانطور که در آغوشش خود را فرو می کرد گفت: اون بابا بزرگ بود

نه بابا، حالا

سپهراد واقعاً لگد نمی ندازی که ؟

سپهراد خندید و گفت : چیه خیلی از لگد می ترسی

آرشیدا: آخه من لگد می ندازم ، یک بار با این آرشیا بیشعور خوابیدم اونم از من بدتر تو

خواب رینگ بوکسی راه انداخته بودیم اون با پا می کویید تو شکم من با شصت پا می

رفتم تو دماغش اون می زد تو پام من با زانو دندوناشو خرد می کردم تو
دهنش، اصلاً یک

وضعی بود

او که بلند می خندید گفت : حالا چرا اون هی پایین می زد تو همش تو صورت بدبخت

بودی

آرشیدا: آخه لامصب با همون صورت کلی دلبری می کنه گفتم آدم بشه

سپهراد: پس از قصد بوده ؟

آرشیدا سرش را خاراند و گفت: تقریباً"

چقدر خاطرات اون روز شیرین و دور به نظر می رسید

باز هم به چهره ی الان آرشیدا خیره شد و گفت: کی باور می کنه این آرشیدا همون

آرشیدای اون شب باشه؟ تو خودت باور می کنی؟من که نه ولی اینا رو نمی

خواستم بهت بگم اون شب خداییش با لگدات پدرمو در آوردی صبح از دل درد نمی

توستم صاف بایستم بعدم پرو پرو میگفتی شب خوب خوابیدی؟ من واقعاً موندم تو

چقدر رو داری دختر، نگاه همین الانم که هر روز من می یام تو خوابی نشان از پر رویی

تو داره...اما اگه فکر کردی با این کارا من دیگه نمی یام باید بگم کور خوندی من هر روز

به شما سر خواهم زد

جعبه ی شیرینی را بلند کرد و برخلاف چیزی که همه می پنداشتند یک را از درون

جعبه بیرون آورد و روی میز کنار خودش و آرشیدا گذاشت

سپهراد: تولدت مبارک

چقدر دوست داشت الان آرشیدا هم به او لبخند می زد

به کیک خیره شد چقدر آرشیدا کیک شکلاتی دوست داشت ، دوست داشت نه

دوست داره ، به نوشته روی کیک خیره شد روش نوشته بود " همیشه جاودانه

باش "خواست آن رابرای آرشیدا بخواند که دستش تر شد ، به دستش که کنار صورت

آرشیدا بود نگاه کرد قطره ای آب روی آن بود رد آن را دنبال کرد، باورش برایش
سخت بود ،

آرشیدا گریه کرده بود

پایان

۰۲ : ۱/۱/۱۲

ساعت ۲:۲۱

سخن آخر

سلام بر خواننده های گلم که تا الان صبوری کردند و منو تحمل کردند بالاخره

این رمان تموم شد امیدوارم مورد پسند واقع شده باشد می دانم در برابر

برخی از کارهای بچه ها هیچ جایگاهی ندارد و عضوی از کارها متوسط به

حساب می آید اما خوب این اولین بار بود که من تصمیم به نوشتن گرفتم و

تجربه و همینطور مهارت کافی برای اینکار را نداشتم و نکاتی را فراموش می

کردم امیدوارم این کوتاهی های من رو مورد عفو قرار بدهید و با یاریه شما

بتونم دفعه ی دیگر بهتر بنویسم

و اما نکاتی در رابطه با رمان آرشیدا یا بهتر بگم شخصیت آرشیدا ، می دونم در

بسیاری موارد در رابطه با استعداد های آرشیدازیاده روی کردم و او را زیادی

کامل نشون دادم اما این روش من بود زیرا می خواستم آرشیدا را نماد قرار بدم

نمادی از زنان ایران برای رسیدن به حقوق خودشون و مجبور بودم به این روش

بسندم کنم و در رابطه با آخر رمان بگم که من قصد کشتن آرشیدا رو داشتم

اما خب وقتی دیدم همه بهم حمله کردن نظر معوض شد و تصمیم گرفتم به

این شیوه به پایان برسونمش امیدوارم که مورد پسند همه

قرار گرفته باشه و هم چنین این رمان چون برای چاپ قرار بره ادامه ی رمان

بعد از به هوش آمدن آرشیدا تو چاپ قرار می گیره البته نه به نام آرشیدای دو

بلکه به عنوان ادامه ، تابستون بازم می یام پیشتون با یک رمان جدید